

نام کتاب : ترک های قلبم

نویسنده : •• شقایق •• کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ترک های قلبم

نویسنده: •• شقایق ••



شکرکها قلبم

www.98iA.Com



نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایران زمین)

طراح جلد : Nasim.At کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : zahrataraneh کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

دختر که باشی
 میدونی اولین عشق زندگیت پدیده
 دختر که باشی میدونی محکم ترین پناهگاه دنیا
 آغوش گرم پدیده
 دختر که باشی میدونی مردانه ترین دستی
 که میتونی تو دستت بگیری و
 دیگه از هیچی نترسی
 دستای گرم و مهربون پدیده
 هر کجای دنیا هم باشی
 چه باشه چه نباشه
 قویترین فرشته ی نگهبان پدیده

- نیلا... نیلا... کجا موندی پس؟

- اومدم دارم کفشامو میپوشم ... مگه شیش ماهه به دنیا اومدی؟

وای از دست این غرغرای نیلوفر سرسام گرفتم هر وقت میخواد بره بیرون از دو روز قبل حاضر میشه انتظار داره همه مثل اون باشن....

نیلو، خواهر بزرگمه یه سال ونیم ازم بزرگتره و سه ماه دیگه هفده سالش میشه. یه خواهر دیگه‌ام دارم که ازم کوچیکتره اسمش نسترنه و ده سالشه. نیما هم داداشمه و 20 سالشه الانم سربازه و ...

- نیلا.....

از جیغ نیلو شصت متر پریدم هوا

- وای نیلو چته زهلم ترکید خل شدیا

- حرف زن که از دستت کفریم فعلا که تو خل شدی نیم ساعته جلوی در منتظرم سرکار خانم تشریف بیارن اونوقت خانوم نشستن و تو هپروت سیر میکنن... پاشو دیگه دیر شد هنوز توی فکرو خیالم بودم... که با جیغ دوم نیلو به خودم اومدم:
- وای نیلا دیوونهام کردی... روزی که آدم میشی کیه؟! میشه تاریخ دقیقهاشو بگی که من بدونم؟
- خيله خب بابا اومدم اووووووووف چقدر غر میزنی!

این نیلوم مارو کشت با این کنکورش. حالا خوبه هنوز یه سال وقت داره، از دیروز مخ منو خورده پاشو بریم انقلاب کتاب تست بخریم منم به این شرط اومدم که واسم لوازم آرایش بخره و مامان و راضی کنه ازشون استفاده کنم...

راستی بزایید از خودم بگم من نیلام... پونزده سالمه و امسال میرم دوم دبیرستان ومیخوام تجربی بخونم... یکمی شیطون و بازیگوشم ولی اکثرا مظلومم قدم که معمولیه و هیکلم یه کوچولو تو پره، از قیافم زیاد راضی نیستم خودم که فکر میکنم معمولیم بیشتر بانمکم تا خوشگل، مثل اکثر ایرانیها چشم ابرو مشکى.... دوباره صدای نیلو بلند شد:

- نیلا تندتند بیا دیگه... به خدا خفت میکنم اگه کتاب تست گیرم نیاد

- بابا نیلو مگه چیه که تموم بشه؟ مطمئن باش بهت میرسه خیلی هولی تو...

همونطور که میرفتم سمتش به غرغرام ادامه دادم :

اه دیگه از این تندترم مگه میشه، بخورم زمین کی اونوقت پاسخ گویه... هان ...

این و که گفتم همچین بهم چشم غره رفت که ترجیح دادم بخورم زمین ولی تند تر برم. از همونجا با صدای بلند از مامان خداحافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون

بلاخره خریداش تموم شد ولی... دست من بدبخت شکست دستای جفتمون پر از کتاب بود بگو آخه مجبوری مگه اینهمه بخری، برگشتم سمت نیلو که مستفیضش کنم که پام رفت تو چاله و داشتم میخوردم زمین چشم و بستم و اومدم داد بزنم که دهنم همینجور باز رفت یه جای گرم و نرم...

آهسته لای چشمهام رو باز کردم و زیر لب گفتم

- وای خدا... خاک تو سرم شد...

با حالتی زار سریع از بغلش اومدم بیرون

- وای آقا تورو خدا شرمنده ندیدمتون چیز شد یعنی اومدم یه چیز بار نیلو کنم ندیدمتون. آخه این کتاباش سنگینه...

یه دفعه نیلو دستمو کشید و گفت:

- بسه انقدر دری وری نگو ... رو کرد به پسره و گفت: آقا بیخشید شما بهتره برید دیگه خدا رو شکر چیزیتونم نشد

به پسره نگاه کردم در حالی که صورتش پر خنده بود گفت:

- خواهش میکنم خانوما... میخوايد کمکتون کنم ظاهرا اینا واسه ایشون سنگینه... یه دفعه بی هوا گفتم:

راحت باشید بخندید صورتتون کبود شدا...

خودمم نیشم باز بود... این و که گفتم پسره زد زیر خنده نیلو یه نیشگون از پهلوام گرفت دادم هوا رفت:

- آی..... چته دیوونه

پسره اینارو دید دیگه مرد از خنده. یهو پسر رو نشون دادم و برگشتم بلند گفتم:

یکی به این آب قند بده ضعف کرد طفلی، رو کردم به پسره گفتم:

- خعله خب دیگه توام بسه جمع کن خودتو خیلی خندیدیم

پسره خنده رو لبش ماسید یه لحظه موند چی بگه نیلو زیر لب گفت:

- خفه شو نیلا خاک تو سرت ابرومو بردی دو دقیقه ساکت باشی نیمیری

رو به پسره گفت:

- آقا بازم شرمنده ما دیرمونه باید بریم خدانگهدار

پسره هنوز یکم نیشش باز بود

- خدافظ خانوما مطمئنید کمک لازم ندارید؟

- بله مرسی خدافظ

پسره که رفت نیلو دستمو کشید و کتابارو جمع کردیم که بریم خونه ولی تا به خونه برسیم نیلو مخم رو خورد که چی آبرومو بردی... خب چیکار کنم دست خودم نبود از دهنم پرید والا..... ولی خدایی پسره هم خوب بودا... لابد الان با خودش میگه دختره خل و چله، ریز خندیدم که نیلو دید و گفت:

- خدایا اینو شفا بده آبروریزی کردی حالا به شاهکارتم میخندی؟؟

یه ایش گفتم و روم و کردم اونور و قدمامو تند کردم از نیلو زدم جلو...

رسیدیم خونه داشتیم از خستگی میمردم سریع ناهار خوردم و فقط تونستم لباسمو عوض کنم و بخوابم. از صدای بلند تلویزیون از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود گوشیمو چک کردم دیدم دو تماس و یه اساماس، از سهیل دارم... اه ولش کن حوصله‌ی این پسره‌ی سیریش رو ندارم خیلی احساس بزرگی میکنه. همسن نیلوفره، تو راه مدرسه با هم دوست شدیم... یه روز که با دوستانمون از امتحانات برمیگشتیم رفتیم پارک آب بازی می‌کردیم که سهیل با دوستاش اومدن و خواستن با هم آب بازی کنیم، اونروز خیلی خوش گذشت... آخرش که میخواستیم برگردیم سهیل اومد جلو و گفت ازم خوشش اومده و شمارشو داد. منم گرفتم پیش خودم گفتم واسه تفریح بد نیست... اینجوری شد که با هم دوست شدیم سوم دبیرستان بود و رشته اش ریاضی... از بچه بازیاش خوشم نمیاد یکم مامانیه، درسته من ازش کوچیکترم ولی حداقل رفتارم نسبت به اون بهتره. الانم قصد دارم باهاش بهم بزنم قبول نمیکنه. باید گوشیمو خاموش کنم یه خطه دیگه بخرم اینجوری همیشه...

پا شدم دست و صورتمو شستم رفتم بیرون از اتاق دیدم بابام اومده

- سلام بابا کی اومدیدی؟

- سلام نیم ساعته اومدم خوبی بابا؟

- مرسی حالا چرا انقدر زود اومدید خبریه؟

- مگه باید خبری باشه پیام یکم خسته بودم زودتر اومدم... حالا پاشو برو واسهام چایی بریز انقدرم حرف نزن

- چشم

رفتم آشپزخونه مامانم اونجا بود سلام کردم و واسه بابام چایی بردم. رفتم نشستم جلوی تلویزیون و دوباره رفتم تو فکر... خونه ی ما تو یکی از محله های پایین شهر تهرانه. خونهامون از این خونیهایی که بافتش قدیمیه ولی خب من مشکلی باهاش ندارم. مامانم خانه دار بود و تمام فکرو ذهنش سیر کردن شکم ما و تمیزی خونه بود. بابامم یکم بد اخلاقه یه جورایی حرف حرف خودش البته حرفای مامانم و قبول داره. من برخلاف بقیه

دختر زیاد بابایی نیستم همیشه دلم میخواست یکم با بابام راحتتر بودم ولی خب نه من اهل ابراز احساساتم نه بابام...

بابام دو تا خواهر داره و یه برادر(افسانه، فتانه، مهدی)، مامانم یه خواهر و یه برادر(ناهید، بهروز) اسم بابام محمده و اسم مامان نرگس.

خانواده مادریم و بیشتر از پدریم دوست دارم. به غیر از عموم از خانواده بابام بدم میاد، عمههام مامانم و خیلی اذیت کردن... کلا نچسبن، مامانم در برابر کاراشون سکوت میکنه منم از این کارش حرص میخورم...هی.... از فکر اومدم بیرون، حوصله‌هام سر رفته بود رفتم پیش نسترن یکم اذیتش کنم بچه که بود خیلی اذیتش میکردم هر کاری برخلاف میلیم که میکرد تا میگفتم خدا می‌برت جهنم گریه اش میرفت هوا یا به میگفتم بچه سر راهی گریه میکرد.... ریز خندیدم هیچی مثل مردم آزاری کیف نمیده..... نشسته بود داشت فیلم میدید... حوصله اذیتیم دیگه نداشتم. شا مو که خوردیم سریع رفتم بخوابم که فردا یه عالمه کار دارم....

صبح تا از خواب پاشدم رفتم مخ زنی مامان که بزاره با دوستانم بریم بازار... آشپزخونه بود سلام کردم و با یه لحن لوسی گفتم مامان...

- گفت باز چی میخوای؟

- هیچی فقط میزاری با مهسا برم بازار مامان تورو خدا تابستونه موندم خونه کف کردم باشه مامان اجازه میدی؟

- بزار دو دقیقه بگذره از خواب پاشدی بعد بیا آویزون من شو برو اونور فعلا کار دارم

- خب چی میشه بزاری ... تو رو خدا قول میدم زود زود پیام..

بالاخره انقدر خواهش و اصرار کردم گذاشت اخه سری پیش که رفتیم بیرون مهسا دوست پسرشم اومده بود مامانم بعدا فهمید و خاندانم و آورد جلوی چشم...

سریع حاضر شدمو به مهسا زنگ زدم حاضر شه یواشکی رژ صورتیمم زدم سریع جیمم زدم...

رسیدم سر قرار مهسا هنوز نرسیده بود اس ام اس زدم کجایی؟! بعد دو دقیقه جواب داد پنج دقیقه دیگه

میرسه... هوا خیلی گرم بود تشنه ام شد و رفتم از سوپر مارکت اونور خیابون دو تا آب معدنی بگیرم داخل مغازه

شدم

- سلام آقا ... خسته نباشید...

مغازه دار- سلام ... بفرمایید ..

- آب معدنی میخواستم ...

مغازه دار- ته مغازه داخله یخچاله از اونجا بردارید

- مرسی...

رفتم ته مغازه یه پسره سر راهم بود گفتم : ببخشید آقا میشه برید اونور میخوام رد شم

پسره رفت کنار گفت: بفرمایید خواهش میکنم رومو کردم سمتش که تشکر کنم خشکم زد.... پسره هم از دیدنم

تعجب کرد سریع سلام کردم و رد شدم آب معدنی و برداشتم پولشو حساب کردم و بدو بدو رفتم دیدم مهسا

رسیده، دویدم سمتش

مهسا- سلام کجا بودی ؟

نفس نفس می زدم: س..... ل ا ا م ... آب معدنی و نشون دادم و گفتم: ر... ف .. ت. . م.. ای .. ن..

. و . . ب ... خر .. م...

گفت: خيله خب بيا بریم ...

یه ذره که نفسم جا اومد، گفتم: وای مهسا اگه بدونی چه اتفاق هایی افتاده؟! اونم فضول سریع به مسخره گفت:

چی شده ؟ چی شده؟ یا لا بگو؟ من توانشو دارم!!!

زدم تو سرش

- یه دقیقه لال شو .. بزار حرف بزوم، بعدش جریان دیروز و واسش تعریف کردم ترکید از خنده... انقدر بلند

خندید مردم چپ چپ نگامون میکردن، زدم پهلویش ساکت شه ولی هنوزم داشت میخندید، انگار خنده اش بند

نمیومد

- بسه دیگه .. انقدر نخند هنوز تموم نشده ، ادامه داره ... سریع گفت: چی.... ؟

- پسره رو دوباره امروز دیدم ... خبیث خندیدم

کپ کرد :

- کی دیدیش ؟ کجا؟؟ بگو دیگه؟

من- همین الان...

مهسا- کوش پس؟ اطرافشو نگاه کرد ... کووو...؟ رسیدیم ایستگاه اتوبوس دستشو کشیدم گفتم: حالا بیا بشین میگم بهت ..

سریع نشست گفت: خب ...

اول می خواستم یکم اذیتش کنم بعد بخیال شدم گفتم: موقعی که رفتم سوپری میخواستم آب معدنی بردارم سر راهم بود گفتم بره کنارتا دیدمش همینجور موندم... سریع خریدارو برداشتم و حساب کردم... دویدم بیرون... مهسا- دنیا عجب جای کوچیکیه ها...

- آره حالا دیگه بیخیالش... ده دقیقه همینجور داشتیم حرف میزدیم هنوز اتوبوس نیومده بود... یهو پسر رو دیدم از اونور خیابون داره بهم نگاه میکنه و میاد سمتم... با آرنجم زدم پهلوی مهسا و زیر لب گفتم:

- مهسا پسره داره میاد سمتون

مهسا- پسره دیگه کدوم خریه؟

- بابا همین که خوردم بهش دیگه... مهسا میخواست یه چیزی بگه که پسره رسید بهمون :

پسره- سلام خانم ها...

سلام کردیم و پسره رو به من گفت :

- می تونم وقتتون و بگیرم

من- بفرمایید

پسره- میتونم خواهش کنم شمارمو بگیرید... راستش ازت خوشم اومده... یه کاغذ و گرفت سمتم

گفتم: میگیرم ولی امکان داره زنگ نزیم.. شماره رو گرفتم... حالا خوشحال شدما مثلا اومدم کلاس بزارم...

گفت: حالا سعی کنید زنگ بزنید... راستی من امیده... دستشو دراز کرد بهش دست دادیم و:

من- منم نیلا ... و مهسا رو نشون دادم و گفتم: دوستم مهسا...

امید- خوشوقت شدم از دیدنتون... بعدش یکم صحبت کردیم و خداحافظی کرد و رفت. تا یه ذره دور شد مهسا

زد تو سرم:

مهسا- الاغ.. چرا کلاس الکی میای... ادامو در آورد... امکان داره زنگ نزیم... دوباره زد تو سرم:

- جمع کن خودتو ها.. واسه من لوس بازی در میاره... مسخره...

من- خيله خب حالا توام اگه سریع میگرفتم که میگفت دختره از خداهش بود... باید یکم ناز کنم.. تو همون

لحظه اتوبوس رسید و رفتیم سمت اتوبوس مهسا گفت:

- نیست که از خدات نیست...

من - خب بابا بیا بریم گیر دادیا... سوار شدیم رفتیم بازار من کفش خریدم و مهسا هم مانتو و شال خرید.. توی هر مغازه هم که می رفتیم وسط خرید یکی از دوست پسرش زنگ میزد یکی نیست بگه تو از پس یکیشون بر بیا بقیه پیشکش...

شب بود رو تختم نشسته بودم ، هنوز دو دل بودم که زنگ بزنگم یا نه... دستم رفت رو دکمه ی سبز و شماره رو گرفتم. چهار پنج تا بوق که خورد جواب داد:

امید- الو ...

من- سلام

امید- سلام بفرماید

من- نیلام آقا امید

امید- سلام نیلا خانوم گل خوبی خانومی؟ چی شد افتخار دادی به ما زنگ بزنی؟

من- مرسی خوبم، دیگه گفتم این افتخار نصیب شما بشه بلکه خوشحال شی

امید- خوب کاری کردی عزیزم.....

یکم راجع به خودمون حرف زدیم گفت چند ماه دیگه نوزده سالش میشه و یه خواهر داره و یه برادر...خواهرش یازده سالشه اسمش آرمیتاس و داداشش اسمش شاهینه و دو سالشه... مادر پدرش از هم جدا شدن و شاهین از زن دوم باباشه، در واقع مامان باباش فقط جدا از هم زندگی میکنن و طلاق نگرفتن...

بههم گفت همون موقع که بهش خوردم پیش خودش گفته چقدر این دختره خوشگله، این و که گفت نزدیک بود از خوشی غش کنم منم از سهیل واسش گفتم که بعدا سو تفاهم نشه، امیدم گفت اگه دوباره زنگ زد شمارشو بده من خودم باهاش حرف میزنم منم از خدا خواسته گفتم چشم... نمیدونم چرا یه جور عجیبی به دلم نشسته انگار چند ساله میشناسمش و مثل همه نیست یه جورایی ازش خوشم اومده...

یک ساعتی میشد که داشتیم با هم حرف میزدیم که مامانم صدام کرد برای شام...

من- امید کاری نداری مامانم صدام میکنه

امید- نه فدات شم برو ... شب موقع خواب بهت اس ام اس میدم... بوس... بای...

من - خدافظ... وقتی اینجوری باهام حرف میزد یه چیز تو دلم هوری میریخت... اولین نفر بود باهام انقدر با محبت حرف میزد حتی عزیزم گفتنای سهیل که از روی عادت بود به دلم نمی شست. تو فکر بودم که اس ام اس اومد... بازش کردم امید بود:

سلام من یک بوس کوچولو هستم می تونم چند لحظه روی لپ شما استراحت کنم؟؟؟؟؟؟

لبخند زدم گوشیهو چسبوندم رو لپم و بعدش گوشی و محکم بوس کردم... خل شدم رفت... دوباره اس ام اس اومد این بار داده بود:

میخوام قلکم رو بشکنم و با نصف پولش نازت رو بخرم و با نصف دیگه اش مداد رنگی بخرم تا نازت رو بکشم...

خدا یعنی میشه یه روزی من و امید عاشق هم بشیم... هی ...زدم تو سر خودم دیوونه نشم خوبه چه رویایی فکر میکنم با صدای مامان از جا پریدم مامان - چیکار میکنی پس؟ بدو بیا غذا یخ کرد... من - باشه اومدم ...

امروز با امید قراره برم بیرون، کلافه شدم نمی دونم چی بپوشم... دو، سه هفته اس که از دوستیمون میگذره و این سومین قرارمونه... یه دفعه هم مهسا باهامون اومد از اون موقع همش بهم میگه امید چاپلوسه و مشکوک میزنه.. من زیاد حرفشو جدی نگرفتم ولی تصمیم گرفتم یکم احتیاط کنم چون گاهی که گوشیش زنگ میخورد یا اس ام اس میومد جلوی من جواب نمی داد منم این رفتاراشو دیدم بهش گفتم بیا فقط با هم یه دوست معمولی باشیم با اینکه ته قلبم یه کوچولو ازش خوشم میومد ترجیح دادم روش حسابی باز نکنم....

بالاخره مانتو سفیدمو پوشیدم با اون شلوار جین روشنه و کیف بیرون نیلوفر یواشکی کش رفتم توی چشمو مداد کشیدم ... اینم از رژلب صورتی دوست داشتیم... سریع رفتم کفشامو بپوشم که مامانم آرایشمو ببینه... امید سر چهارراه بعدی منتظر بود دفعه قبل با موتورش اومده بود گفتم دیگه با موتور نیاد که ممکنه یکی ببینه... باز پیاده باشیم میشه گفت مزاحمه... والا...

نزدیک چهارراه بود که امید و دیدم با یه پسر بچه بود رسیدم بهش سلام کردم

امید - سلام خانومی خوبی شما؟

من - مرسی... بعد لپ بچه ای که باهش بود رو بوسیدم گفتم: سلام آقا کوچولو خوبی؟ سمت چیه؟

سرم هنوز نزدیک صورتش بود یهو دستشو کوبوند تو صورتم و گفت: بیشول خودت کوشولویی من خلیم بزلگم... بعدشم یه اخم کرد، دست به سینه شد روش و کرد اونور... یا جد سادات این گودزیلا دیگه کیه... به امید گفتم: این کیه داداشته؟؟؟

امید- آره ببخشید هولت داد رو کوچولو حساسه یکم... بیا بریم... دستم و گرفتم قدم میزدیم گفت بیا شاهین و ببریم پارک

من- باشه بریم... شاهین و بردیم پارک یکم بازی کنه تا شنید میریم پارک جلو تر از ما بدو بدو رفت... تو راه از امید پرسیدم :

رابطه ات با شاهین چطوره؟ بدت نمیاد ازش؟

امید- نه شاهین بچه ی شیرین و با نمکیه هر چی باشه همخونه امه و داداشم هر چقدرم که ناتنی باشه بازم دوشش دارم

من- خواهرت چی؟

امید- اونم دوشش داره ولی وقتایی که شاهین خیلی شیطونی میکنه میزننش...

رسیدیم پارک. امید داشت با شاهین بازی میکرد و کمکش میکرد وسایل بازی و سوار بشه. یه سوالی ذهنم و مشغول کرده بود تصمیم گرفتم بپرسم:

من- امید یه چیز بگم راستشو میگی؟!

امید- چی عزیزم؟

من- به غیر از من با کسی هستی؟ فقط راستشو بگو ها

همینجور که شاهین و سوار سرسره کرد اومد پیشم و نا محسوس بغلم کرد و سریع ولم کرد:

امید- عزیزم مگه میشه من تورو ول کنم برم با یکی دیگه تا تو رو دارم که غم ندارم...

من- ا..... امید این چه حرکتیه تو پارک میکنی ... حالا خوبه خلوته زیاد آدم نیستش... پووف... پسره ی خل..

امید- یعنی جای خلوت باشه اشکال نداره... نیشش باز شد... پس پاشو بریم..

زدم به بازوش : امید لوس نشو دیگه...

امید- باشه بابا نزن خانومی... حرص نخور حالا

یکم دیگه امید سر به سرم گذاشت و تا میتونست حرصم داد این کاراشم واسم شیرین بود یواش یواش از این

حسی که بهش دارم پیدا میکنم میترسم... ولش کن بعدا بهش فکر میکنم

بعده یه ساعت دیگه داشت دیرم میشد ازش دل کندم و برگشتم خونه....

برای اولین بار بود که با هم دعوا مون شده بود... اعصاب خورد شده بود نیم ساعت بود پشت خطش بودم هنوز اشغال بود بعد اونوقت به من میگه فقط با توام... با رفتاراش و ادا و اصولاش میگه من و میخواد ولی امان از این زنگ خوراش که رو اعصاب منه درسته گفتم فقط دوست معمولی بشیم اما نمی تونم خودمو گول بزنم که دوستش ندارم و از کاراش ناراحت نمیشم... انقدر فکر های مختلف به مغزم اومد که از حرصم تصمیم گرفتم یه اس ام اس بهش بدم و گوشیم و خاموش کنم:

- تو که نمیتونی تک پر باشی برای چی با من دوست شدی؟ من که گفتم بیا فقط معمولی باشیم، خوبه خودت اصرار داشتی اینجوری نشه... از صبح که هر چی بهت زنگ میزنم جواب نمیدی و الانم که فقط اشغالی... خوب شناختم آقا امید دختر باز... دیگه به من زنگ نزن.. بای....

وقتی دلیوریش اومد سریع گوشیم خاموش کردم و سعی کردم بخوابم ولی هر کاری کردم خوابم نکرد... بغض کردم... مگه من چی کم دارم که اینجوری میکنه، اولین اشکم که اومد سریع پاک کردم... اصلا لیاقت من و نداره واسه چی اشک بریزم حالا که اینطور شد منم میرم با یکی بهتر و خوشگل تر از امید دوست میشم... همینجور که گریه و فکر های دیوونه کننده میکردم، خوابم برد.

صبح که از خواب پاشدم دیدم چشمم باد کرده، صورتمو آب زدم شاید پفش بخوابه... بعد نیم ساعت از اطاق رفتم بیرون اخمام تو هم بود نشستم جلو تلویزیون زدم برنامه کودک... مامانم از آشپز خونه اومد سلام کردم یهو پرید

مامان - هییی.....ع چته دختر زهلم رفت؟!!!!!! کی بیدار شدی؟

من - همین الان

مامان - پاشو صبحونه اتو بخور ضعف نکنی

من - نمیخورم سیرم

مامان - چته واسه من اخماتو کردی تو هم صبح تا شب که یا تو اتاقتی یا بیرونی حالام اومدی ور دل من نشستی اخماتو آوردی واسم من تو این خونه آدم نیستم فقط باید بشورم و بسابم و غذا بزارم بریزم تو شکم شماها... ای خدا منو بکش از دست اینا راحت کن

من - اه ... بس کن دیگه توام هرچی میشه بمیرم بمیرم راه انداختی ... ولم کنا

مامان - ولتون کردم که اینجوری شدین صداتو واسه من بالا میبری یه دفعه بیا منم بزن راحت شو برو از دختر عمه هات یاد بگیر از گل بالاتر به مامانشون نمیگم ای خدا اگه من شانس داشتم که اینجا نبودم من - اه بسه ... باز صبح شد غر غرات شروع شد اصلا میرم تو اتاق اونجا راحت ترم مثل شما هم اینکه اینجوری راحتی... با قهر رفتم

مامان - آره دیگه غر غروام ... رفتم سمت اتاق دیگه صداش و نشنیدم نسترن اومد سمتم: نسترن - چی شده؟

هلش دادم : هیچی برو کنار... رفتم تو اتاق درم بستم... با اینکه تازه یه ماه شده که از دوستیمون میگذره ولی عجیب حس میکنم دلتنگشم... برای سر به سر گذاشتنش... جدی بودنش... زل زل نگاه کردنش... گرمیه دستش...

این روزها... "بغض دارم!" "گریه دارم!" تا دلت بخواهد... "آه دارم...! ولی "بازیگر خوبی شده ام... "می خندم

امیدم کاشکی به این سرعت دل بسته ات نمیشدم

جایت را با دیگری پر میکنند احساس... سیری چند؟! آدم های عجیبی داراینجا! دوستی هایشان ناگهانی ست دل بستن شان غریب است و رفتن شان آشنا...

الان داره چیکار میکنه... یعنی باور کنم دیگه نیستی!... امیدم توام به اندازه ی من دلتنگی؟!!!!!

کاش "یکی" بود... که... فقط با "یکی" بود

این چند روز همینجور عصبی و گرفته بودم و پاچه ی همه رو میگیرفتم... امروز بعد سه روز گوشیمو روشن کردم. یه عالمه اس ام اس واسم اومد 8 تا ش از امید 3،4 تا هم از دوستام... مال امید و نخونده پاک کردم حتما میخواد خودشو توجیح کنه... شاید برای عاشق شدن کمی زوده ولی انگاری نمیتونم حریف دلم بشم... از دوری و نشنیدن صداش تا مرز دق کردنم... گوشی دستم بود که یهو شروع به زنگ زدن کرد... امید بود نمیخواستم جواب بدم ولی تو لحظه ی آخر پشیمون شدم دکمه ی سبز و فشار دادم:

- الو نیلا... حرفی نزدم یهو صدای دادش بلند شد:

- نیلا..... اگه دستم بهت برسه با همین دو تا دستام خفت میکنم دختره ی کم عقل

منم یهو قاطی کردم: منم وای میستم و نگات میکنم..... نعره زد:

- خفه شو..... خفه شو..... یعنی ته اعتمادت به من بیشعوره خاک تو سر همین قدره.... سه روزه... سه روز گوشت و خاموش کردی... یه اس ام اس میدی بای و بعدشم همه چی تموم... آخه عوضی نمیگی نگرانت می.....

داد زد: به من میگی عوضی..... تو عوضی تری آخه... دست پیش وگرفتی پس نیوفتی آقا، فکر کردی چون سنم کمه خر و نفهمم نخیر آقا خیالات برت نداره(صدای نفسای عصبی شو میشنیدم یکم ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم) فکر کردی میتونی ازم سوءاستفاده کنی بعدم بگی هری نخیر حالا ببین زرنگ تر از توام پیدا میشه دستت و خوندم آقا....

آروم گفت: نیلا بین الان دارم سعی میکنم آروم باشم... الان رو چه حسابی داری این دری وری هارو به من میچسبونی؟ اینکه یه ذره پشت خطم بودی؟..... یکم مکث کرد: یعنی ته اعتمادت به من همینه... با یه چیز کوچولو سه روز ازت بیخبر باشم؟ ... زنگ بزnm از دوستت سراغتو بگیرم... شایدم بهونه اته که باهام بهم بزنی بری سراغ یک....

وسط حرفش پریدم: باشه ثابت کن...

امید- چپو دقیقا ثابت کنم؟! ... داد زد: هاااان...

من- گفتم سر من داد نرنا منم بلدم داد بزnm... ثابت کن فقط با منی... ثابت کن این همه زنگ خورت اون چیزی نیست که من فکر میکنم...

یکم مکث کرد، هنوز صدای نفس نفساش میومد: باشه ثابت میکنم فقط اگه بهت ثابت شد یه پدری ازت دربیارم اون سرش ناپیدا

من- حالا فعلا تو برو فکر کن چیکار کنی من قبول ک.....

وسط حرفام تماس و قطع کرد

بیشعور حالا دیگه گوشيو رو من قطع میکنه... نشونش میدم یه من ماست چقدر کره داره...

خودم وپرت کردم رو تخت و سرم وکردم تو بالش تا میتونستم جیغ زدم... خدا کنه راست گفته باشه ... دیگه طاقت دوریش و نشنیدن صداشو ندارم.... ولی از یه طرفم میترسم راست بگه، اونوقت پدرم و در میاره.. از یه طرفم حق و بهش میدم شاید واقعا راست بگه و زود قضاوت کردم...

به "تو" که میرسم !.....!

مکث میکنم!.....!

انگار که در "زیبایت" چیزی را
جا گذاشته ام!
مثلاً...

در صدایت آرامش

در چشم هایت زندگی

وای خدایا... دلم خیلی گرفته... دارم کم کم دیووونه میشم... همش افکار جور و جور تو مغزم رژه میرن...
نمیدونم میتونم بهش اعتماد کنم یا نه... نمیدونم اصلا کار درستی به رابطه مون ادامه بدم... آخرش چی
میشه!....

تقصیر تو نیست

من

زیادی روت حساب کردم

....

باید امید و راضی کنم که دوستیمون یه دوستی ساده و معمولی باشه، بدون هیچ درگیری و تنشی... شرط
گذاشتن واسه ثابت کردنش بچگانه است، واسه اینکه ازش کم نیارم این حرف و زدم....
دیگه برام مهم نیست که با کسی بوده یا نه باید به فکر خودم باشم، باید منطقی بود این من بودم توی یه ماه
دل بسته اش شدم، نه اون. اگه هم امید پافشاری بکنه به خاطر اون اس ام اسی که بهش دادم حرصش گرفته
منی که همیشه باهش خوب بودم اینجوری کردم...

اگه نمی فرستادم اصلا پیگیر نمیشد چرا زنگ نزدم یا گوشیم خاموشه... من که میگم یه جورایی به خاطر
غرورشه و بگه که من باهات بودم تو بودی که تموم کردی تموم داد و بیدادش به خاطر خاموش کردن گوشیمه
.... هههه..... رفتار امید اکثراً باهام سرده فقط بعضی اوقات باهام شوخی میکنه یا سر به سرم میزازه وقتایی که
ازش میپرسم حسش نسبت بهم چیه یه جورایی میخواد منو بیچونه... شایدم اینجوری نباشه ولی به نفعمه که
تموم کنم...

تصمیم گرفتم برم از دل مامانم در بیارم... از اطاق خارج شدم... از نیلو پرسیدم مامان کجاست گفت رفته خونه ی مامان بزرگ. من فقط همین یه مادر بزرگ و دارم که خیلی هم غر غرو هست. هر دوتا پدر بزرگام فوت کردن بابای مامانم 5 سال پیش و بابای بابام، وقتی بابام 14، 15 سالش بوده فوت میکنه....

من - نیلو مامان برای چی رفته؟ کی اونجاس؟

نیلوفر - خاله ناهید اونجا بود زنگ زد مامانم بره

من - لابد نسترنم برده تا با نازنین اونجا رو به هم بریزن؟! من که حوصله ی این دو تا جیغ جیغو رو ندارم...

نیلو - نسترن تا اسمه خاله رو شنید جلوتر از مامان پرید حاضر شد...

من - آره دیگه وقتی نازنین جایی هست مگه میشه نسترن نباشه...

نازنین تک بچه ی خاله (خاله بچه ی آخره مامانیه و 36 سالشه) و عمو محموده و دوازده سالشه یکمی لوسه ولی رابطش با نسترن خوبه. خاله ترجیح داد همین یه بچه رو داشته باشه تا اینکه نازنین ضربدر دو بشه البته یه زمانی میخواست یه بچه ی دیگه بیاره از نازنین پرسید دوست داره خواهر برادر داشته باشه که نازنین نخواست. اونام پشیمون شدن...

باید وقتی مامان برگشت از دلش دربیارم و باهاش آشتی کنیم. فعلا باید از نیلو کمک و راهنمایی بخوام هر چی باشه از من بزرگ تره و بهتر میتونه تصمیم بگیره و کمک کنه.

با صدای نیلو به خودم اومدم:

- چی شده؟ چرا تو فکری؟

- میگم نیلو یه چیز بگم قول میدی به کسی نگی و بین خودمون بمونه؟

- چی شده مگه؟ به این بد اخلاقیای چند روزت ربط داره؟

من - ای بگی نگی به اونم مربوطه....

شروع کردم به گفتن ماجرا... از دوباره دیدن امید تا دعوامون و تصمیمی که میخوام بگیرم... وقتی داشتم واسش تعریف میکردم هیچ تغییری تو قیافش ندیدم یه جورایی خونسرد بود، انگار که آمادگی شو داشت یا جریان و میدونست

من - نظرت چیه؟...

نیلو - بین نیلا ابجی جونم الان هر چی من بخوام بگم تو میگی داری نصیحت میکنی ولی بزار بگم اولین اشتباهت این بود که باهاش دوست شدی حالا اینم ندید میگیریم میگی اقتضای سنته که میخوای پسرارو

بشناسی و دوست بودن باهاشون رو تجربه کنی... اشتباه دومت این بود که بهش امیدوار شدی آجی تو فقط 15 سالته زوده برات اینکارا هر چیزی باید به وقتش باشه... یکمی ساکت موند بعد چند لحظه گفت:

- میخوای چطوری بهش بگی که میخوای باهاش دوستی ساده داشته باشی اینجور که من فهمیدم از روی لجبازی هم که شده باهات میمونه...

من - بگم نه نمیاری؟

نیلو - چی؟!.....

من - تو برو باهاش حرف بزن... سرمو انداختم پایین.

چند لحظه ماتش برد یهو به خودش اومد داد زد:

- چی.....؟ معلومه چی میگی؟ زده به سرت!!!

من - میدونم دارم چی میگم تنها راهشه... چون باهات رو درباریسی داره قبول میکنه باشه آجی قبول میکنی؟! خودمو مظلوم کردم شاید تاثیری داشته باشه ولی یکم چپ چپ نگام کرد و گفت:

- محاله قبول کنم... اصلا حرفشم نزن.....

نیلوفر داشت کفشاشو میپوشید که دستاش شل شد و برگشت:

- اصلا به من چه مربوطه خودت برو... منو قاتی بچه بازیت کردی...

من - بابا آجی جون من برو من اینهمه برنامه ریختم زنگ زدم امید گفتم تو میخوای ببینیش زشته اگه نری...

هماهنگ شده دیگه... تو برو قول میدم دیگه از این کارا نکنم.. دفعه آخره قول قول برو دیگه آفرین..

درمونده نگام کرد:

- دفعه آخرت باشه ها...

کیفشو از رو زمین چنگ زد و رفت درم محکم کوبوند... تنها شانسی که آوردم اینه که مامانم با نسترن هنوز

خونه مامان بزرگم مونده...

استرس داشتم بدجور هی ناخونمو می جویدم یه ساعت ونیم شده ولی هنوز نیلو نیومده... وای که از دلشوره

مردم... فیلم کما رو گذاشتم تو دی وی دی شاید با دیدنش یادم بره دلشوره امو... ده دقیقه اول حواسم به فیلم

نبود ولی وقتی فیلم به رقص حیایی و گلزار رسید دیگه همه چی یادم رفته بود و رفتم تو بهر فیلم... مرده بودم

از خنده شاید این دهمین باریه که دارم میبینم ولی هر دفعه که میبینم تازگی اول و داره برام... همینجور که میخندیدم با صدای چیکار میکنی پریدم هوا:

جیغ کشیدم برگشتم دیدم نیلوفره: خدا خفت کنه چرا بیصدا میای دیوونه ترسیدم... چرا زنگ نزدی؟ جریان بیرون رفتنش به کل از یادم رفته بود:

نیلو- بفرما واسه خاطر خانوم برو بیرون بعد توام با خیال راحت لم دادی و فیلم میبینی.. چشم غره رفت: آیفون و بد گذاشته بودی شانس آوردم کلید همراهم بود...

من- بیخیال حالا بگو چی شد؟ گفתי بهش؟ چی گفت؟ د بگو دیگه....

همینجور بیخیال به سمت اطاقش میرفت و لباسشو در میاورد منم دنبال خودش میکشوند یه دفعه وایساد:

- اه چته هی دنبالم راه افتادی بزار لباسام و عوض کنم توام برو واسم شربتی چیزی درست کن که دهنم خشکه تا پیام و تعریف کنم

من- توام تا من و با خونسردیت دق ندی ول کن نیستیا اه... زیر لب غر غر میکردم و رفتم واسش شربت آلبالو درست کردم تا دیگه بهونه نداشته باشه رفتم تو حال نشسته بود رو مبل و داشت موهاش و ماساژ میداد سریع نشستم کنارش و شربت و دادم دستش:

من- خب...

نیلو- خب چی؟ بزار از گلوم بره پایین بعد بگو خب....

من- پووف... از دست تو... بعد اینکه شربت و نوش جان کرد جدی شد و رو کرد سمتم:

- ببین نیلا من همه ی حرفاتو بهش زدم یه حرفایی هم از طرف تو زدم... خلاصه یه صحبتایی رد و بدل شد یکی من گفتم دو تا اون بعضی حرفاشم منطقی بود

من- چی؟

نیلو- مثلاً اینکه گفت جوری رفتار کرده که تو با خودت برداشتی نکنی که متاسفانه نشده تو خیلی پیشرفتی تو احساسات... گفت جریان دعواتون یه سوء تفاهم بوده..

من- یعنی چی سوء تفاهم بوده؟!

نیلو- اگه وسط حرفم نپری میگم.. مامانش داشته با گوشی امید با پدرش صحبت میکرده گفت اگه بخوای با مادرش صحبت کنی تا ببینی راسته یا نه

من- تو بودی باور میکردی؟

نیلو- نمیدونم دیگه راست و دروغش پای خودش

من- حالا نتیجه حرفاتون چی شد؟

نیلو- گفت من مشکلی ندارم فقط نیلا یه قولی بهم داده که باید بهش عمل کنه خب دیگه من میرم میخوابم

خستم بیدارم نکن

من- باشه... رفتم تو فکر مسلما منظور امید از قول نباید چیز خوبی باشه... واقعا چی میخواد ازم؟!....

همون شب تقریبا با امید آستی کردم و قرار گذاشتیم که مثل دو تا دوست عادی با هم برخورد کنیم... ماجرا دیگه داشت بیخودی و زیاد از حد خودش کش می اومد بهتر دیدم یکم خودم و جمع و جور کنم از ظهر که نیلو با امید رفت بیرون خیلی فکر کردم .. باید سر خودم و گرم کنم...

مامانم شب میخواست بیاد خونه .. به نیلو گفت وقتی میام نبینم خونه کثیف باشه.. منم رفتم سریع غذا بزارم واسش... زرشک پلو با مرغ ... غذای مورد علاقه اش ...درسته مامانم الکی گیر داد بهم ولی چه کنم که مهربونم.... مرغ و از فریزر در آوردم گذاشتم آب بشه.. پیاز و شستم و خردش کردم. سرخش کردم... مرغ که کمی یخش رفت آب ریختم و گذاشتم رو گاز... بعد نیم ساعت پیازم ریختم.... برنج و دم کردم و رفتم حمام ... چه لذتی داره تو تابستون بری زیر دوش آب یخ... بچه که بودم تا ده دقیقه هم میتونستم آب سرد و تحمل کنم الان که فکرشو میکنم میبینم چطور تونستم تحمل کنم آب به اون یخی رو... والا...

از حموم اومدم لباسام و پوشیدم موهامو یکم با ششوار نمشو گرفتم ... بعد رفتم پیش نیلو واسم بیافه... رفتم به غذا سر زدم زیر برنج و خاموش کردم به مرغ سیب زمینی و گوجه اضافه کردم.... رفتم حال پیش نیلو نشستم

من- میگم نیلو تو تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

نیلوفر- به قیافه ی من میخوره کسی و دوست داشته باشم؟! شاید از قیافه ی کسی خوشم بیاد ولی تا حالا حسی به کسی نداشتم... توام بهتره زیاد بهش فکر نکنی واسه من که زوده بخوام با کسی دوست بشم یا هر چیز دیگه چه برسه به تو که از منم دو سال کوچیک تری....

من- من که چیزی نگفتم فقط یه سوال بود... مامان گفت کی میاد؟

نیلوفر- الان دیگه باید برسه...

دیگه چیزی نگفتم کنترل و برداشتم چند تا کانال عوض کردم هیچی نداشت.. حوصله ام سر رفته بود... آهنگ گذاشتم... داشت آهنگ ماچ افشین و میداد تازه اومده بود... آهنگش خیلی باحال بود... دختره تو کلیپ خیلی خوشگل بود... عجب چیزیه این من که دخترم رفتم تو کفش... چه برسه به پسرا... زنگ در و زدن... نیلو جواب داد:

من - کی بود نیلو؟

نیلو - مامانه...

سریع رفتم جلو در.. منتظر موندم مامانم بیاد.. تا مامان و دیدم سریع گفتم:

- سلام مامان جون خودم خوبی؟

مامانم یه سلام زیر لبی کرد و روش و کرد اونور... کیفشو از دستش گرفتم گذاشتمش کنار در.. بغلش کردم و بوسیدمش: ببخشید مامان اونروز عادت بودم توام که میدونی این روزا عصبی میشم خب ببخش دیگه... مامان - اگه قرار باشه همیشه به این بهونه بد اخلاق باشی دیگه حرمتی نیمونه بینمون... من اگه سرت داد میزنم مادرتم... گاهی وقتا زندگی روم فشار میاره... میخوام خودم و خالی کنم... تو چرا باید سر مادرت داد بزنی برو اونور که ازت دلخورم

من - خب من که گفتم ببخشید... ببخش دیگه... تازه غذایی که دوست داریم درست کردم

نیلو - مامان ببخشش قول میده دفعه ی آخرش باشه..

خلاصه انقدر منت کشی کردم که بالاخره آشتی کرد... شب وقتی بابام دست پختم و خورد کلی تعریف کرد:

بابا - به به .. چه عجب دست پخت نیلا خانومم خوردیم.. بابا فکر کنم دیگه وقته شوهرته ها...

من - بابا...

بابا - خيله خب چیه... شوخی کردم بابا ... هنوز زوده این حرفا واست... به وقتش که شد خودت میای پیشم

میگی شوهر میخوام

یکم خجالت کشیدم بابام داره باهام اینجوری حرف میزنه... اولین بارش بود شوخی میکرد باهام... اعتراض

کردم:

- ا..... بابا.....

مامان - محمد دخترم و اذیت نکن..

بابا- چشم خانوم... ولی چی شد آشتی کردین تا دیروز که حرف نمیزدین با هم حالا شد دخترم؟ این و گفت و خندید منم خندم گرفت ریز ریز خندیدم..

مامان داد زد: محمد... بعدم یه چشم غره به بابام رفت... شام و با شوخی و خنده خوردیم... حالا که دارم فکر میکنم میبینم که چقدر ما خوشبختیم.. حالا که تو جمع خانواده بودم زیاد یاد امید نیوفتادم... امشب بعد چند وقت از ته دلم خندیدم...

امشب مامان خانواده بابام و دعوت کرده... حوصله ی متلک گفتناشون و اصلا ندارم... الان دوباره میان و خونه امون و مسخره میکنن که کوچیکه حالا خوبه خونه خودشون متراژش همش 30 متر از ما بیشتره... خونه ی ما زیاد بزرگ نیست حدود صد متره ولی ما اعتراضی نداریم بلاخره بابام توانش همین قدره... حالا خوبه که داداش خودشونه انقدر تیکه میندازم....

داشتم فکر میکردم لباس چی بپوشم... نیلو میخواست مانتو بپوشه آخه زیر نگاه های داماد عمه ام معذبه... رفتم پیش نیلو ازش پرسم چی بپوشم:

من- نیلو به نظرت امشب چی بپوشم گیج شدم

نیلو- نمیدونم هر چی دوست داری...

من- خب نمیدونم ... بگو دیگه الان میرسن...

نیلو- من که میخوام مانتو بپوشم... اگه نظر منو میخوای توام مانتو بپوش..

من- زشت نیست؟....

نیلو- نه دیگه به سنی رسیدی که جلب توجه میکنی تو این مورد باید دقت کنی و خودت تصمیم بگیری... بازم هر جور دوست داری....

من- مرسی آبجی

تصمیم گرفتم منم مانتو بپوشم... تا حاضر شدم زنگ در و زدن... عمه افسانه بود

من: سلام عمه... خوش اومدین

عمه افسانه- سلام عزیزم... مرسی عمه جون... خوبی فدات شم؟

من- مرسی....

پشت عمه، شوهرش و بعد پویا اومدن داخل... همه سلام و احوالپرسی کردن و رفتن نشستن... عمه افسانه دو تا دختر و یه پسر... ترانه، تینا، پویا.. دختراش جفتشون ازدواج کردن و ترانه بارداره. تینا بیست و یک سالشه و پویا بیست و شش... ترانه خانومم که بیست و سه سالشه... ایشش... اصلا ازشون خوشم نمیاد افاده ای ها... مامان - افسانه جون پس بچه ها کوشن... ترانه و تینا میان...

عمه افسانه - چرا بچه ها با هم میان جایی کار داشتن... دیگه الاناس که برسن...

مامان - اهان... زنده باشن...

دیگه بحثشون داغ شده بود مامان به من و نیلو اشاره کرد پذیرایی کنیم.. نیلو داشت چایی پخش میکرد که زنگ در و زدند:

من - من باز میکنم

- بله... .. بفرمایید

مامان - کی بود نیلا؟

من - عمه فتانه بود...

در و باز کردم کل خاندان عمه اینا اومده بودن... تینا و ترانه و شوهراشونم بودن... بعد از اینکه نشستن مامانم از عمه فتانه پرسید:

- تینا و ترانه با شما اومدن؟

عمه فتانه - نه جلوی در همدیگه رو دیدیم زن داداش...

مامان - به هر حال خوش اومدین...

داشتم بهشون میوه تعارف میکردم که صدای اس ام اس گوشیم اومد... تو جیب مانتوم بود... سمیرا هم با شنیدن صدای موبایل طبق معمول یه تیکه بهم انداخت:

سمیرا - نیلا جون مثل اینکه گوشیه شما بود... دختره ی نچسب بعدشم یه چشم و ابرو اومد...

من - نه سمیرا جون کسی نیست حتما ایرانسله... آخه میدونی من بر خلاف بقیه دخترا (یه اشاره ی نا محسوسم به خودش کردم) اهل بعضی کارا... یه مکث کردم: میدونی که چی میگم... آره داشتم میگفتم اهلش نیستم دوست پسر دیگه شده ایرانسل فکر کنم عاشقم شده... این و گفتم و نیشم و براش باز کردم... داشت از حرص میترکید اولین بار بود جوابشو میدادم... چشمم خورد به مامانم داشت برام چشم غره میرفت سعی کردم به روی خودم نیارم...

سمیرا و ترانه پیش هم نشسته بودن هر از گاهی با هم پیچ پیچ میکردن و میخندیدن... ههه... مثلا میخوان لج ما رو در بیارن... بزار تو خیالش بمون... یهو یادم اومد اس ام اس دارم بازش کردم ... امید بود:

- کجایی؟... میتونی صحبت کنی؟...

جواب دادم:

- نه نمیتونم مهمون داریم...

بعد دو دقیقه جواب داد:

- فردا بریم بیرون؟... آرمیتام میاد... میخوایم بریم واسه مدرسه اش خرید کنیم

من: باشه حالا خبرشو میدم بهت...

تقریبا دو ماه ونیم از آشنایمون میگذشت... الان اواسط شهریور هست و تا چند وقت دیگه هم مدرسه ها باز میشه... دوباره صدای خنده ی اینا بلند شد...

سمیرا دختر عمه فتانه اس... عمه فتانه دو تا دختر داره دو تا پسر. سمانه و سمیرا و پسرانم سعید و سامان... سمیرا ازدواج کرده دخترشم یه سالشه اسمش عسله ولی برعکس اسمش تلخ و نجسبه درست مثل مامانشه. کلا تو خانواده اشون ارثیه... سمانه یه سال ازم کوچیکتره و سهنم یازده سالشه سعید تازه نامزد کرده دو ماه پیش توی مراسم نامزدیش عقدم کردن... اسم زنش شیماس... منتظرن تا شیماس جهازش تکمیل شه . سعیدم پول جمع کنه برای مراسم عروسی و بعد برن سر خونه زندگیشون... من که میگم بیشتر به خاطر جهازه.....

بیچاره شیماس که باید از پس این قوم مغول بریاد... هر چند خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده... صدای زنگ اومد... عمو مهدی بود و طبق معمول آخرین نفر اومد...

بعد یه ساعت سفره ی شام و با کمک تینا و نیلو و زنعمو ستاره انداختیم... مامان مرغ و بادمجون و سوپ و قیمه درست کرده بود...

بعد غذا عمو اشاره کرد برم پیشش:

عمو- چطورری عمو جون با درسا چیکار میکنی؟

خندیدم: مرسی... ولی عمو مدرسه ها که هنوز باز نشده...

عمو- ای بابا ... جون بابات راست میگی؟!!!... اشکال نداره بعدا که میری بشین از الان بخون

من- عمو من تو دوران مدرسه به زور میخونم چه برسه به الان....

داشتیم با عمو بگو بخند میکردیم که تینا نطفش باز شد:

- نیلا جون چقدر چاق شدی... هیكلت بد فرم شده ها ببین دست دایی دورت نمیرسه تا نصفه های کمرته...

عمو- نخیرم خیلیم خوبی عمو جون به حرف اینا گوش نده... چیه این دخترا که شبیه اسکلتن...

تینا- ااا... .. دایی یعنی من اسکلتم

عمو- بابا اصلا بیخیال... من دیگه نظری ندارم

یعنی این 5، 6 کیلو اضافه وزنم خیلی تابلوئه؟! یه خرده با این حرفش دپرس شدم..

عموم مهدی بچه ی آخره و خیلی مهربونه... بابام بچه دومه یکم جدیه... عمه افسانه بچه اول و فتانه سوم.

بین عمه ها عموم، یکم عموم و دوست دارم چون کاری به کسی نداره سرش تو کار خودشه ولی عمه هام به

مامانم خیلی متلک میگن مامان منم هیچی نمیگه آی چقدر از اینکه چیزی نمیگه حرص میخورم... عموم خدا

بده برکت سه تا پسر داره مهرداد همسن منه میلاد ده سالشه ماهانم شش سالشه.

بعد نیم ساعت پاشدن و رفتن... تمام طول شب زیر نگاه مجتبی شوهر سمیرا راحت نبودم و معذب بودم... خدا

رو شکر که رفتن.....

از مامان پول گرفتم و گفتم با مهسا میخوایم بریم خرید مدرسه... مامان از خدا خواسته داد.. هر سال کلی

التماسش میکردم بریم بازار خرید مکنیم ولی قبول نمی کرد میگفت خودت برو از محل خودمون بخر... رفتم

حاضر شم، امید گفته بود چهل دقیقه دیگه تو متروی نزدیک بازار منتظرمه... سریع حاضر شدم و از مامان پول

گرفتم و رفتم سر قرار....

وقتی رسیدم سر قرار هنوز نرسیده بود... پوفف آدم اینجا امنیت نداره خجالت نمیکشن این مردا... همینجور آدم

و دست مالی میکنن... اگه یکم بزن بهادر و پررو بودم میرفتم حالشون و جا میاوردم سحر دوستم... یه بار یکی

مزاحمش شده بود و بهش دست زده بود افتاد دنبالش و میخواست طرف و بزنه... ای کاش منم میتونستم مثل

سحر باشم... زنگ زدم امید:

امید- الو.....

من- سلام ... امید کجایی پس من رسیدم دو ساعته معتله توام...

امید- سلام من دو دقیقه دیگه میرسم همونجا باش اومدم

نزاشت حرف بزدم... این و گفت و قطع کردم... دیدمش از دور داره میاد... دستمو تکون دادم منو ببینه.. اولش متوجه نشد... صداش که کردم منو دید اومد طرفم
من - سلام... کجایی پس؟

امید - سلام... حالا که اومدم دیگه غر نزن

یه دفعه با یه صدای سلام به خودم اومدم... آرمیتا بود، خواهر امید، اصلا شبیه هم نبودن... امید خیلی بهتر بود حداقل قیافش معمولیه ولی خواهرش اصلا خوشگل نبود... یه جورایی نجسب بود شاید به خاطر اینکه که تو سن بلوغه... ولی نه زمینه اشم نداره... سریع خودم و جمع و جور کردم:

من - سلام... دستمو دراز کردم: من نیلام... خوشوقتم
دستمو فشرد: منم همینطور...

امید - خيله خب دیگه بریم که دیر میشه... رفتیم سمت بازار... نزاشتم امید پول چیزایی که میخرم و حساب کنه یعنی یه تعارف زد ولی خب تابلو بود الکیه... دیگه مردن اون مردایی که میگن وقتی زن با مرد میاد بیرون نباید دست تو جیش کنه.. نسل این جور مردا دیگه منقرض شده دیگه الان این مردا هستن که دستشون و جلوی زنا دراز میکنن...

آرمیتا یه شخصیت آروم و کم حرفی داشت... شاید فقط با من اینجوریه ولی به نظرم شخصیتش اینجوریه به نظر موزی میاد... با صدای امید به خودم اومدم:
- خریدتون تموم شد؟ دیگه چیزی نمیخواهین؟...

من - من که تموم شد

آرمیتا - منم همینطور... امید بریم یه جا یه چیز بخوریم من گشنمه...

امید - باشه وو نیلا نظر تو چیه؟

من - حرفی ندارم بریم

سعی کردم یکم با آرمیتا رابطه برقرار کنم.. یکم موفق شدم یه ذره یخش آب شد... شماره همدیگه رو گرفتیم.. امید واسمون ساندویچ هات داگ گرفت... سریع خوردیم و من تا دم مترو رسوندم..

من - آرمیتا از دیدنت خوشحال شدم امیدوارم باز همو ببینیم... من دیگه برم خدافظ تا بعد

آرمیتا - منم همینطور خدافظ...

امید - باشه دیگه برو... رسیدی خونه اس ام اس بده... خدافظ

سرمو تکون دادم ورفتم... امروز امید یکم سرد تر بود انگار یه چیز اذیتش میکنه نمیدونم شاید دارم اشتباه فکر میکنم و چیز خاصی نبوده....

یه هفته از شروع مدارس گذشته بود... معلم ها از روز دوم شروع کردن به درس دادن... اکثرشون همون معلم های پارسالمون بودند...

ای کاش میذاشتن موبایل بیاریم مدرسه، اونوقت راحت با امید اس ام اس بازی میکردم... تا زنگ مدرسه خورد سریع راه افتادم برم خونه... با بچه ها خدافظی کردم... سارا صدام کرد:

سارا- نیلا یه دقیقه وایسا...

من- بله..

سارا- وایسا با هم بریم خونه دیگه... چرا داری میری؟

من- نه من عجله دارم... تو میخوای لفت بدی...

سارا- کارت چیه میخوای زود بررسی...؟

من- امید منتظرمه برم ببینم زنگ نزده... دیرم شد من رفتم فعلا بای... ازش جدا شدم و رفتم... تند تند میرفتم که سریع برم خونه خونه...

کلید انداختم و در و باز کردم... مامان تو آشپزخونه بود:

من- سلام مامان... ناهار چی داریم؟

مامان- سلام قرمه داریم برو دست و روتو بشور نیم ساعت دیگه غذا حاضره..

من- باشه... رفتم سمت اتاقم که مامان صدام کرد: نیلا...

من- بله....

مامان- کیفیتم بردار از زمین نیومده داری خونه رو میریزی...

من- باشه حالا الان برمیدارم...

مامان- سریع

کیف و برداشتم رفتم اتاق... لباسامو عوض کردم ... گوشیمو برداشتم دیدم 4، 5 تا میس کال دارم و یه اس ام

اس... سریع بازشون کردم... آرمیتا بود همش... از وقتی که با هم بیرون رفتیم تقریبا با هم صمیمی شدیم...

میخواستم یکم آمار امید و ازش در بیارم ولی نم پس نمیده... اس ام اسشو باز کردم:

- نیلا ... اومدی سریع باهام تماس بگیر کار واجب دارم... اتفاق بدی افتاده...

دلَم هری ریخت پایین... نگران شدم... یعنی چی شده... سریع باهات تماس گرفتم... بوق اول... بوق دوم.. بوق پنجم..... در حال حاضر مشترک مورد نظر پاسخگو نیست لطفا بعدا تماس بگیر... قطع کردم چند بار دیگه هم زنگ زدم جواب نداد... مامان صدام کرد:

- نیلا بیا غذا حاضره

من- باشه... رفتم سر سفره... هیچی از طعم غذا نفهمیدم همش فکرم پیش امید بود میترسیدم اتفاقی واسش افتاده باشه... نیلو اشاره کرد چیه... زیر گفتم هیچی... بعد غذا نیلو صدام کرد:
- چی شده؟

من- هیچی... اومدم خونه آرمیتا چند بار به گوشیم زنگ زده بود یه اس ام اس داده زده بود برام که یه اتفاق بدی افتاده... الانم نگرانم اتفاق بدی واسه امید افتاده باشه... هرچی هم زنگ میزنم جواب نمیده... نیلو- خب برو الان دوباره تماس بگیر شاید جواب داد
رفتم اتاق گوشیدم برداشتم دیدم ده دقیقه پیش بهم زنگ زده سریع زنگ زدم... بوق سوم جواب داد:
- الو.....

من- سلام... آرمیتا چی شده؟

آرمیتا صداس یکم گرفته بود: امید بیمارستانه....

من- چی...؟ چرا؟

تا مرز سخته رفتم تا اینکه یواش یواش برام توضیح داد چی شده... هضم این اتفاقاتی که گفت واسم سخت بود.. خیلی سخت... سریع از آرمیتا خداحافظی کردم و گوشیدم قطع کردم... گوشیدم از دستم افتاد... نشستم لب تخت... به یه نقطه خیره شدم... فکر کردم... فکر کردم به روزی که امید هنوز تو زندگیم نبود و تنها دقدقه ی من دعوا با نسترن و پیچوندن مامان و هزار تا چیز مسخره و پیش پا افتاده ی دیگه بود... یه جورایی باورم نمیشه چیزایی که شنیدم... تکیه دادم به دیوار و پیش خودم گفتم خدایا فقط کمک کن فراموشش کنم...
با صدای نیلوفر به خودم اومدم:

- نیلا چرا اینجا نشستی..؟

من- همین جوری.....

نیلو- چی شد زنگ زد ی ببینی چی شده؟

فقط نگاه کردم و جواب ندادم.. حوابی نداشتم که بدم...

نیلو- چته؟! چرا داری منو بر و بر نگاه میکنی؟! جواب من و بد... وسط حرفش گفتم: برو بیرون... نمیخوام چیزی بشنوم

نیلو- وا خل شدی؟

من-گفتم برو بیرون... روم و کردم اونور... چند لحظه وایساد و من و نگاه کرد... بعد زیر لب بهم فحش داد و رفت... خواستم یکم بخوابم شاید از یادم بره چی شده... بعد بیست دقیقه دست از تلاش برداشتم... هر کاری کردم خواب به چشمم نمیومد... تصمیم گرفتم برم بیمارستان... اینجوری طاقت نمیارم... تو این 3 ماه دوستی به امید وابسته تر شده بودم...

باید یه جوری مامان و میبچوندم... رفتم از نیلو کمک بخوام... تو اتاقش بود...

من- نیلو... کمکم میکنی?... صدام میلرزید

نیلو- برای چی؟ تا چند دقیقه پیش که بیرونم میکردی از اتاقت...

من- اونموقع سالم خوب نبود نیاز داشتم تنها باشم

نیلو- خب حالا بگو جریان چیه؟

همه چیز و بهش گفتم... گفت با این چیزایی که گفتمی صلاح نمیدونم بری ولی بار آخره میزارم بری...

رفتم سر خیابون و منتظر تاکسی شدم.. اولین تاکسی خالی که دیدم گفتم دریست... خوشبختانه وایساد...

راننده: خانوم کجا میرید

من: بیمارستان.....

گازشو گرفت و راه افتاد... نیلو گفت به بهونه ی خرید کتاب کار شیمی بیام بیرون... اول سال و معلم ها هم طبیعی که بگن... مامانم شک نکرد... توی راه ذهنم از همه چی خالی بود... بالاخره رسیدم کرایه رو حساب

کردم و رفتم تو محوطه... اول زنگ زدم به آرمیتا:

-الو... آرمیتا من بیمارستانم.. تو کجایی؟

آرمیتا- من خونه ام... من و که راه نمیدن...

من- خيله خب فقط بگو امید کدوم اتاق بستریه... فقط میخوام از دور بینم جلو نمیروم

یکم مکث کرد و بالاخره گفت گوشی رو قطع کردم و راه افتادم سمت بیمارستان...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

رفتم از اطلاعات پرسیدم کدوم طبقه باید برم که از دور بابای امید و با یه دختره دیدم... قبلا امید عکسشو نشونم داده بود... اصلا بهش نمیخورد امید پسرش باشه... خیلی جوون نشون میداد... از این مردای جذاب بود... به دختره نگاه کردم بهش میخورد همسن من باشه شایدم یکی دو سال بیشتر... پس این دریا بود... چشمای درشتی داشت... با مژه های بلند و فر خورده... لبای پهن و درشت... دماغش کوچیک بود... رنگه پوستش هم سبزه... همیشه گفت دختر جذابییه... از من خیلی سر تره...

رفتم جلوتر اطاقش ته سالن بود... منم رفتم کنار پنجره و ایسادم تا به حرفاشون گوش بدم... معلوم بود همدیگه رو خوب میشناسن... چون دختره بابای امید و عمو صدا میزد...

چند ساعت قبل:

- الو.....

من - سلام... آرمیتا چی شده ؟

آرمیتا صداس یکم گرفته بود: امید بیمارستانه....

من - چی...؟ چرا؟

آرمیتا - قول بده هول نشی..... خودکشی کرده...

من - چی؟ خودکشی؟ امکان نداره آخه چرا باید خودکشی کنه؟ تو رو خدا بگو دروغ گفتی؟.... بغضم

گرفت... سخت میتونستم حرف بزnm آرمیتا هم داشت گریه میکرد.....

آرمیتا - دروغ نمیگم من امروز مدرسه نرفتم یعنی خواب موندم... ساعت 11 بود داشت با تلفن حرف میزد و

دعوا میکرد ... بعدش نفهمیدیم چی شد که قرص خورد... مامانم بعد نیم ساعت فهمید و... سریع بردش

بیمارستان لقمان ...

من - الان چطوره؟ حالش خوبه؟

آرمیتا - آره خدا رو شکر خطر رفع شده ...

من - نمیدونی چرا اینکار و کرد؟

اولش یکم من من کرد و فهمیدم میخواد من و بیچونه... محکم و بلند گفتم: آرمیتا اگه چیزی میدونی بگو...
 من به کسی چیزی نمیگم مطمئن باش بین خودمون میمونه... تا اینجا شو که گفتم از اینجا به بعدم بگو...
 آرمیتا- آخه...

من- خواهش میکنم بگو.....

آرمیتا- باشه... راستش امید... مکث کرد: امید... یکی دیگه رو دوست داره... دریا... از بچگی همدیگه رو
 میشناسیم... باباش اینجا مغازه داره ... امید خیلی وقته دوستش داره ... فکر کنم چهار سالی بشه... ولی حدود
 یک سال و نیمه که که با هم دوست شدن...

پریدم بین حرفاش: پس چرا امید به من گفت با کسی نیست... ما که دوستیمون ساده بود...

آرمیتا- من نمیدونم چرا امید به تو حرفی نزده... ولی خواهش میکنم... این حرف هایی که بهت میزنم و جایی
 نگو... با امید مثل قبل رفتار کن... وگرنه امید دعوا میکنه ...
 من- باشه مطمئن باش هیچی نمیگم... خب بقیه اشو بگو...

آرمیتا- دریا خیلی دختر شر و شیطونیه... جوری که همه ی پسرا جذبش میشن... انگار مهره ی مار داره... مامان
 باباش از هم جدا شدن و مامانش وقتی دریا یکی دو سالش بوده میره شهرش و بعد چند سال ازدواج می کنه و
 بچه دار میشه... دریا پیش باباش و مادر بزرگ و عموش زندگی میکنه... باباش دیگه ازدواج نکرده... دریا هم از
 بچگی به خاطر اینکه مغازه پدرش اینجا بود، میومد اینجا و تو این محل بزرگ شده... همه ی محل
 میشناسنش... به خاطر اینکه مامانش بالا سرش نبوده بهش خیلی محبت میکردنو هواشو داشتن...
 تا اینکه امید عاشق دریا میشه و میخواد باهاش دوست بشه... من زیاد در جریان اینکه چطور دوست شدن
 نیستم... ولی میدونم دریا زیاد امید و دوست نداره..

من- از کجا میدونی؟

آرمیتا- من و دریا یه دوست مشترک داریم... اون گفت که دریا قبل از امید با کس دیگه ای بوده و هنوز اون و
 دوست داره... خلاصه این آخریا امید و دریا زیاد رابطه شون خوب نبود... شیدا... دوست مشترکمون میگفت
 بابای دریا فهمیده بود امید و دریا دوست هستن و با دریا صحبت کرده و ازش خواسته اگه امید و میخواد امید
 رسماً بیاد خواستگاری و اگه نمیخواد بهتره رابطشون و تموم کنن.. من این حرف ها رو به سختی از زیر زبون
 شیدا کشیدم بیرون... یعنی از دهنش در رفت...

من - خب چرا امید خودکشی کرد؟ با کی پشت تلفن دعوا میکرد؟ دریا؟!...

آرمیتا - حالا بزار تعریف کنم... میگم همه رو برات... کجا بودم ... یکم مکث کرد: آهان... دریا بعد صحبت های باباش به امید میگه دیگه نمیخواه باهاش بمونه... امیدم با خواهش و التماس میخواه با هم نمون... این آخریا هم مثل اینکه دریا جریان دوستی تو و امید رو میفهمه و با امید تموم میکنه... شایدم بهونه اش تو بودی... تا اینکه امروز امید داشت با دریا حرف میزد... منم پشت در فالگوش وایساده بودم... امید دریا رو تهدید میکرد که اگه باهاش نمونه خودکشی میکنه... از این حرفا تو دعواشون زیاد میزد جدی نگرفتم... میگفت فقط باهاش بمونه تصمیم داره بره خواستگاریش... نفهمیدم دریا چی گفت و چی شد. از جزئیاتش خبر ندارم. آخرش امید گفته حرف آخرته دیگه نه؟ یعنی پشیمون نمیشی؟ باشه پس خودت خواستی... بعدشم که اینجوری شد... شل و وارفته گفتم: مرسی آرمیتا بهم گفتی... فعلا کاری نداری ...

صداش گرفته بود: نه خدافظ...

من: خدافظ... بعدشم که گوشی از دستم افتاد... نشستم لب تخت... تا الان که اومدم بیمارستان و خود دریا رو دیدم...

رفتم کنار پنجره... سعی کردم به حرفاشون گوش بدم... مثل اینکه دریا تازه اومده بود... داشتن سلام و احوالپرسی میکردن... پس به موقع رسیدم ... به حرف هاشون دقت کردم: بابای امید - دریا جان عمو میخواه چیکار کنی؟ تصمیمت چیه؟ بهتره تکلیف خودتون و مشخص کنید... اگه امید و میخواه بگو بیایم خواستگاری... هر چند که جفتون سنی ندارید... ولی خب امیدم که میبینی چیکار کرده اگر نمی خواهش بهتره که ولش کنی چون اینجوری برای جفتون بهتره... نظر منم اینه که به درد همدیگه نمی خورید

دریا یکم نگاش کرد: عمو من خودم به امید گفتم نمی خوامش و بهتره با هم نباشیم... بابام هم باهام صحبت کرده و منم دیگه نمیخواه ... امیدم که دوست دختر زیاد داره...

بابای امید - عمو یه وقت فکر نکنی من با تو مشکل دارم نه بحث این چیزا نیست فقط میگم شما جفتتون بچه اید و این صحبت ها واستون زوده. از اونورم امید لج کرده و از وقتی اومده بیمارستان یه سره میگه باید برام برید خواستگاری میگم کیه دریا؟! میگه نه نمی شناسید شما... حالا بشین پیش خودت خوب فکراتو بکن..

حس کردم دریا وقتی که باباش گفت امید میخواد بره خواستگاری قیافش یه جورى شد ولی سریع خودشو جمع کرد... منم خودمو به زور نگه داشتم بغضم نشکنه... خداروشکر هنوز متوجه من نشدن ... ولی من میتونستم خوب ببینمشون....

دریا- عمو من میتونم برم تو با امید صحبت کنم؟

بابای امید- باشه عزیزم... پس یه سر میرم پایین کار دارم... رفت سمت راهرو که دریا صداش کرد:

- راستی عمو... مارتا (مامان امید) کجاس؟

بابای امید- نمیدونم عمو فکر کنم رفت خونه ... نیم ساعت پیش که اینجا رو گذاشته بود رو سرش....

فرستادمش بره خونه... بس که اخلاقش گنده این زن... بعدش به حرف خودش خندید...

دریا- مرسی عمو فعلا من برم تو... سرشو تگون داد و رفت داخل اتاق... من یه چند دقیقه ای وایساده بودم که

صدای داد و دعوا اومد... آروم رفتم دم اتاق که بفهمم چی شده... دریا داشت بلند داد میزد:

- تو غلط کردی خودکشی کردی... فکر کردی که اینکار و کنی من برمیدرم ... حتی بمیری هم دیگه واسم

مهم نیست... خاک تو سر ترسوی ضعیف کنن... با این کارا میخوای چی رو ثابت کنی... بد بخت ترسو آخرش

میخوای به چی برسی..... هااااا... پس اون مامانت چی به تو یاد داده... عین آدمای ضعیف تا تقی به توقی

میخوره خودکشی میکنی...

امید پرید بین حرفاش: لعنتی نمیفهمی دوستت دارم هرکاری میکنم به خاطر تویه... دریا واسه آخرین بار دارم

بهت میگم... اگه بگی نه دیگه اسمتم نمیارم... باهام میمونی یا نه؟ اگه بگی نه به خدا میرم زن میگیرم....

دریا- جهنم برو هر غلطی دلت میخواد بکن... امید دفعه ی اخری بود که می شنوم همچین کاری کردی و

خودکشی کردی... دفعه ی دیگه اسمتم نمی....

صدای پای شنیدم سریع رفتم اونور... دیگه نتونستم بفهمم چی میگن... پرستار رسید دم اتاق.. منم دیگه

واینستادم ببینم چیکار میکنه... به سرعت از اون محیط تعفن آور و آزار دهنده زدم بیرون... تا رسیدم به خیابون

زدم زیر گریه... تا همین جا هم به زور بغضمو نگه داشتم... همینجور بدون اینکه بفهمم کجا میرم، راه میرفتم و

گریه میکردم ... مردم یه جورى نگاهم میکردن... بعضیا یه نگاه میکردن و بی تفاوت رد میشدن... بعضیا هم

انگار فیلم دارن میبینن... پسرا هم که متلک میگفتن ... یکیشون پا به پام میومد تا اینکه داد زدم:

- خفه شو دیگه... برو گمشو

پسره- به به خانوم کوچولو زبون باز کر.. یه دونه با لگد زدم تو ساق پاش و فرار کردم... واینستادم ببینم عکس
 العملش چیه... از دور یه ماشین پلیس رو دیدم داره میاد میدونستم دیگه نمیاد دنبالم...
 دل من ...

خیلی دلم گرفته

انقدری که با نوشتن هر کلمه جوری اشک تو چشام جمع میشه

که بعدی رو ندیده می زنم

دلم گرفته خدایا

اما این بار تو دلم رو شکستی اولین باره خدایا دلم رو می شکنی

بغض داره خفم میکنه واقعا فکر می کنی اینطوری بهتره؟؟؟؟؟

چه دنیای خسته کننده ای داری خدا

خودت از نگاه کردن بهش خسته نشدی

من که خسته شدم حس خوبی از زنده بودن ندارم

با صدای گوشی به خودم اومدم نیلو بود... گفت سریع برم خونه که مامان داره شاکی میشه... وقتی رسیدم خونه
 مامان گفت:

- چرا چشات قرمزه گریه کردی؟

موندم چی بگم سریع یاد مزاحمه افتادم:

- آره تو خیابون یکی مزاحمم شده بود ترسیدم... حتی نتونستم کتابمو بخرم..

مامان- آخه اینم گریه داره... پاشو برو میگم بابات بخره... دلم خوشه دختر بزرگ کردم

دیگه واینستادم به حرفاش گوش بدم رفتم اتاق و در و بستم که نیلو هم سوال پیچم نکنه هر چند باید از قیافم

فهمیده باشه سالم خوب نیست....

- نیلا نیلا ...

داشتم تکالیف ریاضی رو انجام میدادم که با صدای نیلوفر به خودم اومدم....

من- بله؟؟.....

نیلو- مامان گفت پاشو حاضر شو داریم میریم خونه مامان بزرگ....

من- کی اونجاس؟....

نیلو- فکر کنم همه میان...

پا شدم حاضر شم... امشب شب قدر بود و طبق روال هر سال میرفتیم خونه مامان بزرگ... خدا کنه محمد رضا

هم باشه... پسر دایی بهروزمه و هم سن نیلوفره. خیلی باحاله بشینی پیشش میترکی از خنده انقدر که خاطره

های باحال تعریف میکنه و ادای اطرافیان و در میاره...

سریع حاضر شدم و رفتم تو حال فقط نیلو و نسترن حاضر بودن...

من- پس مامان کو؟

نیلو- هنوز حاضر نشده... داره خونه رو جمع میکنه تازه...

بلاخره بعد نیم ساعت مامان اومد و راه افتادیم.. کم پیش میومد بابا هم باهامون بیاد اکثرا میومد خونه و با ما

نمیومد اونجا... وقتی رسیدیم فقط خاله اینا رسیده بودن... سلام کردیم و نشستیم... نسترن و نازنین که تا به هم

رسیدن رفتن بازی کنن... من و نیلو هم داشتیم آروم راجع به امید حرف میزدیم... سعی کرده بودم تو این دو

هفته با خودم کنار بیام... تا حدودی هم موفق بودم..

نیلو- نیلا تو مطمئنی حرفای خواهر امید همش راست بوده؟... شاید یه کلکی تو کار باشه..

من- آره بابا مطمئنم... آخه مگه میشه یه ذره بچه سرکارم بزاره همسن نسترنه ها... تازه خودم تو بیمارستان

حرفای دریا رو با بابای امید شنیدم... دیگه بقیه اش به من ربطی نداره هر کاری دلشون میخواد بکنن، واسه من

دیگه مهم نیست...

نیلو- خدا کنه همینطور که میگی باشه...

زنگ و زدن... زن دایی بهروز بود... اسمش زهراس... پشت زندایی مهسا و مهتا اومدن تو... مهسا 20 سالشه ...

مهتا 14 ... یه برادر دیگه ام غیر محمد رضا دارن، اسمش میلاده و یازده سالشه و یکمی بازیگوشه...

مامان- زهرا پس پسرا کوشن؟

زندایی- میلاد که تو کوچه اس و محمد رضام شب با باباش میاد...

مامان- خب دیگه چه خبرا؟ بهروز خوبه؟

حرف زندشون شروع شد ... حوصله نداشتم به حرفاشون گوش بدم رفتم... رفتم تو حیاط نشستم رو پله ها... تو

این دو هفته با امید مثل قبل برخورد میکردم... اونم کم و بیش زنگ میزد البته چهار روز بعد اینکه رفتم

بیمارستان باهام تماس گرفت و گفت مسافرت بوده... منم گذاشتم فکر کنه باور شده... آرمیتا هم دیگه بهم زنگ نزد، منم تمایلی نداشتم زنگ بزنم...

با صدای مهتا به خودم اومدم:

- نیلا چرا نمیای تو...

من: حوصله ام سر رفته بود اومدم حیاط

مهتا: بگو از غرغر و کارای مامان بزرگ فرار کردم

نیشمو برایش باز کردم: یه چیزی تو همین مایه ها...

زد رو بازوم: کووافت... مسخره چه واسه من نیششم باز میکنه عوض اینکه پیشنهاد همکاری بدی در میری... هی روزگار به قول مامان بزرگ جوونم جوونای قدیم...

من: بلاخره هر کسی این توانایی رو نداره، کاریه که از پشش بر میام دیگه... راستی از سیامک چه خبر؟..... سیامک دوست پسرش بود... چند ماه قبل از اینکه با امید دوست بشم... باهاش دوست شده بود...

مهتا: همچین میگه توانایی انگار اورست و فتح کرده... با سیامکم فعلا هستم... گه گذاری با هم میریم بیرون... تو چطور با امید به کجا رسیدین؟

من: فعلا که هیچی دارم سعی میکنم بیخیالش بشم... بعضی وقتا بهم زنگ میزنه ولی میخوام کم کم تماساش و جواب ندم...

مهتا: چرا؟ خب همینجوری بمونین با هم!...

من: آخه از یه جا شنیدم میخواد زن بگیره...

مهتا: جون من راست میگی؟! عجب جلیبه این آق امید شما... حالا بیخیال شو بیا بریم تو یه چیزی بخوریم
من - باشه بریم

یه ساعت بعد از شام رفتیم مسجد... ما دخترا رفتیم طبقه بالای مسجد... وقتی رسیدیم هنوز مراسم شروع نشده بود... ما هم از بیکاری چرت و پرت میگفتیم و میخندیدیم که بقیه چپ چپ نگاهمون میکردن... بعد یه نیم ساعت دعای جوشن کبیر شروع شد... ما هم خنده رو تعطیل کردیم شروع کردیم به عزاداری... به قسمت قرآن سر گذاشتن که رسید وقتی چراغا رو خاموش کردن کلی گریه کردم، دلم خیلی پر بود... از خدا خواستم کمکم کنه بتونم زودتر از فکر امید بیام بیرون... اگه وقتی زن بگیره نتونم فراموشش کنم چی... وقتی این فکرارو

میکردم بیشتر اشک میریختم... بعد از اینکه مراسم تموم شد رفتیم پایین... انقدر شلوغ بود نمیشد رد شی...
سحریمون و گرفتیم و با آژانس رفتیم خونه... خیابون ها شلوغ بودن...
گوشیمو یادم رفته بود بیارم با خودم... وقتی رسیدم خونه دیدم دو ساعت پیش امید بهم اس ام اس داده:
- کجایی؟ کارت دارم... بهم زنگ بزن...

یعنی چیکار داره؟! حتما میخواد بگه تمومش کنیم چون دارم زن میگیرم... هههه... چه مسخره... الان که همیشه
زنگ زد... ولش کن صبح بهش زنگ میزنم... حوصله ی فکر کردن به اینکه چه اتفاقی افتاده رو نداشتیم. رفتیم
آشپزخونه و سحری خوردیم... سریع رفتیم که بخوابیم... خیلی خوابم میومد...

صبح به زور از خواب بیدار شدم... خوشبختانه امروز به مناسبت شب قدر ساعت 9 باید تو مدرسه می بودیم...
مانتو شلوارم و پوشیدم و کیفمو برداشتم و رفتیم از خونه بیرون. خداروشکر حداقل معلم ها امروز به خاطر شب
قدر درس نمیپرسن... تا مدرسه بیست دقیقه راه بود... رفتیم تو ایستگاه اتوبوس نشستیم نیم ساعتی وقت داشتم
برسم مدرسه... اگه اتوبوس به موقع بیاد. غیر از من حدود ده نفر هم تو ایستگاه بودن... اتوبوس که رسید همه
دویدن طرفش... بلاخره خودم و جا دادم. مهسا گفته بود امروز نمیاد مدرسه... تو راه به این فکر میکردم چرا من
و امید تو این 3، 4 ماه به هم کادویی ندادیم... امید حتی گل هم نداده... یعنی به دریا داده این چیزا رو؟!...
والله!!!!!!!!!!!!!! ای... یادم رفت به امید زنگ بزنم حتی گوشی هم نیاوردم تو مدرسه زنگ بزنم... یادم باشه رفتیم خونه
سریع تماس بگیرم...

سر خیابون مدرسه بودم که دیدم یکی داره سوت میزنه... برگشتم نگاه کردم، کسی نبود... چند قدم رفتیم دوباره
صدای سوت اومد دیگه برگشتم یه مرض زیر لبی گفتم و قدم هامو تند کرد کردم یکم با در ورودی مدرسه
فاصله داشتم که یکی صدام کرد:

- پیس پیس... نیلا.....

برگشتم دیدم امیده... این اینجا چیکار میکنه:

- اینجا چیکار می کنی؟! الان یکی میبیتت سریع از اینجا برو ..

امید: کارت داشتم چرا صدات کردم برگشتی؟.. دیشب چرا جوابمو نمی دادی؟

من: از کجا بدونم تویی اخه؟! دیشبم احیا بودم... برو الان یکی میاد میبیتت واسم دردرس میشه...

امید: باشه شاید تعطیل شدی پیام دنبالت... اگه نیومدم رسیدی خونه حتما بهم زنگ بزن... فعلا خدافظ

من: باشه

تا رفتم تو مدرسه ناظمون صدام کرد:

- فکوری کی بود داشتی باهاش حرف میزدی؟... یه اخم گنده ام کرده بود

من: هیچکی خانوم داشت ازمون ساعت میپرسید... یه آهانی گفت و بعدش اشاره کرد برم تو...
 اوفف به خیر گذشت وگرنه اگه می فهمید پدرمو در میاورد...

سر کلاس همش تو این فکر بودم که امید چیکارم داره جوری که چند بار معلم ها تذکر دادند بهم... تا زنگ خورد دویدم بیرون ولی هر چی اطراف و نگاه کردم امید نبود... سریع رفتم سمت خونه... از شانس منم کسی خونه نبود منم کلید یادم رفته بود بردارم... یه یک ربعی میشد منتظر بودم مامان داره میاد... تو دستاشم میوه و سبزی بود... سلام کردم و یکمی از خریدارو ازش گرفتم تا در باز شد رفتم خونه و پریدم رو موبایل... امید و گرفتم... تماس برقرار شد که بوق چهارم جواب داد:

- الو...
 من: سلام...

امید: سلام... چرا انقدر دیر زنگ زدی...

من: هیچی بابا رسیدم خونه کلید نداشتم کسی هم خونه نبود... وایسادم تا یکی بیاد.. حالا چی شده از دیشب داری دنبالم میگردی؟... اتفاقی افتاده؟...

امید: راستش... یکم مکث کرد: چه جوری بگم... نیلا نظرت راجع به ازدواج چیه؟...

کپ کردم... ازدواج .. اونم من!!! تا حالا راجع به ازدواج زیاد فکر نکرده بودم یعنی تصویری ازش نداشتم.. اونم وقتی که هنوز نیلوفر از من بزرگ تره و من تازه پونزده سالمه:

- چطور امید؟!... تا حالا بهش فکر نکردم حداقل نه تو این سن....

امید: خب من تصمیم گرفتم ازدواج کنم... اون کسی هم که انتخاب کردم تویی... فکر نکن همینجور الکی انتخاب کردم... دو سه هفته اس دارم روش فکر میکنم...

من: آخه امید هنوز جفتمون بچه ایم... سنی نداریم... چه شد که ازدواج کردن با من افتاده تو سرت؟! دلیل انتخاب من چیه؟ اصلا چی شد یهوایی به فکر ازدواج افتادی....

یهو همه ی فکرای بد به ذهنم اومدن... اگه دریا بود بازم من و انتخاب میکرد...

امید: آخه عزیز من بالاخره هر کس یه روزی باید ازدواج کنه حالا من الان تصمیم دارم ازدواج کنم اونم با تو... حالا بگو نظرت چیه؟! فقط ساز مخالف نزن خانومی... به جنبه های مثبتشم فکر کن.... بین من به خاطر جدایی مامان بابام دوست داشتم یه خانواده کامل داشته باشم... الانم میخوام خانواده ی خودمو داشته باشم... به نظرت این جرمه؟

من: نمیگم جرمه فقط واسم عجیبه بخوای تو 19 سالگی زن بگیری باید یکم فکر کنم... تازه تو نه کار داری نه سربازی رفتی... هیچ کدوم از شرایط ازدواج رو نداری... اینا رو چیکار میخوای بکنی... امید: تو نگران کار و خونه نباش بابام کمک میکنه... فعلا فقط خودمون و در نظر بگیر... من: بر فرض من بگم باشه... فکر میکنی بابا و مامانم راضی میشن من زودتر از نیلو برم... اونم تو این سن... تو به مامانت اینا چیزی در این مورد گفتی؟

امید: آره خبر دارن... تو به این چیزا فکر نکن... زیاد مهم نیستن... بزار اول پیام خواستگاری بعد فکر کن بهتره هر چی زودتر کار تموم شه..

من: امید فعلا دست نگه دار بزار یه ذره فکر کنم...

امید: باشه پس من چهارشنبه، پنج شنبه زنگ میزنم ازت جواب میخواما...

من: باشه... فعلا کاری نداری... دیگه برم نهار بخورم الان مامانم مشکوک میشه...

امید: نه عزیزم برو...

من: پس خدافظ

امید: نیلاااا....

من: بله

امید: دوستت دارم..... خدافظ... بعد گوشی رو قطع کرد... بی اراده لبام به خنده باز شد... نیلا و امید... چقدر به هم میان ... خدایا عاشقتم... گوشی و محکم بوس کردم و دور اتاق میچرخیدم و هورا میگفتم... تا اینکه سرم گیج رفت و ایسادم... نفس نفس میزد... لباس مدرسه رو با لباس خونگی عوض کردم و رفتم تو هال... من: مامان جون نهار چیه؟ ...

مامان: استامبولی... بیا کمک کن سفره پهن کنی که الان خواهراتم میرسن...

باشه ای گفتم و سفره انداختم... نیلو و نسترنم رسیدن... خیلی تابلو خوشحال بودم جوری که همه مشکوک نگام میکردن...

نیلو: چه عجب بدون غر زدن داری کار میکنی...

من: وا... من کی غر زدم؟!... حرف بیخود نزن بشین غذاتو بخور... داشتم مامان و نگاه میکردم که خوشحالیم پریدم... اگه مامان و بابا با امید مخالفت کنن چی... اصلا چطوری قضیه رو بهشون بگم... بهتره اول به مامان بگم. میترسم مخالفت کنه. باید هر جور شده راضی بشون کنم... نگران این نیستم که به پول امید گیر بدن... بابا زیاد مادیات و اسش مهم نیست... الان فعلا مطرح کردنش زوده پند روز دیگه میگم بهشون... داشتم با غذا بازی بازی میکردم که با صدای مامان به خودم اومدم:

- چرا نمیخوری پس؟... نه به دو دقیقه پیشت که خوشحال بودی نه به الانت که انگار دارن به زور بهت غذا میدن... بخور دیگه الکی حیف و میلش نکن...

یه باشه ای گفتم و سعی کردم به زور قورت بدم... بهتره فکر کردن و بزارم برای بعد.....

وقتی به دوستم، مهسا گفتم امید ازم خواستگاری کرده... اولش باورش نشد فکر کرد سر کارش گذاشتم. بلاخره بعد از هزارتا قسم باورش شد که راست میگم... انگار من چوپان دروغ گوئم...

من: مهسا یه جورایی دو دلم ولی بیشتر خوشحالم و این نهایت آرزوم بود.

مهسا: شناختی رو امید ندارم و نمیتونم نظری بدم.. فکر نکنی حسودی میکنم... ولی حس خوبی نسبت به خواستگاریشو کلا خودش ندارم. برو به نیلو هم بگو شاید اون نظر بهتری داشته باشه...

من: حالا بزار ببینم چی میشه... مهسا به بچه ها چیزی نگیا من فقط به تو گفتم نمیخوام کسی بدونه...

مهسا: نه بابا تا خودت نخوای چیزی نمیگم... من دیگه برم کاری نداری؟...

من: نه دوستم برو. منم باید برم فعلا خدا حفظ.

مهسا: بای....

به حرفاش فکر کردم شک دارم به نیلوفر چیزی بگم یا نه... میترسم مخالفت کنه... ولی خب چند تا فکر بهتر از یکی کار میکنه... وقتی گفت شاید امید سر کارم گذاشته میخواستم کلمشو بکنم... خودم کم دلشوره دارم، اینم شک و میندازه تو دلم... هر چند دیگه بقیه اش مهم نیست... نمیدونم حق با کیه... به کل جریان خودکشی و دریا رو فراموش کرده بودم... شاید عمدا نمی خواستم یادم بیاد. الان تو لحظه هیچی واسم اهمیت نداره، فعلا فقط امید مهمه، جریان دریا هم حتما جدی نبوده وگرنه امید نمیومد باهام دوست بشه... الان تنها چیزی که

بهش فکر میکنم امیده... شاید وقتی امید با من باشه دریا رو فراموش کنه... یعنی وقتی بخواد با من باشه باید فراموش کنه.

باید فقط فکر کنم قضیه رو چطور مطرحش کنم... شایدم بهتره اول به نیلوفر بگم بعد هم به مامان... آره این بهتره...

رفتم از اتاق بیرون ولی نیلو نبود :

- مامان نیلوفر کجاست؟

مامان: رفته کلاس... تازه الان فهمیدی نیست.. یک ساعته رفته... دنیا رو آب بیره تو رو خواب میبره انقدر که تو گوشیتی...

من: حالا اون و بی خیال... کی میاد؟

مامان: تا نیم ساعت دیگه احتمالا بیاد.

آهانی گفتم و رفتم جلو تلویزیون... برنامه ی خاصی نداشت... حوصله ام سر رفته بود از یه طرفم زمان دیر می گذشت کلافه شده بودم... خدایا پس چرا نیلو نمیاد... یه شوق خاصی داشتم که این دلشوره هایی که داشتم زیاد به چشم نمیومد... هر کی ندونه فکر میکنه امروز عروسیمه... با خودم خندیدم... باز دوباره خل شدما... زنگ در و زدن... نیلوفر بود... دوباره دلم شور افتاد... نمیدونستم چطوری با نیلو این موضوع و مطرح کنم... وقتی نیلو لباسشو عوض کرد صداش کردم:

- نیلو بیا اتاقم کارت دارم...

نیلوفر: باشه الان میام...

تا بیاد پیش خودم فکر میکردم چی بهش بگم... در زد و اومد تو...

نیلو: خب چیکار داری؟...

من: خب ببین نیلو میخوام یه چیزی بهت بگم تا کمک کنی... شایدم مشورت باشه یا یه راه حلی که یه موضوعی رو به مامان بگم....

نیلو: چی شده مگه؟

من: راستش چند روز پیش... یکم مکث کردم، اأامید ... ازم خواستگاری کرد... بالاخره گفتم و خودمو خلاص کردم...

نیلو داد زد: چی.....؟! خب تو چرا الان داری این و به من میگی این که فکر کردن نداره معلومه که باید ردش کنی.....

من: آرومتر صحبت کن..... بعدشم چرا باید بگم نه...

نیلو- به هزار و یک دلیل.... مگه تو نگفتی امید به خاطر یکی خودکشی کرده اون وقت چه دلیلی داره بیاد سراغ تو... مهم تر از اون چه دلیلی داره تو با دونستن اینا بخوای با امید ازدواج کنی...

وسط حرفش پریدم: به خاطر اینکه من امید و دوست دارم ... بقیه ی چیزا برام مهم نیست... امیدم من و برای آینده اش انتخاب کرده... اینه که الان مهمه...

نیلوفر: من نمیدونم هر کاری دلت میخواد بکن به من ربطی نداره... پا شد از اتاق بره بیرون که جلوشو گرفتم... دلخور نگاش کردم:

- من به تو گفتم که کمکم کنی به مامان بگم اونوقت خودتم مخالفت میکنی؟!...

نیلوفر: آخه خواهر من تصمیمت عاقلانه نیست... یکم بیشتر فکر کن... بچه بازی رو بس کن...

آروم گفتم: من فکرامو قبلا کردم... یکم سکوت کرد و رفت تو فکر... بعد 5 دقیقه گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

خوشحال شدم سریع گفتم: یه راه حل بده به مامان بگم...

نیلو: این که دیگه راه حل نمی خواد تو یه موقعیت مناسب برو یواش یواش به مامان بگو...

من: خب آخه روم همیشه بگم خجالت میکشم...

نیلو: برای چی انقدر هولی که به مامان زودتر بگی... بالاخره میگی دیگه...

من: آخه امید گفته پنج شنبه زنگ میزنه جواب بگیره وبعدشم مامانش زنگ میزنه قرار بزاره...

نیلو: خوبه عقلت رسیده همون موقع جواب مثبت و نگی بهش... خيله خب خودت و آماده کن هر وقت بهت علامت دادم جریان و بهش بگو... یا اگه شد من راجع به ازدواج با مامان حرف میزنم توام بعد من یواش یواش

بگو

من: خدا کنه قبول کنه....

نیلوفر داشت با مامان در مورد ازدواج حرف میزد و الکی به مامان میگفت یکی از دوستاش خواهرش همسنه من و داره ازدواج میکنه زل زدم تو دهن مامان ببینم چی میگه:

مامان: وا... اگه من جای مادرشون بودم دخترمو تو این سن شوهر نمیدادم تازه اونم کوچیکه رو ... اصلا بینم دوست تو راضیه دیرتر از خواهرش بره...

نیلو: آره مامان... الان دیگه کسی به این چیزا اهمیت نمیده تازه میگن سن ازدواج اومده پایین...

پریدم بین حرفش: آره مامان راست میگه... تازه چند تا از دوستای منم پارسال ازدواج کردن... چیز عجیبی نیست که میگن مد شده... مثلا اگه واسه من الان خواستگار بیاد تو قبول نمیکنی؟...

مامان: معلومه که نه... مگه تو چند سالته... هنوز واست زوده... فعلا باید درستو بخونی...

آروم و یواش ولی جوری که بشنوه گفتم: حتی اگه خودم راضی باشم؟

مامان: حالا که نه واست خواستگار اومده نه چیزی...

آروم گفتم: آخه مشکل همینیه که اومده...

اولش نفهمید چی گفتم ولی تا فهمید داد زد:

- معلوم هست چی داری میگی... خب خواستگاره که خواستگاره میاد و میره ولی هنوز سن ازدواجت نرسیده...

دیگه در این مورد چیزی نشنوم... حتی دیگه فکرشم نکن. اونم وقتی که بزرگتر از توام تو خونه هست، چه معنی داره بخوای این بحث رو باز کنی...

من: ولی مامان مگه ایرادش چیه تازه نیلوفر مشکلی با این قضیه نداره... تازه من خودمم میخوام...

مامان: نیلوفر راضی باشه من راضی نیستم... حتی منم راضی بشم بابات راضی نمیشه... تو بیخود کردی همچین قصدی داری.

نیلوفر: مامان اگه به خاطر من میگی من واسم مهم نیست... چه اشکالی داره... حالا شما اجازه بده اونا بیان خواستگاری ببینیشون اونموقع نظر قطعیتو بگو...

مامان: وقتی از الان میدونم نظرم چیه برای چی چند نفر و بیخودی بکشونیم اینجا...

نیلو: مامان هر کی میره خواستگاری که حتما نباید جواب مثبت بشنوه. شما اجازه بده بیان تا بعد هر چی پیش اومد...

من و نیلو انقدر رو مخش رفتیم تا گفت:

- حالا برید اونور فکرامو بکنم بعد... فعلا جلو چشمم نباشید... بعدشم یه چشم غره به جفتمون رفت...

امروز آخرین مهلتیه که امید داده ولی هنوز مامانم نگفته راضی هست یا نه... هنوز بلاتکلیفم، من که مطمئنم جوابم مثبته ولی مامان هنوز هیچی نگفته... اگه امید زنگ بزنه نمیدونم چی بگم، جواب مثبت از نظر من یعنی اینکه مامانش زنگ بزنه و قرار خواستگاری بزاره یعنی سرخود کاری انام ندم و حداقل مامان راضی باشه... دیروز هر چی راجع به امید اشاره کردم مامان لام تا کام حرف نزد... خودشو میزد به اون راه. از دیروز دارم یه بند حرص می خورم... امروز حتما باید اشاره مستقیم کنم....

ای خدا..... آخه من چی جوری پیام بگم: مامان به امید بگم بیاد یا نه..... نمیگه این دختره چقدر پرونده از اونطرفم همیشه به امید به قطعیت بگم باشه... خدایا تا دو ساعت دیگه صبر میکنم... اگه خود مامان نیومد بگه دیگه مجبورم خودم بگم... خدا جونم رو سفیدم کنیا، خودت یه کاری کن مامان خودش بیاد بگه قبول کرده..... هی..... یعنی میشه... هر چند من که از این شناسا ندارم...

ساعت نزدیکه یکه و چیزی تا تموم شدن دو ساعت نمونده حدودا یه ربع دیگه دو ساعت تموم میشه و منم مجبورم برم از مامان بپرسم... امروز مدرسه نرفتم که یه وقت امید زنگ بزنه من نباشم... خداروشکر تا الان که زنگ نزنه... کاش شب تماس بگیره حداقل تا اون موقع یه فکری بکنم

اگه زنگ بزنه به قول مهسا نباید بزارم بفهمه من از خدامه... همیشه لحظه های آخر دیرتر میگذره..... ولش کن دیگه فایده نداره این چند دقیقه هم صبر کنم... مامان تو حال بود داشت تلویزیون می دید. رفتم کنارش نشستم. یه نگاهی بهم انداخت و دوباره زل زد به تلویزیون... هی بهش نگاش میکردم و تا میخواستم حرف بزنم پشیمون شدم... انقدر دست دست کردم که مامان گفت:

- چیه چیکار داری دو ساعته زل زدی به من...؟

سریع گفتم: هیچی... مگه اشکال داره مامانمو نگاه کنم...

مامان: خودتی...

من: وااا... چی خودمم...

مامان: همونی که فکر میکنی منم...

آروم گفتم: مگه من چی گفتم...

چپ چپی نگام کرد و هیچی نگفت.. بلاخره دل وزدم به دریا و گفتم :

- خب.. راستش...مکث کردم، نگام کرد:

- خب چی؟

سریع گفتم: فکراتو کردی؟... گنگ نگام کرد: خب راجع به امید دارم میگم...
فهمید دردم چیه: چطور؟

من: ائه... چیزه.. یعنی امروز میخواد زنگ بزنه جواب بگیره....

مامان: آره فکرامو کردم ...

من: پس چرا چیزی به من نگفتی؟..

مامان روش و کرد اونور و گفت: فعلا بگو با خانواده اش بیاد بعدا با بابات مشورت میکنیم و نظرمون و میگییم...

خوشحال شدم: عاشقتم... نیشم باز شد و لپشو بوسیدم و سریع رفتم تو اتاق

شب ساعت 9:30 امید زنگ زد... ششمین بوق در حالی که خنده رو لبام بود گوشی رو جواب دادم:

- الو...

امید: سلام خانومی... خوبی؟

من: خوبم مرسی... تو چطوری خوبی؟

امید: بستگی داره ...

من: به چی؟...

امید: به جواب بعضیا...

کلی ذوق کردم وقتی این و گفت انگار تو دلم قند آب میکردن... گفتم:

- وا... چه ربطی داره امید.

امید: ربطش اینه اگه بعضیا بله رو بگن حال منم خوب میشه... حالا دیدی من بی ربط چیزی نمیگم... نظرت

چیه با توجه به حرفام؟

آب دهنم و قورت دادم:

- چه نظری؟ اینکه حالت خوبه یا بده؟

ریز خندیدم میخواستم حرصش بدم به خاطر همین خودم و زدم به نفهمی...

امید در حالی که معلوم بود حرص میخوره گفت:

- ا... پس اینجوریه دیگه باشه فکر کنم جوابتو فهمیدم... صداش جدی شد... کاری نداری...؟

یه لحظه ترسیدم فکر کردم واقعا میخواد قطع کنه سریع گفتم:

- به جون نیلا شوخی کردم... تو چرا جدی گرفتی خواستم حال و هوات و عوض کنم... ناخود آگاه لحنم مظلومانه شده بود.

امید: مگه من شوخی دارم باهات. دارم کاملا جدی صحبت میکنم... کاری نداری؟
شل و وا رفته گفتم: امییییید چرا اینجوری میکنی... یهو پق زد زیر خنده... تازه فهمیدم دستم انداخته... داشتم از ته دلم حرص میخوردم. بین چطوری خودمو لو دادم یه ذره سیاست ندارم... از بس خنگم سریع وا دادم... هنوزم تو صدات خنده بود: خيله خب حالا حرص نخور... چیزی نشده که میخواستی من و دست بندازی به جاش من دستتو خوندم... غصه نداره که.. اینو گفت و خندید.

اعتراض کردم: امییید... به اندازه کافی حرصم دادی دیگه بس کن...

امید: باشه بابا بچه که زدن نداره... این بحثا رو ول کن جواب چی شد...؟

من: با مامانم صحبت کردم نگفت باشه ولی گفت برای خواستگاری بیان تا بیشتر بشناسه شمارو تحقیقاتشونم بکنه...

امید: مرسی خانومم.. قول میدم خوشبخت کنم..

آروم گفتم: منم همینطور...

امید: نیلا...

من: جونم...

امید: نظر بابات چی بود؟

من: نمیدونم مامانم بهش چیزی گفته یا نه؟ یادم رفت سوال کنم... تو چطور؟

امید: من چی چطور؟

من: اینکه کسی مخالف نیست...

امید: هنوز که تورو ندیدن.. هزار بینن اونوقت صد در صد مخالفت میکنن... خنده اش رفت هوا.

حرصی جیغ زد: امییییییید... آخرش من و دق میدی با این کارات... کاری نداری؟

امید: خيله خب بابا شوخی کردم کجا میری؟

من: نه دیگه باید برم... الان مامان میاد چک میکنه خیلی وقته تو اتاقم...

امید: وقتی زخم شدی دیگه هیچ کس نمیتونه چکمون کنه... باشه قربونت برم دیگه برو..

من: باشه پس بای...

امید یه بوس فرستاد و خداحافظی کرد...

مونده بودم چی بپوشم لباس زیادی نداشتم... ولی باید از بینشون یکی انتخاب کنم که مناسب امشب باشه. بالاخره تصمیم گرفتم یه شومیز مشکی بپوشم که زیرش یه تاپ سفید داشت با شلوار لی... لباسارو پوشیدم یه صندل هم پیدا کردم. جلوی آینه وایسادم و خودمو ورنانداز کردم بدک نیست... از سر مامانش اینا هم زیاده... از خداهشون هم باشه... خیلی خوشگل نیستم، چشم و ابروم مثل اکثرا مشکیه دماغم کوچیکه ولی کوفته ایه... لبام هم کوچیک و جمع و جور همه چیزم بر عکس دریاس... من سفیدم اون سیاه.. منم چشم متوسط رو به ریز اون چشای درشت داره لبای من کوچیک و لبای اون پهن و کلفت... فقط دماغای جفتمون کوچیکه ولی مال دریا سر بالاس... به نظرم یکم هم شبیه بهاره رهنماس... اونروز با اینکه قیافش جدی بود ولی بهش میخورد شیطون باشه بر عکس من که هرکاری میکنم نشون بده مظلوم نیستم ولی بازم مظلومیتیم معلومه... احتمالش همین شیطنتش امید و جذب کرده... اه... اصلا بیخیالش... امشب بهترین شب زندگیمه و نباید به این چیزا فکر کنم. مهم اینه امید من و برای آینده اش انتخاب کرده. بهتره نیلوفر و صدا کنم بیینه چطور شدم...

من: نیلووووو..... نیلووووو یه دقیقه بیا اینجا

نیلو: چیه... وایسا اومدم...

بعد چند دقیقه اومد، استرس داشتم:

- چیه؟ برای چی صدام کردی؟

من: نیلو بیین این لباس خوبه؟ به درد امشب میخوره؟

نیلوفر: یه چرخ بزن بیینم؟!...

یه دور زدم و دستمو گذاشتم رو کمرم...

نیلو: خوبه بد نیست یکم قدتو بلندتر نشون میده... بهت میاد

من: قدم کوتاهه که نیست واسه دختر 160 عالییه...

نیلو: باشه حالا... یکم آرایش کن که شبیه میت شدی... شیت شدی..

آروم زدم رو بازوش: از توی سیاه سوخته که بهترم... خندیدم... خودشم خندید و مسخره ای گفت و دستشو تکون داد... با گفتن من رفتم از اتاق خارج شد... راست میگه بهتره یکم آرایش کنم... چشممو یه خط چشم

باریک کشیدم و یکم ریمل زدم با یه رژلب صورتی آرایشم تکمیل شد. رفتم به مامانم کمکم کنم... تو آشپز خونه بود داشت میوه هارو میخست:

- مامان کاری نداری انجام بدم؟

مامان: نه چایی رو خودم دم کردم فقط برو شیرینی ها رو تو ظرفش بچین.

من: باشه راستی مامان... بابا رو چطوری راضیش کردی؟ اصلا کی بهش گفتم؟

مامان: همون پنج شنبه شب بهش گفتم... بابات هنوزم راضی نیست فعلا میخواد ببینتشون تا بعد چی پیش بیاد...

دپرس شدم اگه کلا راضی نشه چی؟!... نه باید هر جور شده، به هر قیمتی راضیش کنم... من نمیتونم از امیدم بگذره... خیلی دوسش دارم.. جمعه بود که مامان امید زنگ زد واسه دوشنبه، یعنی امروز قرار خواستگاری و گذاشت... شیرینی و چیدم و گذاشتم رو میز که صدای زنگ در اومد... هول کردم:

- مامان... بدو اومدن... قرار بود ساعت شش اینجا باشن ولی الان ساعت پنج و نیم بود چرا انقدر زود رسیدن... مامان در حالی که میخندید بهم گفت: جمع کن خودت و باباته... لب و لچم آویزون شد:

- مگه کجا بود؟ پس چرا انقدر دیر اومد... اگه مهمونا زودتر میرسیدن چی؟

مامان بهم چشم غره رفتو در حالی که میرفت در ورودی رو باز کنه گفت:

- نمیخواد ادای آدمای مسئولیت پذیر و در بیاری رفته بود نسترن و بزاره پیش نازنین... نترس شازدتون زودتر نیاد... همون لحظه بابا هم اومد تو... چند روزه زیاد جلوش آفتابی نمیشم. خجالت میکشم یه جورایی. بابا پرسید:

-چی شده؟... همتون چرا جلو دری ایستادید؟

مامان یه چشم غره ی دیگه بهم رفت و گفت: هیچی نشده... برو سریع حاضر شو که الان میرسن... منم سریع به بابا سلام کردم و جیم زدم. رفتم پیش نیلوفر، دیدم هنوز حاضر نیست:

- نیلو پس چرا حاضر نیستی؟ ...

نیلوفر: من نیام... خودتون برید.

من: مگه میشه پاشو توام باید باشی همیشه که من و تنها بزاری... اگه نیای فکر میکنم راضی نیستی به این ازدواج... دلخور روم و اونور کردم

ناله مانند گفت: آخه بیام چیکار؟... بیخیال شو دیگه

من: همیشه تا نیای منم نمیرم

نیلو خندید: آره چون خودت، فکر کن تو نری... غش غش خندید

خنده ام گرفت: کوفت مسخره نکن بدو حاضر شو تا نرسیدن پاشو آبجی... من دوست دارم حداقل داداشم نیست خواهر بزرگم باشه... خودم رفتم چند تا لباس واسش کنار گذاشتم...

نیلو: نیلا راستی تو نمیخواهی چیزی سرت کنی؟

من: نمیدونم شاید شال سفیده رو سر کردم

زنگ در و زدن... احساس کردم رنگم پرید. دست نیلوفر و فشار دادم و با هم رفتیم سمت در... مامان چادر سرش بود و کنار بابا جلوی در وایساده بود منو نیلوفر کنارشون وایسادیم

اول بابای امید اومد تو... شیرینی تو دستش بود داد به مامان و با بابا دست داد... مامانش اومد تو... یه مانتو مجلسی پوشیده بود با یه روسری ساتن موهای جلو سرش کوتاه بود... سفید زیاد داشت ولی رنگ نکرده بود... مشغول ور اندازش بودم که دیدم نگاهی رو منه سریع سلام کردم و سرم و پایین انداختم... امید اومد تو و سلام کرد. همه رفتن تو پذیرایی... امید هم دست گل و داد دستم. زیر لبی یه سلام کرد رفت تو پذیرایی. دست گل و گذاشتم تو آشپزخونه... با کمک نیلوفر چایی ریختم و رفتم سمتشون سعیمو میکردهم که دستام نلرزه...

اول سمت باباش گرفتم و بعد بابا. مامانمو مامانش کنار هم رو دو تا مبل تک نفره نشسته بودن به مامانش تعارف کردم. گفت:

- مرسی عزیزم از اونی که شنیدم خوشگل تری... به روش خندیدم و چایی و گرفتم سمت مامانم... رفتم سمت امید، آروم گفتم بفرمائید.

امید یواش گفت: مرسی خانومی...

قربونش بشم که کت شلوار نمیومد بهش. یعنی مثل تیپ اسپرت خوشتیپش نمیکنه... نیلوفر پشت من شیرینی ها رو تعارف کرد. بلا تکلیف وایساده بودم که مامان اشاره کرد بشینم. رفتم کنارش نشستم

سرم انداختم پایین نیلوفر هم بعد اینکه شیرینی و تعارف کرد کنار من نشست... یه نیم ساعتی همه داشتن صحبت میکردن که امید یه اشاره به باباش کرد. باباش سرش و تکون داد رو به بابا گفت:

- خب جناب فکوری بهتره بریم سر اصل مطلب، این پسر من چند وقتیته از دختر شما خوشش اومده تصمیم گرفته باهاش ازدواج کنه هر چند هوله و واسش زوده ولی به تصمیمش احترام میزارم... هر چند دختر شما هم از خانومی کم نداره... خندید و گفت: گویا دختر شما و پسر منم با هم توافق کردن که با هم باشن حالا تا ببینیم نظر شما و خانم فکوری چیه؟!.... یه خنده ی جذابی هم کرد... به نظرم بابای امید از امید خیلی خوشگل تره... حواسمو دادم به بابا که دوباره اضطراب وجودمو گرفت. بابا رو کرد به بابای امید:

- امر شما صحیح آقای صادقی ولی این دو تا فعلا جوون هستن و سنی ندارن من این دیدارم فقط جهت آشنایی اجازه دادم... خودتون دختر دارید مطمئن باید درک کنید که ازدواج شوخی و بچه بازی نیست... راستیتش من راضی نیستم نیلا به این زودیا شوهر کنه در حالی که خواهر بزرگ تری هم داره... حالا بخوام این مسئله هم ندید بگیرم سن کم نیلاس. همون جور که میدونید فقط پونزده سالشه و گویا آقازاده ی شما هم 19 سالشه... به نظرتون یکم زود نیست...؟

بابای امید: حق با شماس ولی آقای فکوری من یادمه همسن امید که بودم عاشق مادرش شدم و ازدواج کردیم... مادرش هم به خاطر من مسلمون شد و حالا کاری به این حرف ها ندارم ولی تو زمان ما ازدواج تو این سن عادی بود...

بابا گفت: چی بگم والا....

مامان دید جو کمی سنگین شده گفت:

- حالا بفرمائید از خودتون پذیرایی کنید... میوه میل کنید... رو کرد به نیلوفر:

- نیلوفر مادر پاشو میوه تعارف کن...

مامان امید گفت: زحمت نکشید تورو خدا خودمون بر میداریم...

بابای امید به بابا گفت: حالا آقای فکوری اجازه می دید این دو تا جوون برن یه جا حرفای آخرشون هم بزنن؟... بابا اولش حرفی نزد بعد رو به من گفت:

- نیلا جان بابا... آقا امید و ببر اتاقت اونجا حرفاتون و بزنید...

چشمی گفتم و بلند شدم. یه نگاه به امید انداختم و رفتم سمت اتاقم. در و باز کردم و گفتم بفرمائید.

بخشیدی گفت و رفت تو، منم پشتش رفتم و در اتاق و بستم. تکیه دادم به در و یه نفس راحتی کشیدم... به

امید نگاه کردم داشت اتاقمو دید میزد. گفتم: چطوره به نظرت؟

اومد سمتم و دستمو کشید و بردم وسط اتاق... نگاهی بهم انداخت که نتونستم معنیش کنم. بهم گفت:

- راجع به اتاق یا صاحب اتاق؟...

خجالت کشیدم، سرمو انداختم پایین و آروم گفتم: منظورم اتاق بود...

دستشو زد زیر چونه امو سرمو آورد بالا. زل زد تو چشم: خانومی دیگه از این به بعد نباید از من خجالت بکشی...

دیگه مال خودمی هرچی بشه باز مال منی....

صورتشو جلوی صورتم آورد، گرم شدم و از خجالت سرم رو پایین انداختم! آروم گفتم: امید چیکار میکنی؟!...

گفت: بانوی من میدونه حسی که الان دارم چیه؟

به نشون نه سرم رو تکون دادم:

- فقط عشق زیاد... شایدم جنون باشه ولی هر چی که هست...

پریدم بین حرف هاش:

- امید دیگه بسه... اگه یکی بیاد تو اتاق چی؟ نمیگن اینا چقدر حرف دارن؟ بیا بشین که باید به تفاهم برسیم...

فقط نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- دوستت دارم...

لبریز از عشقش گفتم: منم دوستت دارم

نفهمیدم چه صحبت هایی شد بینمون ردو بدل شد، بیشتر محو نگاه امید شدم تا دقیق باشم به موضوع

صحبتمون که صدای در اومد. گفتم:

- بله؟...

صدای نیلوفر بلند شد:

- نیلا بابا گفت حرفاتون تموم نشد بیشتر از یک ساعته که تو اتاقید...؟

گفتم: باشه نیلو جان تو برو الان میایم... چقدر زمان زود واسم گذشت. همیشه میگن لحظه های خوش

زودگذره واقعا راست گفتن... بلند شدم و شالمو مرتب کردم. رژم هم که تقریبا کمرنگ بود، تمدید کردم. روم و

کردم سمت امید:

- بریم؟

یه نگاهی بهم انداخت و گفت بریم اومد دستمو گرفت که بهش گفتم:

- امید جلوی بابام نه... همینجوریش راضی نیست این حرکتت بینه دیگه واویلاست...

امید دستشو گذاشت پشت کمرمو به سمت بیرون راهنماییم کرد. بعدش هم گفت:

- باشه عزیزم بریم... رفتیم از اتاق بیرون. باباش که ما رو دید گفت:
- چی شد؟ به چه نتیجه ای رسیدین...

گفتم: اگه اجازه بدید یکی دو هفته وقت برای فکر کردن میخواستم

گفت: باشه دخترم پس ما دو هفته دیگه زنگ میزنیم واسه جواب... بعد بلند شد و با بابا دست داد و گفت:

- خب جناب فکوری بهتره دیگه ما رفع زحمت کنیم... با اجازتون....

بابا گفت: این حرفا چیه؟ تشریف داشتین حالا؟ شام در خدمت باشیم؟...

آقای صادقی گفت: نه دیگه انشالله وقتی نیلا جان جواب مثبت داد اونموقع خدمت میرسیم برای شام.. با اجازه..

بابام تا پایین رفت بدرقه شون کرد. رفتم تو اتاق تا کسی سوال پیچم نکنه... فعلا ظرفیت هیچ چیز و هیچ کس

رو نداشتم... الان فقط میخوام به خودم و امید فکر کنم. به آینده امون شایدم بچه هامون... ریز خندیدم، هنوز

هیچی معلوم نیست به بچه هم فکر میکنم...

لباسمو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم. خدا رو شکر کسی هم نیومد سراغم.. یاد لحظه هایی افتادم که چند

ساعت پیش با امید داشتم... ناخودآگاه دستمو گذاشتم رو صورتم... چشم و بستم و یاد اون لحظه ها افتادم...

سعی کردم تو ذهنم مجسم کنم که امید الان هم کنارم حضور داره... لبام به خنده ی وسیعی باز شد. چه رویای

شیرینیه... عوض اینکه خجالت بکشم دارم خوشحال بودم... اولین تجربه ام بود و شیرین.... هر چی سعی

میکردم بخوابم چهره ی امید جلو چشمم بود... این پهلو اون پهلو شدم بازم فایده نداشت... بعد کدقیقه دیگه

بیخیال خواب شدم... تصمیم گرفتم رمان بخونم. شاید از فکرش اومدم بیرون... رمان تلافی و تازه از دوستم

گرفته بودم به خاطر خواستگاری فراموش کردم بخونم... شروع کردم به خوندن... چه جالب اسم شخصیت کتاب

هم امیده... مثل اینکه همیشه از فکر امید دربیام... وسط کتاب بودم که مامانم صدام کرد برای شام. خجالت می

کشیدیم کنار بابام باشم. می خواستم بگم نمیروم که فکر کردم تا کی باید فرار کنم... باید به روی خودم نیارم و

عادی باشم...

سر سفره سعی کردم عادی باشم. اصلا سمت بابام و نگاه نمی کردم... شام و تو محیط آروم خوردیم. جو یکم

سنگین بود برای همین تا غذا تموم شد یکم کمک کردم و رفتم بخوابم...

یه اس ام اس داشتم... دیدم از مهساست. فضول خانوم طاقت نیاورده فردا بپرسه... برام داده که: چی شد؟ بابات

چی گفت؟ مامان باباش چطوری بودن؟...

چقدر فضوله این دختر... خوبه وسط مجلس زنگ زده پرسه... همه چیو بهش گفتم. به حس عشقمون و لحظه هایی که فقط بین من و امید یه جورایی خصوصی محسوب میشه... این دیگه خصوصی بود. گفت امیدوارم بابات راضی بشه ولی زیاد به امید اطمینان نکن جفتون هنوز بچه اید... دیگه جوابشو ندادم نمی خوام اعصابم خورد بشه با این فکرای مزخرف... پتو رو کشیدم رو صورتم و سعی کردم بخوابم...

چند روز از خواستگاری گذشته بود ولی بابا یه کلمه هم در مورد جوابش چیزی نگفته. مامان هم که نم پس نمی داد... میگه من نمی دونم بهتره صبر کنی تا بابات خودش حرف بزنه... کلافه ام تو مدرسه هم چیزی از درسا نمی فهمم. مهسا میگه پیش امید این رفتار رو نکنم فکر کنه خبریه... ولی خب وقتی شوهرم بشه طبیعیه این چیزا... تازه اون موقع ددقه ی داشتن امید و ندارم و خیالم دیگه راحتیه. فردا امتحان داشتم و هیچی بلد نیستم. حتی اگه بخونم هم بازم هیچی نمی فهمم بهتره برم تو کار تقلب... نشستم ریز ریز تو برگه های کوچیک تقلبارو نوشتن... دو ساعت طول کشید تموم شه... به تقلب ها تا نگاه کردم. خنده رو لبام نشست... حداقل با تقلب یکم نمره بگیرم تک نشم... ولی یه وقت اگه نتونم تقلبارو ببینم که صفر هم نمیتونم بگیرم. خواستم یکم درس بخونم که امید زنگ زد...

- جانم...

امید:

- سلام خانومی... خوبی؟

من: مرسی عشقم... تو خوبی؟

نیم ساعتی حرف میزدیم که امید گفت: نیلا بالاخره بابات نگفت چی شد؟

من: نه منم روم همیشه ازش پرسم... مامانم میگه صبر کن خودش میگه تصمیمش چیه... توام اگه من و میخوای صبر کن...

امید: مگه من چمه که بابات این همه ادا اصول در میاره... باید از خدایم باشه دامادش من بشم...

از حرفش رنجیدم ولی هیچی نگفتم... چند لحظه سکوت کردم تا گفت:

- من نمیدونم بابای توئه و بهتر میدونی چطوری راضیش کنی... حالا چرا ساکتی... یه حرفی بزن.

آروم گفتم: چی بگم اخه همینجور داری پشت هم به من و خانوادم توهین میکنی...

گفت: چه توهینی آخه عزیز من اینکه میگم تکلیفمون معلوم شه بده؟... اینکه دوست دارم زخم بشی بده؟...
 گفتم: بد نیست ولی بهتره جمله هاتو درست بیان کنی... شاید منظورت چیز دیگه بود ولی بد بیانش کردی...
 بلاخره آگه من و بخوای باید سختی هم بکشی... اه اصلا ولش کن بیخودی اعصاب خودمون و خورد کردیم...
 بحث و عوض کردم و کشوندم به امتحان فردا و گفتم میخوام درس بخونم. بهش گفتم ممکنه مامان هم بیاد
 تو اتاق و اونوقت بینه پای تلفنم بد میشه پس بهتره تماس رو قطع کنه... وقتی این و گفتم بهش بر خورد...
 آخه من چیکار کنم از همه طرف تحت فشارم... نمیدونم گناه من چیه ناز همه رو باید بخرم...
 آه... حالا دیگه نه تمرکز دارم برای درس خوندن و نه تونستم از فکر و خیال بیام بیرون...
 خدایا...!

اندکی نفهمی عطا کن، که راحت زندگی کنیم!

مردیم از بس فهمیدیم و به روی خودمون نیاوردیم...!

دوشش دارم... اونم خیلی... طاقت ناراحتیشو ندارم... سریع یه اس ام اس عاشقونه فرستادم و آخرشم نوشتم:

- آشتی امید...؟ میدونی که نیلا طاقت قهر بودنتو نداره؟

جواب داد: نه خانومی من که قهر نبودم فقط دلخورم... دوست دارم واسه من بیشتر وقت بزاری... نه بیرون

میای... باهام حرف هم که میزنی سریع قطع میکنی... به خاطر همین یه کوچولو دلگیرم ازت...

نوشتم: آقامون چند هفته صبر کنی دیگه واسه هم شدیم... باشه؟

گاه با عطر شقایق...

گاه با رقص کبوتر...

گاه با چهچهه ی بلبل عاشق ،

می توان یاد تو کرد...

شعر کی گفت...

و در آن شعر ، دگر بار ، تو را خواند...

صدا زد نامت...

و به ناگه ، همان عطر دل انگیز بهاری

از پی نام تو بر می خیزد...

جواب داد: باشه عزیزم... حالا وقتشه که یه چیز بگی که بدونم به یادمی که باید برم...

در جوابش یه دوستت دارم گفتم و با خیال راحت رفتم سراغ درس...

یک هفته ی دیگه هم گذشت و من هنوزم نمیدونم بابا میخواد چیکار کنه ولی اگه مخالفت کنه باید هر طور شده راضیش کنم.

حوصله ام سر رفت... زنگ زدم مهسا گفت داره میره خرید... گفتم چند دقیقه صبر کنه به مامان بگم ببینم میزاره شاید منم برم باهاش...

از مامان اجازه گرفتم با مهسا برم... گفت باشه ولی ببین اگه نیلوفر هم میاد با هم برید... رفتم اتاقش... داشت درس میخوند، با صدای در برگشت سمتم...

- نیلوفر... دارم میرم خرید میای؟

گفت: نه درس دارم تو برو...

گفتم: بسه چقدر درس میخونی؟! پاشو بیا یکم به مخت استراحت بده..

گفت: به جای تو هم دارم درس میخونم دیگه... نمیام تو برو...

گفتم: باشه... پشیمون شدی من تا نیم ساعت دیگه میخوام برم... خواستی بیا...

نیلو: باشه...

به مهسا اس دادم میام و رفتم حاضر بشم... بیست دقیقه طول کشید تا آرایش کنم و لباسامو بپوشم... وقتی میخواستم حرکت کنم یادم افتاد به امید خیر ندادم...

- امیدم دارم با مهسا میرم خرید... برگشتم بهت زنگ میزنم...

زنگ زدم مهسا گفتم حرکت کردم و بیاد سر قرار... فکر خرید سر حال کرده بود... شاید یه لباس مناسب خریدم برای بله برون من و امید...

حتی فکرشم خوشاینده... وقتی رسیدم مهسا اینا هم رسیده بودم...

بغلش کردم:

- سلام عشقم؟ چطوری؟

مهسا: سلام عروس خانوم... من خوبم... شما خوبید آقا امید خوبه؟ بابا چی؟ مامان؟ نیلو؟ نسترن... داشت همینجور ادامه می داد که زدم رو بازوش:

- اه بس کن دیگه همه خون... عروس خانوم چیه؟ هنوز چیزی معلوم نیست بیخودی شلوغش نکن... فقط خودمونیم؟

مهسا: نه بچه ها تو ایستگاه منتظرن...

من: چند نفریم؟

مهسا: پنج شش نفری میشیم...

من: چه خبره؟ یعنی همه میخوان خرید کنن؟ حالا کیا هستن؟

مهسا: نمیدونم... من و تو و سارا و پرستو و ندا که حتما هستیم... شاید کسای دیگه ام بیان...

من: باشه بیا بریم... همون لحظه واسم اس ام اس اومد... امیدم بود. داده بود:

- باشه عشقم... ولی زود برگرد... تو خیابونم زیاد بگو بخند نکن.

خیلی بهمون خوش گذشت. سارای دلک که برگشتنی گیر داده بود میخواد اوتو بزنه... به زور جلوشو گرفتیم... یه دفعه هم فکر کرد پرستو پشتشه برگشت بزنتش که دید یه آقای کت شلواری و جوون پشت سرشه و همینجور خشک شد ما هم اینور مردیم از خنده از دست کاراش... همینجور جلوی مرده وایساده بود و کنار نمی رفت اشاره های ما هم نمیفهمید... تا اینکه مرده گفت: بیخشید خانوم میشه برید کنار میخوام رد شم. هر جا میرفت اونجا رو بهم میریخت... رفت تو یه لباس فروشی 20 تا لباس به فروشنده گفت بیاره آخرشم هیچ کدوم و نخواست و گفت خوشگل نیستن... فروشنده هم آخرش گفت: خانوم قصد خرید ندارید بیخودی وقت ما رو نگیرید... سر همین یه جمله نزدیک بود دعوا بشه که ما سارا رو بیرون کشیدیم. تو اتوبوس که بودیم انقدر مارو خندوند که مردم بهمون چپ چپ نگاه میکردن و راننده هم تذکر داد آروم باشیم.

در کل روز خوبی بود و بهمون خوش گذشت منم یه لباس خوشگل خریدم...

شب میخواستم بعد از شام با بابا حرف بزنم... یکم استرس داشتم ولی فقط 4، 5 روز مانده تا جواب امید و بدم.

تنها تو رو می بینم، لحظات با تو بودن را و یک زندگی شیرین را!

و آخر سر نیز رویاهای عاشقانه ام را با تو...

سفره رو انداختیم و غذا آوردیم... همه اومدن سر سفره... قرمه سبزی داشتیم. با اینکه خیلی دوست داشتم ولی از گلوم پایین نمی رفت. چند قاشق و به زور آب خوردم و منتظر شدم همه غذاشون و تموم کنند. امید هنوز سربازی نرفته و کار آنچنانی هم نداره... بیشتر به باباش متکیه... یعنی خودش گفت باباش کمک میکنه. واسه من این چیز ها مهم نیست... مهم خودشه، حتی اگه پولدارم بود مطمئنم به خاطر پولش نمی خواستم... فقط امید واسم مهمه. ولی خب نظر من و خانواده ام قطعاً مثل هم نیست

هر چند وضعیت مالی خانواده ی امید از ما بهتره ولی من به همین هم راضی هستم... خیلی از دوست هام با پسر های پولدار دوست میشند چون از وضع مالیشون راضی نیستند و میخواهند از طریق دوستی با پسر ها به پول برسند... بعضی ها که واسشون مهم نیست موقعیتشون چی میشه و این دوستی به کجاها ختم خواهد شد... حاضرند به خاطر پول دست به هر کار ممکن و غیر ممکنی یزنند. نمیگم از پول بدم میاد.. نه.. اتفاقاً خوشم میاد ولی خب به وضعیتمون عادت کردم... هیچوقت همیشه عشق رو با پول خرید. من آدمی هستم که پول برام ارزشی نداره در مقابل با عشق و دوست داشتنم.

با صدای نیلو به خودم اومدم:

- پاشو کمک کن ظرف هارو جمع کنیم....

بلند شدم و سفره رو جمع کردم... نسترن که بعد از شام خوابید... من ونیلوفر ظرف هارو شستیم... به نیلوفر گفتم که میخوام امشب از بابا پرسم تصمیمش چیه... گفت:

- نه... نیلا به نظر من چیزی نگو... صبر کن بابا خودش میگه... عجله نکن...

من: آخه دیگه طاقت ندارم... از اونورم امید هی میپرسه چی شد... قرار بود سر دو هفته زنگ بزنند و جواب بگیرند... بالاخره ما باید حرف هامون یکی باشه تو جواب دادن...

نیلو: منم دیگه عاقلم نمی رسه چی درسته چی غلط... دیگه برو بقیه اشو خودم میخورم...

دستامو خشک کردم و رفتم پیش بابا... بعد ده دقیقه نیلوفر هم اومد نشست... بابا داشت اخبار می دید...

دل و زدم به دریا:

- بابا ...

بابا گفت: بله... حواسش به اخبار بود...

آروم و با پته پته گفتم: بابا... با... با... تصمیمیت .. چ .. ی ... شد ؟

بابا گفت: درباره ی چی؟...

یواش ولی جواری که بشنوه گفتم: در باره ی منو امید...

تا این و گفتم بابام اخماش رفت تو هم: فعلا یه سری تحقیقاتی کردم ولی بدون من مخالفم...
با اعتراض گفتم: آخه چرا؟...

چپ نگاهم کرد: اول اینکه نه کار داره نه سربازی رفته حالا اگه سنتون هم در نظر نگیریم... دوم اینکه خانواده ها به هم نمی خورند بابا جون... فرهنگ خانواده هامون یکی نیست.. اگه من بخوام اجازه بدم بعد ها به مشکل میخورید... زندگی که یکی دو روز نیست و همه چی عشق نیست... آدم گشنه عشق سرش همیشه... خودت میدونی من زیاد اهل مادیات نیستم ولی این پسر کار نداره که هیچ سربازی هم نرفته... مرد باید جنم کار داشته باشه... مردی به سیبیل کلفت نیست مردی به این نیست تا سر از تخم در بیاری بخواهی زن بگیری... دارم میگم باباجون خانواده ها به هم نمی خورند... شاید اولش مشکل نداشته باشید ولی به مرور زمان مشکلات خودشون رو نشون میدند... این و از من پرس که کلی تجربه دارم...

یه نفس عمیق کشید و حرف هاش و قطع کرد. اخماش هنوز تو هم بود. کسی حرف نمیزد. قلبم مثل گنجیشک تو سینه ام تند تند می تپید. جراتمو جمع کردم و چیزی که میخواستم و بالاخره گفتم:

ولی من ... یه مکث کردم:

- ولی من دوستش دارم....

اون روز بعد از اینکه گفتم امید و دوست دارم کسی حرفی نزد و مامان هم اشاره کرد برم تو اتاقم... دو روز دیگه هم به جواب دادن نمونده و تصمیم داریم امروز بریم گردش...

در اصل امروز صبح یعنی شنبه، تو مدرسه مهسا گیر داد با امید و رسول (دوست پسرش) بریم بیرون. گفت هم تو استرس جواب به امید و نداری و برای چند ساعت یادت میره هم میتونی ببینیش هم تفریحه. حالا هم قراره با امید و مهسا و دوست پسرش بریم سینما... امید که ماشین نداره ولی دوست پسر مهسا یه پراید داره... قرار شد اون بیاد دنبالمون...

با کلی دردسر نیلو فر رو راضی کردم... نیلوفر هم مامان و راضی کرد بریم و بعد به امید زنگ زد. اولش میگفت کار داره با اصرار های من گفت میاد.

مامان فکر میکنه با نیلوفر و دوستانمون میریم ولی نیلو میره کتابخونه و موقع برگشت با هم میریم خونه... لباس پوشیدم و آرایش کردم و با نیلو از خونه زدیم بیرون.

توی راه نیلوفر گفت:

- کی برمیگردید؟ کتابخونه تا 8، 8:30 بیشتر باز نیست... دیر نکن باید زودی برگردیم.
گفتم: حالا تا اونموقع بر میگردیم. فکر کنم ساعت 6-6:30 سانس سینما شروع بشه...

نیلو: چه فیلمی میرید؟ مامان پرسید سوتی ندم؟

من: قرار شد بریم فیلم توفیق اجباری... میگن خیلی باحاله... عطاران و گلزار بازی کردند..

کتابخانه بین مسیرم بود... رسیدیم به کتابخانه و از نیلو خداحافظی کردم. زنگ زدم به امید گفت پنج دقیقه دیگه میرسه سر قرار.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. امید بود:

- جانم؟

امید گفت: سلام خانومی... کجایی من رسیدم؟...

من: نزدیک قرار... آهان دیدمت، قطع کن .

رسیدم بهش. سلام کردم و به همدیگه دست دادیم. گفت:

- خب خانومی دوستات کی میان؟...

من: تا یه ربع دیگه میان...

رسول اول امید و به نزدیک ترین مسیر به خونه اش پیاده کرد بعدش من و رسوند دم کتابخونه. از اونجا هم با

نیلو برگشتیم خونه. توی راه شروع کرد به تعریف کردن برای نیلو:

- وای نیلوفر فیلمش خیلی باحال بود... مخصوصا بازی عطاران. تو سینما همه منفجر شده بودن از خنده... ای کاش می اومدی خیلی خوش گذشت.

نیلوفر: با کی رفتید؟ موضوعش چی بود؟

جریان فیلم رو واسش تعریف کردم که اگه ازش پرسیدن بدونه. رسول خیلی بچه ی باحالی بود و کلی ما رو خندوند ولی امید امشب زیاد سر حال نبود.

بعد از شام بابا صدام کرد...

- بله بابا... کاری دارید؟...

بابا گفت: بشین اینجا می خوام باهات حرف بزنم... این و گفت و به کنارش اشاره کرد... نشستم کنارش. مامان هم رو به رومون نشست. ادامه داد:

- ببین بابا جون من دوباره به تحقیقاتم ادامه دادم... با استفهام نگاهش کردم... من هنوزم مخالف این پسره هستم خودت هم میدونی چرا... وسط حرفش پریدم:
- ولی بابا... اشاره کرد ساکت بشم ... گفت:

-بزار حرفمو بزنم وسط حرفم نپر... داشتم می گفتم... به نظر من این پسره به دردت نمیخوره ولی الان من هر چی بخوام مخالفت کنم تو بازم حرف خودتو میزنی به نظر من کاری نداری... نیلا یه چیز ازت می پرسم خوب فکر کن و مطمئن جواب بده.

سرمو به معنی باشه تکون دادم: تو مطمئنی میخوای باهاش بمونی؟ بعد ها پشیمون نمی شی ؟
یکمی فکر کردم... من الان فقط امید برام مهمه کاری ندارم قبلا چی بوده یا خانواده اش کی هستش.. مهم اینه که امیدم من و می خواد... با اطمینان جواب دادم:
- نه بابا .. سعی میکنم پشیمون نشم.

بابا گفت: من دیگه وقتی خودت میخوای مخالفتی ندارم... الان من هر چقدر هم بخوام مخالفتم و نشون بدم تو می خوای بازم حرف خودت رو بزنی پس بهتره من کوتاه پیام تا یه وقت خدایی نکرده دست به کارهای بد زنی.... می خواستم باهات اتمام حجت کنم که بعدا نگی بابام کوتاهی کرد... اینم بدون این آخرین باری هست که دارم بهت اخطار میدم. بعدا پشمون شی دیگه هیچ راه برگشتی نیست...

امروز روز بزرگی برای من هست. بهترین و قشنگ ترین روز... روزی که شاید زیاد براش سختی نکشیدم و بیشتر استرس داشتم ولی نهایت آرزومه...

هیچوقت نشده که به اندازه ی امروز خوشحال باشم... تجربه ی همچین حسی رو هیچوقت نداشتم. درسته که مامان و بابام راضی نیستند ولی بالاخره اونا هم کنار میان و قبول می کنن...

دوشنبه مامان امید زنگ زد و مامان جواب مثبت و بهشون گفت و بعدش هم قرار بله برون گذاشتن برای پنج شنبه یعنی امروز...

مامان همه ی بزرگتر های فامیل و دعوت کرده برای امروز.... عمه ها، عمو و دایی و خاله.... ولی عمه افسانه گفت دارن میرن مسافرت نمی تونند بیان... بهتر که نمایان...

با امید که حرف زدم گفت ما فامیل زیادی نداریم. چند تا از فامیل های مادریم میان...
پتو رو مرتب کردم و اتاقمو جمع و جور کردم.. رفتم تو کارها به مامان کمک کنم. دیوارارو دستمال کشیدیم...
کل خونه رو گردگیری کردیم... نسترنم اتاق ها رو زحمت کشید و جمع کرد مثلا میخواست کمک کنه ولی
بدتر همه ی لباسارو میچپوند تو کمد... مجبور شدیم منو نیلو دوباره از اول اتاق و درست کنیم... تا ناهار نصف
بیشتر کارا انجام شد....

وقت ناهار دیگه از خستگی داشتیم می مردیم... ناهار خوردیم و همه رفتن بخوابن... قرار بود فامیلای ما
ساعت 4،5 بیان و امیدینا هم بین 6 تا 7....

من رفتم حمام کردم و بعدش گرفتم خوابیدم...

با صدای زنگ در از خواب پا شدم... گوشی و نگاه کردم ساعت 3:30 بود.رفتم بیرون دیدم خاله ناهیده... سلام
کردم و رفتم اتاق حاضر بشم... موهام که خودش صاف بود و یکم آرایش کردم...

لباسمو از کمد درآوردم... یه پیراهن بود که می خواستم با جوراب شلواری بپوشم ... پیراهنم قهوه ای بود با
صندلای قهوه ای... نیم ساعت آرایش کردنم طول کشید... لباسمو پوشیدم و رفتم پیش خاله. خاله داشت
شیرینی هارو تو ظرف تزیین میکرد...

گفتم: خاله لباسم خوبه؟

خاله: بچرخ ببینم... چرخیدم که گفت: عالیه خاله ولی خیلی وقته می خوام ازت بپرسم چرا انقدر عجله داری
برای ازدواج... برات زود نیست؟

با خجالت گفتم: دیگه شد دیگه خاله...

ساعت 5 بود و اکثر فامیلامون اومده بودن... دیدم بابا یکم اخماش تو هم رفته... عمه بهش گفته بود مگه هول
بودی دختر می خوای شوهر بدی... اونم وقتی که دختر بزرگ ترت مجرده...

بابا هم که خودش راضی نبود با این حرفا بدتر اخماش رفت تو هم...

این لحظه های آخر استرس داشتیم... خدا کنه همه چی به خوبی بگذره... رفتم پیش نیلوفر، داشت لباس می
پوشید... صداش زدم گفت: بیا تو

من: نیلوفر... خیلی استرس دارم تو سالن تو بشین کنار من...

نیلوفر گفت: تو که باید بشینی کنار امید... ساعت چنده؟

نگاه به ساعت کردم... 5 دقیقه به شش بود... استرسم بیشتر شد:

- نزدیک شیش... بدو حاضر شو که نزدیک بیان... راستی دیگه لازم نیست که من پذیرایی کنم...

نیلو: نه نمی خواد تو فقط بشین راستی یه شالم سرت کن... دستمو گرفت کشید و گفت: حالا بیا بریم بیرون...

یه نیم ساعتی که نشسته بودیم که زنگ در به صدا در اومد...

سریع از جامون بلند شدیم و بابا رفت در و باز کرد. اومدن داخل و سلام و احوالپرسی ها شروع شد... منم سرمو

انداختم پایین و سلام کردم... حدود ده نفری بودند... آرمیتا، خواهر امید، هم اومده بود. همه نشستن و معارفه ها

شروع شد... منم یه گوشه نشستم. مامان نیلوفر و صدا کرد پذیرایی کنه... چشمم خورد به امید... یه کت شلوار

مشکی پوشیده بود با پیراهن سفید و کراوات زرشکی...

سرش پایین بود و به کسی نگاه نمیکرد... مامان امید یه ماتو مجلس پوشیده بود که حالت کتی داشت یعنی

یکم کوتاه بود... موهاشم مثل دفعه ی قبل بود.

نیلوفر با سینی شربت ها اومد و به همه تعارف کرد... پشتش هم خاله ناهید شیرینی رو گردوند. کلافه شده

بودم...

بلاخره بعد از نیم ساعت صحبت های متفرقه بلاخره علی آقا (بابای امید) صحبت و کشوند سمت من و امید...

بیشتر بحث سر مهریه ایجاد شده بود که خانواده ی امید میگفتن 100 تا سکه ولی بابام اینا مخالف بودند...

آخرش بعد از نیم ساعت بحث و گفتگو با 300 سکه به توافق رسیدن...

نیلوفر اومد کنارم نشست و گفت:

- نیلا چرا مامان امید یه جوریه؟ اسمش چیه؟

گفتم: خودمم نمیدونم چرا اصلا به دل نمیشینه... حس خوبی نسبت بهش ندارم. بلاخره مادرشوهره دیگه...

اسمش مارتا ولی وقتی مسلمون شده اسمش شده زهرا... ولی همون مارتا صداس میکنن.

گفت: که اینطور... راستی اسم زن بابای امید چیه؟ اون نیومده؟

من: اسمش فکر کنم شکوه بود... خل شدی تو... مگه میشه امید بخواد زن باباش بیاد تو مجلسش... حالا هم

ساکت باش الان نگامون میکنن.

مامان امید از تو کیفش یه انگشتر در آورد و از بابا اجازه گرفت تا امید دستم کنه... گفت: فعلا انگشتر نشون

باشه تا بعدا خودمون حلقه مون رو انتخاب کنیم.

انگشتر و داد دست امید. بعد من و صدا کرد:

- نیلا جان بیا اینجا کنار امید بشین...

نگاهی به بابا کردم که به نشونه ی تایید سرشو تکون داد. آروم بلند شدم و به سمت امید رفتم. مامان امید دستمو گرفت و گونه مو بوسید بعد من و برد کنار امید. گفت:

- امید جان انگشتر و دست عروسمون کن. البته با اجازه نرگس خانوم و آقای فکوری... رو کرده بود سمت مامانم.

مامان گفت: خواهش میکنم... اجازه ما هم دست شماست. بابا هم زیر لب اختیار داریدی گفت.

مامانش یه اشاره به امید کرد و امیدم دست چپمو گرفت تو دستشو انگشتر و دستم کرد. صدای دست و مبارک باشه ی همه بلند شد.

بازار روبوسی داغ شد و همه میومدن جلو تبریک میگفتن... خاله ناهید ظرف شیرینی و گرفت جلومون و گفت: - خاله جون هر کدوم یه شیرینی بردازید بزارید دهن همدیگه...

شیرینی و برداشتیم و همزمان گذاشتیم تو دهن هم. دوباره صدای دست بلند شد...

نشستیم کنار هم روی مبل دو نفره... مامان اینا دوباره مشغول پذیرایی شدن... امید هم یواشکی دستمو گرفت... دلم هری ریخت... اگه خودمو کنترل نمی کردم همونجا نیشم باز شده بود و آبروم می رفت. دیگه خیالم راحت شده بود. امید وقتی دید کسی حواسش به ما نیست سرشو آورد کنار گوشمو آروم گفت:

- دیدی بالاخره واسه خودم شدی خانومم...

یه لبخند کوچیک زدم و دستشو فشردم. یکمم خجالت کشیدم. با انگشتر نشونم بازی میکردم که امید گفت: - خوشت اومد؟

با استفهام نگاهش کردم. با چشاش انگشترمو نشون داد که آهانی گفتم و نگاهمو دوختم به انگشترم... یه طلای زرد ساده بود که روش چند تا نگین ریز کوچولو داشت... ازش خوشم اومد. روم و کردم سمت امید و گفتم:

- آره خیلی خوشگله... سلیقه ی کیه؟

گفت: خودم انتخابش کردم. مامان میخواست یه چیز دیگه بگیره ولی من از این خوشم اومد.

به روش لبخند زدم. اونم خیره شد به چشمام. دستامون تو دستای هم بود و به هم نگاه میکردم. نمیدونم چقدر به هم خیره بودیم که با صدای اطرافیان به خودمون اومدیم. فکر کنم از خجالت سرخ شدن. همه از هول شدنمون خندیدند. تا اینکه علی آقا با خنده ازمون پرسید:

- خب نظر شما چیه؟

امید گفت: در مورد چی؟

علی آقا گفت: پس ما اینهمه داشتیم صحبت میکردیم شما حواستون کجا بود...؟ تاریخ عقد و میگم پسر... قرار

شد بعد از محرم، صفر باشه... شما راضی هستید؟

امید: بله... خوبه همین.

علی آقا رو به من گفت:

- تو چی نیلا جان؟

آهسته گفتم: منم حرفی ندارم...

علی آقا دست زد و گفت: پس مبارک باشه... بعدم اومد سمتمون و بهمون دست داد و صورتمو بوسید. از

خجالت داشتیم آب میشد. بعد از اونم بابام اومد بغلم کرد و روی سرم و بوسید. با امید هم دست داد و گفت:

امیدوارم خوشبختش کنی پسر...

به ترتیب مادرامون و بعد بقیه هم اومدن تبریک گفتن....

مهمون ها بعد یک ساعت میخواستند برن که مامان نداشت و گفت تدارک شام دیده. موقع شام خاله به مامان

گفت شام من و امید و بزازه تو اتاق. منم تو دلهم کلی قریون صدقه ی خاله ی فهمیده ام رفتم...

مامان دو نوع غذا آماده کرده بود... یکی جوجه کباب که از بیرون سفارش داده بود قیمه بادمجون هم خودش

گذاشته بود... کنارش سالاد الویه هم درست کرده بود...

برای من و امید از هرکدوم کمی گذاشت و من صدا کرد غذا رو ببرم اتاق.

اول غذا هارو بردم اتاق بعد امید و صدا کردم. اولش نفهمید صداش زدم. اومد سمتم:

- جانم عزیزم؟

من: بیا بریم اتاق من. من و تو شام رو اونجا می خوریم. فقط زحمت بکش اون سینی هم بیا...

اشاره کردم به سینی دوم... گفت: چشم خانومی شما برو الان میارم...

راه افتادم سمت اتاق. ای کاش داداش نیما هم بود. چقدر جاش خالیه... اولش که مامان بهش گفت من دارم

ازدواج می کنم باور نکرده بود فکر میکرد دروغ میگه.. مامان بهش گفت مرخصی بگیره و بیاد ولی متاسفانه

نتونست بگیره و بیاد....

در و باز کردم و نگه داشتیم تا امید بتونه رد بشه. گذاشت رو زمین و گفت:

- به به ببین مادر خانومم چه کرده همه رو دیوونه کرده...

زدم رو بازوش: لوس نشو دیگه مسخره. بلند شد و در اتاق و بست. بعد اومد کنارم نشست:

- عزیزم من لوس نیستم... ولی میخوام خانومم و لوس کنم... در ضمن لوس فقط مخصوص خانوماس...
یادت نره.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: حالا هر چی....

دستشو گذاشت زیر چونمو صورتم رو برگردوند سمت خودش و گفت: خانومی من چقدر ناز داره... اشکال نداره
تا وقتی من هستم هر چقدر که می خوای ناز کن... بعدشم رو پشت دستم یه بوسه ی کوچیک نشوند.

بعد ابروهاشو رقصوند و با مسخره بازی شروع به خوندن کرد:

امشب شب مهتابه حبیبم را می خوام

حبیبم اگر خوابه طبیبم را می خوام

گویند فلانی آمده

آن یا جانی آمده

مست است و هشیارش کنید

خواب است و بیدارش کنید

آمده حال تو، احوال تو

سینه خال تو، سفید روی تو

ببیند برود

خندم گرفته بود اولش... دیگه وسطش نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده... خندم که تموم شد گفتم:

- بسه دیگه آقای حبیب بفرمایید غذا بخوریم که الان میان می گن اینا چرا هنوز غذا نخوردن و داشتن چیکار
می کردن....

گفت: نترس خانومی اولاً کسی نمیاد دوما اگه هم بیاد میدونن ما تازه به هم رسیدیم چیزی نمیگن... با این حال
چشم...

بشقابشو گرفتم و واسش غذا ریختم... وقتی خواستم واسه خودمم بکشم بشقابو ازم گرفت و گفت:

- نمی خواد ظرف و کثیف کنی بیا تو یه بشقاب می خوریم.... منم از خدا خواسته قبول کردم. این شد اولین
شام زندگی مشترک تو یه بشقاب مشترک....

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دو هفته از بله برون میگذره... اونشب به عنوان بهترین شب زندگیم تو ذهنم نقش بسته شد... امیدوارم تا ابدیت باقی بمونه و کم رنگ نشه.

تو این دو هفته اکثر فامیل های من و امید دعوتمون میکردن خونشون و همش درگیر مهمون بازی بودیم... قرار شد فعلا به مدرسه هم حرفی راجع به نامزدیمون نزدیم تا من بتونم حداقل تو امتحانات ترم اول شرکت کنم...

هفته ی پیش من و امید دو تایی برای خرید حلقه رفتیم... من یه حلقه ساده خریدم که روش فقط یه تک نگین داشت. امیدم یه حلقه ساده ی بدون نگین خرید. حلقه مو دوست داشتم با اینکه ساده است ولی قشنگه. حیف که تو مدرسه نمیتونم حلقه مو بندازم وگرنه اصلا از خودم جداش نمیکردم. خوبی این نامزدی اینه که دیگه استرس دیده شدن و مخفی کاری ندارم.

مهتا هم چند روز بعد بله برون باهام قهر کرد... سر اینکه چرا بهش نگفتم امید اومده خواستگاری و بعدشم قرار بله برون و نگفتم.

بعد از کلی منت کشی و آشتی، من و مستفیض کرد با حرفاش. همش میگه خاک تو سرت مگه ترشیده ای و مگه خلی رفتی با کسی که یکی دیگه رو دوست داشته...

هر چقدر مهتا این حرفارو میزد تو گوش من نمی رفت. مهم این بود که انتخاب امید منم.

بالاخره مهتا هم قبول کرد که من در مورد امید شوخی ندارم و یه جورایی روش تعصب دارم...

امروز برنامه داشتیم بریم بیرون با مهتا و سیامک و امید... اولش میخواستیم بریم شهربازی ولی بعد نظرمون عوض شد و میخوایم بریم فرحزاد. هم قلیون بکشیم هم شام بخوریم. با یه تیر 3 نشون میزنم اونوقت. هم دیدن عشقم، هم شام و هم قلیون... چه شبی بشه امشب...

عصر ساعت 6 بود که بلند شدم واسه امید خودمو خوشگل کنم... از وقتی نامزد کردیم مامان دیگه رو آرایشم گیر نیست...

امید قرار بود ساعت 6:30 برسه اینجا... راس ساعت اومد ولی مامان بهش گفت بیاد تو... بیست دقیقه ای نشستیم بودیم که کنار گوشش زمزمه کردم:

- عشقم تا تو میوه بخوری من برم لباسمو بپوشم...

امید: باشه خانومی فقط زود حاضر شو که داره دیرمون میشه...

باشه ای گفتم و رفتم حاضر شم یه ماتو مشکی پوشیدم با یه شلوار لی مشکی... شال قهوه ای مو برداشتم و رفتم پیش امید.

من: امید تیپم خوبه؟

امید یکم نگاه کرد: آره همین خوبه بیا بریم... مامان و صدا کردم گفتم داریم میریم... امید چند روز اول از مامان خجالت می کشید ولی الان دیگه یخش آب شده و مامان صداس میکنه...

با اینکه وسط هفته بود ولی فرحزاد خیلی شلوغ بود... سیامک پیشنهاد داد بریم درویش... ما هم گفتیم باشه. رفتیم طبقه بالاش... اومدن سفارش و گرفتن... دو تا قلیون گرفتیم با چایی... من کنار امید نشستم و مهتا هم کنار سیامک...

پسره خوشتیپی بود ولی قیافه اش معمولی بود و برعکس مهتا که شلوغ و پر حرفه سیامک ساکنه... مهتا اونجارو گذاشته بود رو سرش و همش مسخره بازی در میاورد. اولش گیر داده بود به یه پسره و موهاش که سیخ سیخی بود مسخره میکرد... بعدشم به یکی دیگه... میگفت موهاش آب ژله و از این حرفا... البته کسی نمیفهمید ولی خب صدای خنده مون بلند میشد دیگه آخرش سیامک یه اخمی بهش کرد و گفت بس کنه... بعدشم قلیون آوردن و سرگرم کشیدن شدیم... من چند تا پک بیشتر نتونستم بکشم ولی در عوض کلی چایی و چیپس خوردم...

بعد از 1 ساعت هم رفتیم طبقه ی پایینش و شام خوردیم. در کل شبه خوبی بود و خوش گذشت و واسم یه خاطره ی خوب به جا گذاشت... آخر شب امید من و با موتورش رسوند خونه... هوا یکم سرد شده بود. جلوی در پیاده ام کرد و خدافظی کردیم. میخواستم برم خونه که صدام کرد. برگشتم سمتش: جانم؟

گفت: خانومی فکر نمی کنی یه چیزی یادت رفته باشه؟ به لپش اشاره کرد...

خندیدم و رفتم سمتش. از وقتی به هم محرم شدیم دیگه عذاب وجدان نداشتم برای تماسمون با هم. سرمو کج کردم و گفتم:

- خوبه عشقم؟

اونم خندید: خوب که بود ولی کمه...

من: دیگه پررو نشو دیگه... زشته یه وقت کسی میاد... نمیای تو؟
 امید: نه دیگه باید برم... برو تو دیگه فعلا خدافظ
 دستمو تکون دادم و رفتم تو....

- مامان مطمئنی نمی خوای بیای...؟

مامان: نه شما برید... من حال ندارم. پاهام درد میکنه...

- باشه... پس ما دیگه میریم... رفتم جلوی در و کفشامو پوشیدم... به ساعت نگاه کردم... پنج دقیقه به 11 بود... وای الان دیر میشه... سرمو کردم تو خونه و داد زدم: نیلو... نیلووووووو... کجا موندی پس؟ دیر شد... بدو امید منتظره... نیلووووووو.....

وای دیر شد... بالاخره بعد چند دقیقه اومد.

- کجایی پس بدو دیگه ... دیر شد الان امید غر غر میکنه...

نیلوفر: دارم میام دیگه چقدر هولی تو... وایسا کفش بپوشم...

کفشاشو که پوشید دستشو کشیدم رفتیم پایین. امید و آرمیتا جلوی در بودن. سلام کردیم و سوار ماشین شدیم. خوبه شعور آرمیتا رسید که من باید جلو بشینم... نیلوفر و آرمیتا عقب نشستن. امیدم رفت پشت فرمون و حرکت کرد. یه پراید سفید بود... ماشین کیه؟

فکرمو ناخودآگاه بلند به زبون آوردم.

امید: ماشین دوستمه... واسه امروز ازش گرفتم معتل نشیم...

من: آهان... امید اول کجا میخوایم بریم؟ اول بریم لباس بگیریم...

دستمو گذاشته بودم رو بازوش... گفت: حالا چه فرقی میکنه بالاخره باید همه شو بریم دیگه...

نیلوفر گفت: واسه طلا بریم از اونجایی که ما همیشه میریم... مامان میگفت چون آشنامونه هم بهتره و هم منصف تره....

حدود دو سه ماه از شب خواستگاری و بله برون میگذره... این چند ماه خوب یا بد گذشت. نه میگم خیلی عالی بود نه خیلی بد. بالاخره با قهر و آستی هامون این چند ماه سپری شد و الان دیگه نزدیک عقدمونه... عشق من نسبت به امید بیشتر و قوی تر شده.

یه شب دوباره خانواده ها جمع شدن و قرار دقیق عقد رو توی عید گذاشتن... قرار شد عاقد بیاد تو خونه و منو امید رو عقد کنه. مراسمی هم نمی گیریم... فقط فامیل های نزدیک دعوت هستند. الان هم اومدیم یک سری از خرید ها رو انجام بدیم.

رسیدیم به شانزه لیزه... خیابون ها خیلی شلوغ بود. نزدیک عید بود و مردم در حال خرید بودند. بوی عید میومد. ماشین و پارک کردیم رفتیم سمت پاساژ لباسها... خیلی شلوغ بود... حال و هوای عید بود و خیابون ها پر بود از ماهی ها و سبزه و سمنو... چقدر خوبه که بزرگ ترها نیومدن با ما خرید. اینجوری موزب می شدم. هنوز باهاشون رودربایسی داشتم... مخصوصا مارتا... همه مامان امید و مارتا صدا می کردند... منم دیگه عادت کردم بهش بگم مارتا...

داشتم نگاه میکردم که امید کنار گوشم گفت:

- خانومی بیا بریم لباستو بخریم حالا بعدا میریم واسه عید خرید می کنیم الان وقت کمه باید طلافروشی هم بریم...

دستمو حلقه کردم تو دستشو گفتم: بریم

لباس های زیادی بود ولی زیاد به دلم نمی شست. همشون یا خیلی زنونه بود یا به درد مراسم عقد نمیخورد... اولش میخواستیم یه لباس دکلته بگیرم ولی امید گفت نه... ما هم که چشممون به دهن آقامون گفتیم چشم... بلاخره چشمم یه لباسو گرفت... رنگش بنفش بود و یه آستین کتی هم میخورد... مدل ساده ای داشت... تقریبا تا زانو کیپ تن بود از زانو به پایین یه کوچولو گشاد میشد. به امید نشون دادم که گفت خوبه بریم پرو کنیم. رفتیم داخل مغازه و به فروشنده گفتیم لباس و بیاره... از نیلو و آرمیتا هم پرسیدم خوبه یا نه... جفتشون گفتن خوبه...

3تا فروشنده داشت... که دوتا خانوم بودن و یه آقا... فکر کنم مرده صاحب مغازه بود. یکی از خانوم ها لباس و آورد و داد دستم:

- بفرما خانومی ...

مرسی آرومی گفتم و کیفمو دادم دست امید و رفتم اطاق پرو .. لباس و پوشیدم ولی نتونستم زیپشو ببندم... نیلوفر و صدا کردم... امید گفت:

- چیه خانومم چیکارش داری؟ هنوز نپوشیدی؟

من: نه نیلوفر رو صدا کن کارش دارم ...

امید: باشه... صبر کن.

با صدای بله ی نیلوفر به خودم اومدم... در و باز کردم و گفتم: نیلو بیا تو زیپ لباسمو ببند... خودم نمی تونم. اومد تو اتاق پرو... در و بست. کمک کرد زپیشو ببندم... به خودم تو آینه نگاه کردم. بد نیست... فقط به نظرم اگه قدم بلند بود تو تنم بهتر بود. ولی از بقیه ی لباسایی که دیدم بهتر بود. رومو کردم سمت نیلوفر.
- چطوره؟

نیلو: یکم بچرخ.... آهان برو عقب... از بالا تا پایین و نگاه کرد و گفت: خوبه... یعنی از بقیه چیزا بهتره... می خوای امید و صدا کنم ببینه؟
- آره صداش کن اونم ببینه...
نیلو رفت بیرون و امید رو صدا کرد. امید زد به در:
- نیلا در و باز کن ببینمت...?
در و یکم باز کردم. یکم دید زد... گفتم: خوبه؟
- بهت میاد... همین و بردار بریم عالیه... و بعدش در و بست.

لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون. یکی از فروشنده ها گفت:

- مورد پسند شد؟

من: بله خوب بود همین و می بریم اگه لطف کنید قیمتشم بگید... خوشبختانه قیمتش مناسب بود. گرفتیم و اومدیم بیرون... سریع یه کفش هم رنگش خریدیم و رفتیم بازار طلا فروشها قرار شد اگه چیزی نپسندیدیم بعدش بریم طلافروشی که مامان همیشه میره.

تو بازار طلا فروش ها سومین مغازه ای که رفتیم از یه سرویس خوشم اومد. طلا سفید بود و روش پر نگین بود خیلی خوشگل بود.... بعد خرید امید ما رو برد رستوران و بهمون چلو کباب داد که خیلی چسبید... فقط یک سری خرید های ریز موند که بعدا با مامان می خریم.

وقتی رسیدیم خونه ساعت 4 بود... خیلی خسته شده بودم. به امید دست دادم و گونه ی آرمیتا رو بوسیدم بعد خدافظی کردیم و رفتیم تو خونه... امید نیومد تو گفت باید بره ماشین و بده... وسایل ها رو بردیم تو. همه رو انداختم وسط خونه و ولو شدم رو مبل.... دیگه نا نداشتم از جام بلند شم. فقط یه اس به امید دادم وقتی رسید خونه خبر بده...

چشامو بسته بودم که مامان صدام کرد:

- دختر پاشو اول وسایلتو نشونم بده چیا خریدی بعدشم لباستو عوض کن و برو تو اتاقت بگیر بخواب...
تا اسم خریدا اومد خواب از سرم پرید و رفتم همه رو از نایلشون درآوردم و به مامان نشون دادم... اول لباس و از
کارتن درآوردم و گفتم: چطوره... خوبه؟
مامان: خوبه مادر... مبارکتون باشه... دیگه چی گرفتی؟

سرویس طلا هم نشونش دادم... گفت خوبه... منم دادم دستش گفتم تا روز عقد واسم نگه داره... بعد اینکه
خریدا رو نشون دادم همه رو گذاشتم تو اتاق... بعدم لباسمو عوض کردم و رفتم بخوابم... قبل از اینکه خوابم
ببره یاد داداش نیما افتادم خدا کنه بتونه واسه عقدم خودشو برسونه... دلم یکم واسش تنگ شده بود... تو همین
فکرا بودم که خوابم برد.

دیروز رفتم آرایشگاه و صورتمو بند انداختم و ابروهامم برداشتم... خیلی درد داشت ولی برای خوشگلی لازم
بود... مجبور بودم تحمل کنم.

امروز صبح امید اومد دنبالم و رسوندم آرایشگاه... چون فقط فامیل های نزدیک میومدن، قرار شد موهامو
براشینگ کنه و یه آرایش ساده...

بعد 1 ساعتو نیم کارم تموم شد. لباسمو پوشیدم و زنگ زدم امید بیاد دنبالم. به خانوم آرایشگر گفتم یه لاک
همرنگ لباسم بزنه... پولشو از قبل امید حساب کرده بود تا معتل نشیم. خوشبختانه دیشب نیما اومد. ولی فقط
3روز مرخصی داشت... اولش ازش خجالت می کشیدم ولی بعد با شوخی هاش یخم باز شد... هنوز امید رو
درست حسابی ندیده بود فقط صبح که امید اومد دنبالم دیدتش...

بلاخره امید رسید و منم یه شنل انداختم و رفتم بیرون. امید جلو در بود:

- سلام خانومم چه خوشگل شدی... اومد جلو دستمو گرفت و گونه مو بوسید. بعد کمکم کرد سوار ماشین
بشم. نگاهش کردم. کت و شلوار روز خواستگاری تنش بود.

من: قبل از اینکه بیای دنبالم کجا حاضر شدی؟

امید: خونه ی خودمون بودم عزیزم...

من: خبر نداری مهمونا رسیدن یا نه؟ وای امید یکم استرس دارم... راستی آزمایشا رو که یادت نرفته بیاری؟

امید: چه خبره... یواش یواش بپرس... اول اینکه مهمونا باید تا الان اومده باشن... دوما آزمایشارو بابا میاره نگران نباش...

بعد دستمو گرفت تو دستشو گفت: سوما استرس چرا خانومم... یه بله میگی و می شی خانوم خودم... این استرس داره؟

آروم گفتم: نه....

بعد بیست دقیقه رسیدیم خونه... از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه. جلوی خونه دست امید و گرفتم و زنگ در و زدم...

مامان در باز کرد و رفتیم داخل. یه لحظه یاد آهنگ پویا افتادم که میگفت من و این همه خوشبختی محاله... خندم گرفت، این آهنگ دقیقا وصف حال الان منه... وای خدا از خوشحالی قر تو بدنم زیاد شد... ریز خندیدم، نه به استرسم نه به این خوشحالیم... هیچیم به آدمیزاد نرفته. آخ آخ ... بهتره نیشمو جمع کنم که الان میگن دختره چقدر جلفه...

رفتیم تو خونه مامان و بقیه جلوی در بودند... همه اومدن جلو و تبریک گفتن و خانوما هم روبوسی میکردن. بعد مامان من و امید و برد نشوند رو یه مبل دو نفره. به نیلو اشاره کردم بیاد جلو. در گوشش گفتم:
- عاقد اومده؟

گفت: نه بابا و بابای امید رفتن دنبالش ولی الان دیگه باید برسن خیلی وقته رفتن....
من: باشه مرسی... واسم یه لیوان آب میاری؟
نیلو: باشه...

حواسم به مهمون ها بود که امید دستمو گرفت. برگشتم نگاهش کردم، بهم چشمک زد خنده ام گرفت ولی جلو ی خودمو گرفتم.

زنگ در به صدا در اومد. سر و صدا بالا رفت و همه بلند شدند تا جلوی عاقد حجاب داشته باشند و مردا هم رفتن سمت در...

دلشوره داشتم که اتفاقی بیوفته... دست امید و محکم فشار دادم. عاقد با باباهامون اومد داخل.... بلند شدیم و وایسادیم. سلام کردیم که حاج آقا گفت:

- سلام علیکم.... بفرمایید بنشینید....

نیلوفر و چند تا از دخترای فامیل پشت سرمون بودند و قند می ساییدند... مامان قرآن و داد دستمون... عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد...

یه حسی خاصی داشتم. یه جور کرختی و رخوت ولی یه کوچولو هم دلشوره داشتم. نگاهم به آیه ها بود ولی حواسم جمع نبود... زمانی به خودم اومدم که نیلوفر گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره...

عاقد برای مرتبه ی سوم شروع کرد به خوندن. وقتی گفت:

- عروس خانوم وکیلیم؟

خاله گفت: عروس زیر لفظی میخواد....

از ذهنم گذشت: خاله جون قربون دهنتم... یعنی طلا بگیرند دهان مبارکتو ... نصف انگیزه ام به خاطر همین زیر لفظی بود... داشت خنده ام می گرفت که مارتا یه پاکتی داد دستم... خودمو جمع کردم و بلند شدم آروم

گفتم مرسی لطف کردین... بعد روبوسی کردیم. نشستم سر جام که عاقد گفت:

عاقد گفت: عروس خانوم دوباره میپرسم آیا وکیلیم؟

من: با اجازه پدر مادرم، بله.....

صدای دست زدن و کل کشیدن بلند شد... بعدش عاقد یه دفتری رو گذاشت جلومون و باید هر جا که نشون می داد رو امضا می کردیم..

بعد از اینکه کلی امضا کردیم، عاقد خداحافظی کرد و بابا هم رفت بدرقش... تازه مراسم بعد از عقد شروع شد...

اول یکی از دخترای فامیلشون عسل آورد. اسمش بنیتا بود. عسل رو گرفت جلومون انگشت کوچیکمو زدم تو جام عسل و گرفتم جلو دهن امید که انگشتمو میک زد. یه جوری شدم... دلم قیلی ویلی رفت... بعد هم نوبت

امید بود عسل بزاره دهنم....

بعد مهتا حلقه ها رو آورد. همزمان با هم کردیم تو دستمون. دیگه امید دستمو ول نکرد...

نوبت به کادوها رسید. بخش مورد علاقه ام... نیشم یه کوچولو باز شد... مامان بهم چشم غره رفت. خب چیکار کنم کادو دوست دارم.

مامان بابای جفتمون یه نیم سکه دادند و بقیه فامیل یا طلا دادن یا پول نقد...

بعد از اینکه دادن کادو ها تمام شد، نوبت عکس انداختن شد که نیم ساعتی طول کشید.

مهتا رفت سراغ ضبط و آهنگ گذاشت بعدشم خودشو مهسا (خواهرش) شروع به رقصیدن کردند... بزرگتر های مجلس هم دست میزدند براشون.... با اینکه فقط فامیل نزدیکمون اومده بودند ولی حدود پنجاه نفری میشدن و خونه شلوغ شده بود.

بعد از اینکه مهتا رقص و شروع کرد، یواش یواش همه رفتن وسط و میرقصیدن.... یکم که گذشت من و امید هم بردن وسط تا برقصیم...

من یکم با ناز می رقصیدم برای امید ولی یکم حرکاتم خشک بود. امید هم ملوس می رقصید ولی رقصش زیاد مردونه نبود...

با اولین آهنگ که رقصیدیم بابای امید رو سرمون پول ریخت.... بچه ها هم ریختن رو زمین تا پولارو جمع کنن...

اولین شاباش رو علی آقا داد... بعد مامان و بابا و مامانش.... یه ساعتی بزن و بکوب کردیم و رقصیدیم تا وقت نهار شد...

بعد نهار هم یواش یواش مهمونها رفتن و خودی ها موندن... دوباره رقص و آواز شروع شد و تا عصر ادامه پیدا کرد... جیغ و داد و شلوغ کاری می کردیم ...

عصر امید پیشنهاد داد دسته جمعی بریم بیرون تا بزرگتر ها هم اذیت نشن... همه قبول کردن و منم رفتم لباسامو عوض کنم.

سوار ماشینا شدیم و حرکت کردیم سمت پارک ملت... امید گفت هم بستنی بخوریم هم گردش بریم. کسی تو ماشین ما نیومد...

گفتن مارو با هم تنها میزارن تا راحت باشیم.... تو راه بی مقدمه از امید پرسیدم:
- امید..... دوسم داری؟

یه نگاه بهم انداخت و بعد دستمو گرفت و بوسید:

- مگه میشه دوست نداشته باشم... مثل اینکه تو زنی...

خودمو لوس کردم:

- چقدر؟

جدی شد و رفت تو فکر:

- امممم... خب ده تا فکر کنم....

زدم رو بازوش: فقط ده تا... خیلی نامردی... به حالت قهر رومو کردم سمت پنجره ماشین...
امید گفت: خانومی... حرفم ادامه داشت... منظورم اندازه ی ده تا دنیا بود... بعد پشت دستمو بوسید.
نیشم باز شد و پریدم گونه شو بوسیدم.

رسیدیم پارک ملت... جای پارک به زور پیدا شد. رفتیم جلوی ورودی پارک و ایستادیم و منتظر بچه ها شدیم...
بعد چند دقیقه همه اومدن و قرار شد پسرا برن بستنی بخرن. ما هم منتظر ایستادیم تا بیان...
دخترای صدای خنده شون رو هوا بود ولی من تمام توجه ام سمت امید بود.

وقتی بستنی ها رو آوردم ما دخترها گیر دادیم باید بریم پارک و سوار تاب و سرسره شیم...
حدود 20 نفر میشدیم اکثریت جوونهای فامیل ما و امید بودن... ولی بعضی از دوستای امید هم با دوست
دختراشون بودن. به زور ما دخترا رفتیم سمت تاب و سرسره ها و به نوبت سوار میشدیم. ولی خب با وجود بچه
کوچولو ها نوبت ما طول کشید.
آخر شب، موقع رفتن هم بلال گرفتیم و خوردیم .

شب خوبی بود... به قول امید واسمون به یاد موندنی شد... کمتر کسی شب عقدش با فامیلا و دوستاش میره
پارک. اما تجربه ی متفاوت و جالبی بود...

توی پارک توجه ام به نیما جلب شد... همه ی حواسش پیش مهسا بود. زیاد دور و برش بود ... شاید من اشتباه
میکنم.

بالاخره این شبم به پایان رسید... امیدوارم همه ی روزا و شبام با امید به همین خوبی باشه... امید گفت شب
نمیاد خونمون... گفت میره خونه و خسته اس... منم گفتم خودمون می ریم دیگه نیازی نیست بیاد تا دم خونه.
همونجا ازهم خداحافظی کردیم و رفتیم. نیما ماشین بابا دستش بود. بابا تازه ماه پیش خریده بودتش. یه پراید
مشکی. نیما رانندگی رو به عهده گرفته بود. محمدرضا و مهسا هم با هم جلو بودن. من و مهتا و میلاد و
نیلوفر عقب نشستیم. عجب وضعی بود. جا کم بود و داشتیم له میشدیم ولی مجبور بودیم تحمل کنیم... تو راه
با اینکه جا تنگ بود ولی مسخره بازی محمدرضا کلی خندیدیم و خوش گذشت...

تو اون تنگی جا مهتا داشت قر میداد... آخر سر یه دونه زدم پس کله اش و کل کلمون شروع شد.
رسوندیم مهسا اینا رو خونه شون و برگشتیم خونه.

توی راه وقتی نیلوفر خوابش برد، نیما صدام کرد:

- بله داداش؟

نیما: این پسر چه جور آدمیه؟ تا حالا مشکلی با هم نداشتین؟ اذیتت نکرده؟
من: خوبه بد نیست... با هم میسازیم یعنی تفاهم داریم... فعلا که اول راهیم... قرار شده دو سال عقد کرده
بمونیم... هم بابا جهازمو جور کنه هم امید بتونه کار کنه و پول جور کنه برای عروسی و خونه. به نظرم دو سه
داره و آدم کسی رو که دوست داره اذیت نمیکنه.

نیما: بین آبجی اینکه میگی اشتباهه آدم ممکنه حتی عزیز ترین کسش هم اذیت کنه چه برسه به امید که من
بیشتر دوست داشتن و از طرف تو میبینم یه جور بی تفاوتی داره به تو... البته این حس منه و خدا کنه اشتباه
باشه، ولی اگه هر وقت اذیت کرد به من بگو تا به حسابش برسم... باشه آبجی؟

سرمو تکون دادم: باشه داداش... مرسی به فکرمی.

نیما: من واسه آبجی خانومم همه کاری میکنم...

بقیه ی راه تو سکوت گذشت... وقتی رسیدیم چراغ خونه خاموش بود. نیما با کلید در و باز کرد رفتیم تو. لباس
خوابمو پوشیدم و خواستم بخوابم که گوشیمو رو تختم دیدم... برش داشتیم و دیدم امید بهم اس ام اس داده:
آری...

آغاز دوست داشتن است گرچه پایان راه نا پیداست من به پایان
نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست...

با خوندن این متن سرمو با خیال راحت زمین گذاشتم و خوابیدم...

صبح با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم ولی بازم خوابم میومد... چشممو بستم و سعی کردم دوباره بخوابم.
بعد از چند دقیقه صدای در اومد... حتما نیلوفره، چون دیشب به خاطر نیما اومد تو اتاق من. نیما هم رفت تو
اتاق فعلی نیلوفر و اتاق سابق خودش.

در باز وبسته شد ولی من توجهی نکردم. داشت دوباره خوابم می برد که یهو دستی رو شونه ام نشست.
ترسیدم و از جام پریدم... نشستم تو جام. قلبم داشت تند تند میزد. لای چشممو باز کردم... چشمم گرد شد:
- تو اینجا چیکار میکنی؟

- اومدم ببینم چه کلاهی سرم رفته... چطور میخونی خانوم هپلی؟

یکم خجالت کشیدم ولی با دلخوری مصنوعی گفتم:

- امید... با ناز رومو کردم اونور... بعد چند ثانیه گفتم:

- اصلا بزار وقتی خودت از خواب پا می شی ببینم اونوقت منم تورو مسخره می کنم... اصلا ببینم این وقت صبح اینجا چیکار می کنی؟

امید گفت: دست شما درد نکنه یعنی می خواستی اولین صبح عقدمون و تنهات بزارم؟! می خواستم وقتی بیدار میشی منو ببینی ...

بعد خم شد تو صورتمو گونه امو بوسید. بعد گفت:

- حالا خانومی پاشو دست و صورتتو بشور که نون داغ گرفتم با هم بخوریم...

منم گونه شو بوسیدم و گفتم: چشم هر چی آقامون بگه... راستی ساعت چنده؟

امید: وقتی رسیدم 10:15 بود. الان باید ده و نیم باشه... پاشو پاشو که ظهر شد.

بلند شدم رفتم دستشوئی و دست و صورتمو شستم... به خودم نگاه کردم. اوه اوه... با چه قیافه ای جلوی امید بلبل زبونی میکردم.

آرایش چشمام ماسیده بود و پخش شده بود اطراف چشمام... از اون بدتر کرم پودرم بود که بعضی جاهای صورتم مونده بود بعضی جاهاش پاک شده بود. دیشب از خستگی زیاد آرایشم رو پاک نکردم.

کل صورتمو با صابون شستم و بعدش رفتم پیش امید تا صبحانه رو با هم بخوریم.

مامان وقتی دیده بود نون تازه و داماد تازه داریم رفته بود خامه و عسل و مربا گرفته بود...

کنار هم نشستیم اولین صبحانه کنار هم خوردیم... بدون هیچ دغدغه و نگرانی ...

بعدش حاضر شدم و با امید رفتیم بیرون. مامان اصرار کرد بیشتر بمونیم ولی چون میدونستم امید معذبه گفتم میریم بیرون.

خوبه بابا به امید اخم و تخم نکرد. چون هنوزم از ته دلش راضی نیست... ولی خداروشکر چیزی نگفت. نیما هم یکم با امید شوخی کرد تا یخش آب بشه.

اون روز نهار رو با امید خوردم و بعدش امید من و رسوند خونه... لحظه هایی که با امید می گذروم با اینکه پر از خوشیه ولی کوتاهه و زود تموم میشه.

اون روز و روزهای بعدش تا آخر عید صبح تا شب با امید بودم... چند بارم با ما اومد عید دیدنی... سمیرا دختر عمه ام هم تو یکی از این دید و بازدید ها تیکه شو انداخت... به من میگه ترسیدی بترشی انقدر زود ازدواج کردی بعد قیافه شو با بدجنسی سمت تینا کرد و گفت: خداروشکر آقا امید پیدا شد تا نجاتت بده... یکم غصه ام

گرفت از این حرفشون ولی امید گفت بیخیال. هی... چی بگم... حتما از حسودیشونه دیگه. که شوهرشون به پای امید من نمیرسه. بگذریم...

من زیاد اهل ابراز احساسات نیستم ولی سعی میکنم با کارهام نشون بدم. امیدوارم خودشم این و بفهمه...

تقریباً یه هفته از عید گذشته بود که مامان امید زنگ زد و منو دعوت کرد خونه شون. عصرش امید با موتورش اومد دنبالمو رفتیم خونه شون. امید گفت باباش نیامد امشب...

زیاد تعجب نکردم. خب بلاخره وقتی مادر پدرش از هم جدا شدند، درست نیست زیاد بیاد... باید سعی کنم امید رو درک کنم. مطمئناً امیدم دوست داشت باباش باشه...

اولش یکم خجالت می کشیدم ولی کم کم یختم باز شد و یکم با آرمیتا گرم گرفتم.

دختر آرومی بود... یعنی زیاد صحبت نمیکرد. مامانش هم یه جورى بود.. یکم شوخ بود ولی نجسب.

تا شام نداشتن من کمکشون کنم ولی برای شام دیگه بلند شدم. غذا زرشک پلو با مرغ بود. خوشمزه شده بود... بعد از شام مامانش رفت ظرف ها رو بشوره و آرمیتا هم گفت مدرسه داره و رفت خوابید...

امیدم نشست پای تلویزیون... توجه ام به خونه شون جلب شد... یه خونه نقلی و کوچیک بود. دو خوابه بود... اتاقشون کوچیک بود...

خدا کنه من و امید هم بتونیم همچین خونه ای پیدا کنیم...

اون شبم با تمام خوبی ها و خوشی هاش گذشت...

امسال سال دوم ولی هنوز مدرسه خودم میرفتم. بابا گفت امسال همین مدرسه برو و بهشون نگو عقد کردی... واسه سال بعد برو شبانه ثبت نام کن.

امیدم تایید کرد و گفت اینجوری بهتره... الان دو سه ماهی از عقدمون میگذره...

یکم دل تنگ امیدم... آخه امتحانات شروع شده و کمتر می تونیم همدیگه رو ببینیم...

ولی اصلاً تمرکز ندارم و همش حواسم پیش امیدم... الانم منتظرم تا جواب اس ام اسمو بده...

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... با ذوق پریدم روش... امید بود:

-خانومی من چطوره؟ کجایی دلم برات تنگ شده؟

با نیش باز جوابشو دادم و گفتم منم دلتنگتم... دیگه خنده از رو لبام نمیرفت... جواب داد:

ای فدای اون دلت بشم ... امتحانات کی تموم میشه؟ فردا امتحان داری؟
 نه عزیزم فردا ندارم ولی پس فردا امتحان دارم... هفته ی دیگه دوشنبه آخرین امتحانه و بعدش تابستون و صفا سیتی...

یه شکلک خنده هم گذاشتم... بعد دو دقیقه جواب داد:

پس شاید بعد از ظهر پیام ببینمت عشقم... نیشم باز شد که با صدای مامان از جام پریدم:
 مگه تو درس نداری که رفتی پای گوشیت؟ دو ساعته دارم نگات میکنم زل زدی به موبایل و نیشت بازه...
 با اعتراض گفتم:

ا مامان امید بود خب، همیشه که جواشو ندم...میشه؟

مامان: خيله خب حالا پاشو بيا ميوه شستم بخوريد ضعف نکنيد...

من: باشه ... راستی مامان عصری امید میخواد بیاد اینجا... شام بزار بمونه...

مامان: پس بگو چرا انقدر خوشحالی ... یه پوفی کرد و نگام کرد ... منم یه لبخند دندون نما بهش زدم و از کنارش رد شدم و رفتم تو حال...

نشستم تو حال افتادم رو میوه ها ... بعد چند دقیقه نیلوفر کتاب به دست اومد نشست کنارم. رو کردم بهش و گفتم:

بسه بابا چقدر میخونی یکم به مغزت استراحت بده. معلم های ما میگن روزای آخر دیگه نباید زیاد بخونی ...؟

نیلوفر: همیشه که ... اگه نخونم بدتر استرس میگیرم من اینجوری بیشتر میفهمم

من: بیخیال بابا بهش خندیدم و گفتم: توام بیا برو مثل من شوهر کن ... اونوقت دیگه نیازی نیست خودتو بکشی تا کنکور قبول شی...

صدای خندش بلند شد و گفت: خل و چلی دیگه ... تو شوهر کردی بسه دیگه من و اغفال نکن....

من: خیلی هم دلت بخواد شوهر به این ماهی ... تازه یه خبر خوب دارم برات ...

این و گفتم و چشمک زدم ... گفت: چه خبری ؟

نیشم باز شد:

امشب امید میخواد بیاد اینجا....

قیافه شو تو هم کرد و بعدش زد تو سرم:

-خاک تو سرت این آخه خوشحالی داره ؟ اصلا مگه تو امتحان نداری که هی میخوای بری نامزد بازی ؟

من: بیخیال امید مهم تره سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و رفت تو اتاقش... شونه مو انداختم بالا... خب راستشو گفتم دیگه امید واجب تره

آخرای تابستون بود که بابا تصمیم گرفت بریم رشت. اونجا یه خونه داشت اکثر اوقات میرفتیم اونجا... بعد از اینکه کارنامه مو گرفتم دو تا از درسامو افتاده بودم... واسه شهریور دوباره امتحان دادم ولی باز قبول نشدم ...

آخه هر دو بارش هم با امید بیرون بودم و وقت نشد خوب بخونم ... اشکال نداره بعدا پاسش میکنم ... نیلوفرم رتبه اش تو کنکور خوب نشد و زیاد امیدی به قبولی نداره ... نسترن که فعلا بچه اس و فقط پی بازیه ... نیما هم تقریبا آخرای سربازیشه و نمیتونست بیاد. خداروشکر بابا وقتی دید از امتحانات خسته شدیم پیشنهاد مسافرت داد... ما هم سریع ازش استقبال کردیم...

قرار شد امیدم باهامون بیاد ولی چون جا نمیشدیم از دوستش میخواست ماشین قرض کنه... پنج شنبه صبح زود میخواستیم راه بیفتیم به همین خاطر امید شب قبلش اومد خونه مون خوابید. اولین باری نبود که شب رو کنار هم میگذروندیم ... با این حال امید شب ها از حد خودش فراتر نمیرفت... در حد بوسه ای کوتاه بود و آغوش گرمش .. یعنی این توافقی بود بین ما... که رابطه مون بر اساس موافقت جفتمون باشه...

از چهارشنبه وسایلمون و حاضر کردیم و ساک هارو بستیم... ساعت 6، 7 بود که امید اومد خونه مون ... رفته پیشوازش:
-سلام عزیزم ... بیا تو ... خوش اومدی...

جلوی در وایسام و اشاره کردم بیاد تو ... بعدشم گونه شو بوسیدم. اومد تو خونه و در و پشت سرش بست.
-بیا بریم اول ساکتو بزار اتاق من ...

امید دستمو گرفت تو دستش:

-باشه عزیزم ولی اول بزار به مامانینا سلام کنیم بعد میریم...

مامان وقتی صدای امید رو شنید، از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-سلام پسرم خوش اومدی ... بیا بشین واست چایی بیارم...

امید: مرسی مامان ... زحمت نکشید اول برم وسایلمو بزارم اتاق میام پشتون دوباره...

نیلوفر و نسترن هم از اتاق اومدند بیرون و سلام کردن... بعدش رفتیم اتاق. ساکشو گذاشت گوشه ی اتاق و دراز کشید رو تخت...

چشماشو یکم بست و بعد چند لحظه من و نگاه کرد و گفت:

-بیا پیشم ببینم دستشو دراز کرد. دویدم و رفتم کنارش رو تخت نشستم که دستمو کشید افتادم کنارش رو تخت...

دستشو حلقه کرد دورم منو به خودش فشرد. زیر گوشم زمزمه ی عاشقونه میگفت و منم مست حرفاش شدم. بعدشم فقط من بودم و امید و حرف هایی که امید به آینده ی درخشان داشت... از هر دری با هم صحبت میکردیم و روزهای پیش رومون رو ترسیم می کردیم...

در حین حرف زدن هم یه دستم لای موهاش بود... گه گذاری هم شیطنت می کردم و محکم می کشیدمش که داد امید در میومد.

کم کم حرف هامون ته کشید و چشم هام به شدت خواب آلود شد و داشت خوابم میبرد.

نمیدونم چند دقیقه گذشت که با صدای در به خودمون اومدیم... مامان بود:

-نیلا با امید بیاین بیرون واستون میوه شستم و چایی آوردم ...

صدامو صاف کردم:

-باشه مامان شما برو ما هم الان میایم ... بعدش سرمو گذاشتم رو سینه ی امید... ضربان قلبش تند تند میزد. سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم:

-بریم؟....

یکم نگام کرد و صورتشو دوباره نزدیک صورتم آورد:

-یکم دیگه میریم بعد از چند دقیقه پرسید: خوابت میاد؟...

-نه عزیزم....

دوباره شیطون شد: پس چرا تا 2 دقیقه پیش صدای خرخرت رو هوا بود...

با داد: امید خیلی بدی من کی خرخر کردم... بعد سریع گفتم:

- اصلا بسه دیگه پاشو بریم بیرون... دستشو گرفتم و کمک کردم بلند بشه... موهامو درست کردم و لباسمو مرتب کردم رفتیم پیش مامان نشستیم.

مامان واسه خودشیرینی غذای مورد علاقه امید رو گذاشته بود... قرمه سبزی ... همیشه هم به من میگه:

-اگه میخوای شوهرت از خونه زده نشه باید شیکمشو سیر نگه داری و به خواسته هاش توجه کنی...

من که قبول ندارم حرفشو یعنی این همه آدم با هم اختلاف دارن به خاطر شکمه ؟ شاید راست بگه ولی امیدوارم امید اینجوری نباشه...

امید یه جورایی زبون بازه و تونسته یکم خودشو تو دل بابا جا بده ... بابا هم به خاطر منم که شده با امید رفتارش خوبه...

آخر شب مامان جای امید و انداخت تو اتاقم... مامان معتقده باید با مهر ومحبت شوهرتو نگه داری تا بتونی پابند خونه بکنی...

بعد از عقدمون مسایلی که بین زن و شوهر ها اتفاق میوفته و واسم گفت و توضیح داد...

موقعی که داشت بهم میگفت از خجالت نمیتونستم نگاهش کنم... نزدیک بود از دهنم بپره نمیخواد بگی خودم همه شو از برم ...

این مامان فکر میکنه من نمیدونم ... اگه هم ندونم که امید با این کاراش مگه میزاره ندونم.

چند باری هم از من چیزهایی خواسته بود ولی من آمادگیش رو نداشتم و مخالفت کردم....

اولین باری که میخواست باهام باشه شب تولدم بود اردیبهشت ماه بود ... با مامان هماهنگ کرده بود واسم تولد بگیره ...

البته فقط خودمون بودیم ولی خیلی خوش گذشت .. کادو بهم یه دستبند خیلی خوشگل داد. ازش خیلی خوشم

اومده بود .. بعدشم که شب موند و برای اولین بار گفت: بهتره زندگی زناشویمون رو شروع کنیم و اینکه من

زنشم و اون حق داره از من خواسته هایی داشته باشه ... نه اینکه من بدم بیاد ولی آمادگیش رو نداشتم ...

ازش خواستم صبر کنه تا هر دومون راضی باشیم ... با اکراه قبول کرد. هنوزم بعضی وقتها تیکه شو میندازه ...

خب چیکار کنم منم فعلا آماده نیستم.

شب موقع خواب رفتم کنار امید خوابیدم. اونم من و بغل کرد و با خیال راحت تو آغوشش خوابم برد.

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدیم ... ساعت 5 بود. نشستیم تو جام و کش و قوسی اومدم و بعدشم

امید و تکون دادم:

-امید ... امید پاشو صبح شده هومی گفت و روش و کرد اونور... خم شدم و صورتشو بوسیدم:

-امید ... من میرم یه دوش بگیرم تو هم تا اون موقع بیدار شو...

رفتم دست و صورتمو بشورم که دیدم مامان و بابا هم بیدارن. صبح بخیر گفتم و بعد از شستن صورتم به حمام شدم.

15 دقیقه ای حمام کردم و اومدم بیرون... رفتم تو اتاق. امید هنوز خواب بود. یه گوشه که امید بهش دید نداشته باشه رفتم و لباسامو پوشیدم.

بعدشم امید و بیدار کردم و حاضر شدیم. نیم ساعت بعد حرکت کردیم. حدود 8 ساعت تو راه بودیم...

4روز تو رشت موندیم. جاهای زیادی رو رفتیم دیدیم. یه شب رفتیم باغ محتشم و شهربازیش هم رفتیم...

موزه رشت و عمارت کلاه فرنگی هم رفتیم ... خیلی جاهای دیدنی داشت. این چند روز خیلی خوش گذشت ...

بعد کلی گشت گذار بالاخره روز آخر رسید و وقت برگشت... تو مسیر برگشت بیشتر وقت و خواب بودم.

من و امید و نیلو تو یه ماشین بودیم و بقیه هم تو ماشین بابا. وقتی رسیدیم خونه خواب بودم ...

امید اول وسایلمو گذاشته بود خونه و بعدش اومد من و بیدار کرد. هنوز خوابم میومد. رفتم سمت خونه متوجه

شدم امید نیومد .. برگشتم سمتش:

-مگه نمیای بالا؟

-نه تو برو باید برم ماشین و بدم ... بعدشم میخوام برم حمام ...

-باشه پس زود برو خونه، وقتی رسیدی زنگ بزن ...

جواب نهایی کنکور اومد نیلوفر قبول نشد. اولش خیلی ناراحت بود ولی بعدش با خودش کنار اومد و به

مامان گفت میخواد وقتشو با کلاس های دیگه پر کنه مثله کامپیوتر و خیاطی و

مامانم موافقت کرد. منم که میرم مدرسه شبانه و کلاس هایی که برگزار میشه رو میتونم نرم ...

چقدر زود گذشت این 1 سال و خورده ای که از آشناییم با امید میگذره ... انگار همین دیروز بود. کی فکرش و

میکرد با هم عقد کنیم....

روز ها همین جور عادی میگذره نه اینکه بدون هیچ اتفاقی باشه، اتفاقا دعوا و آشتی های من و امید

پابرجاست

فقط این چیزها روتین زندگی ماست. بعضی از دعوای ما هم سر زنگ هایی هست که به گوشی امید میخوره. از قیافه ی امید موقع زنگ خوردن ها نمیتونم چیزی بفهمم

کاملا عادی برخورد میکنه فقط نمی دونم چرا وقتی گوشیش زنگ میخوره چرا دلم هری میریزه ... دست خودم نیست ...

همش این حس باهامه که یکی میخواد امید و از من بگیره. ته دلم میترسم دریا باشه... هر چند به روی خودم نمیارم که روزی دریایی هم بوده.

این روز ها تمام آرزو و دعای اینه که دیگه دریایی نباشه نه اینکه اتفاقی بیوفته براش نه فقط پاش به زندگی من و امید باز نشه

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

امشب عید قربان و امید بهمون قول داد مارو ببره بیرون و بستنی مهمون کنه ... تا قبل از شروع امتحانات یکم حال و هوامون عوض بشه ...

قراره من و نیلوفر و نسترن و آرمیتا و چند تا از دوستای امید بریم ... دوستاشو نمیشناسم. یعنی بیشتر اسما ازشون شناخت دارم.

امید سر ساعت رسید ... با آرمیتا روبروسی کردم و سوار شدیم ... توی راه امید آهنگ جدید شادمهر رو گذاشته بود ... خیلی قشنگ بود ...

نزدیک بود اشکم دربیاد ... تازه اومده بود. نمیدونم چرا امشب گیر داده بود به آهنگ های شادمهر...

به خاطر عید خیابان ها ترافیک شدید بود نیم ساعتی تو ترافیک گیر کرده بودیم که موبایل امید زنگ خورد: -بله؟....

.....-

-سلام داداش چطوری؟ جان تو، تو راهیم داریم میایم ترافیکه

.....-

-باشه، حمید جان ما تا 10 دقیقه دیگه میرسیم میخواین سفارش بدین تا ما برسیم ...

.....-

نه داداش قربانت ... خدافظ ...

من: کی بود امید؟

امید گفت: حمید بود از بچه محلامونه ... گفت کی میاید ...

من: کیه من میشناسمش؟

امید: نه عزیزم تا حالا ندیدیش هم محلیمونه زیاد فازش با من نمیخوره ولی پسر خوبیه ...

من: اگه میگی زیاد باهاش نمیگردی پس چرا امشب اونم اومده؟

-چون داشتم به برویچ میگفتم اونم بود ... زشت بود نگم ... هر چند نمیخواست بیاد با اصرار ما اومد.

آهانی گفتم و بعدش رومو کردم سمت آرمیتا:

-چطوری آرمیتا جون مارو نمیبینی خوشی ...

آرمیتا: مرسی خوبم نه بابا مگه میشه با امتحانات خوش بود ...

من: مگه شروع شده؟

آرمیتا: میان ترم آره ولی امتحانای ترم بعد ماه محرم شروع میشه....

من: وای من و بگو که نمیدونم امتحانام کی شروع میشه هیچی هم بلد نیستم ...

نیلوفر گفت: آخه کسی که درس نمیخونه معلومه که بلد نیست ...

من: من دیگه امید و دارم فعلا نیازی به درس خوندم ندارم امید و عاشقونه نگاه کردم و بهش گفتم:

-مگه نه امید؟

نگاهی بهم انداخت و دستمو گرفت:

-هر چی خانومیم بگه همونه

خندم گرفت ... عجب چرب زبونی بودا ... همینجور با عشق نگاهش میکردم که صدای زنگ موبایل اومد.

از گوشی امید بود ... اومدم بردارم که امید پیش دستی کرد و برداشت. چند لحظه نگاه کرد و بعدش ریجکت

کرد.

گفتم: کی بود؟ چرا قطع کردی پس؟

-بچه ها بود ... بعدش سریع گفت: خب خانومای محترم رسیدیم شما اینجا پیاده بشین تا من جا پارک پیدا

کنم

سریع پیاده شدیم و بعد چند دقیقه امید ماشین رو پارک کرد و اومد پیش ما.

من: امید اینجا که بستنی فروشی نیست ... کجا داریم میریم.

امید:دیگه بستنی نمیخوریم قرار شد شام بخوریم ...

یهو صدای هورای ما دخترا بلند شد. امید خندید و گفت:

-خیله خب بابا ... این همه خوشحالی نداشت که تند راه بیایدیر شد بعدش دستمو گرفت و رفتیم سمت فست فود سر کوچه...

یهو گفتم: راستی چند دقیقه پیش داشتیم راجع به چی صحبت میکردیم؟

امید گفت: کی؟

من: تو ماشین دیگه ... هر کاری میکنم یادم نیاد.... انگار مغزم قفل شده ...

امید سریع گفت: نه عشقم یادم نیاد. داخل رستوران شدیم و رفتیم پیش دوستای امید. 3 تا پسر بودن، با 2 تا دختر ...

سلام کردیم و امید شروع به معرفی کرد. رو کرد سمت یکیشون ...

- سینا اشاره به دختر کناریش کرد: ندا خانوم دوست سینا ... دستمو گرفتم سمتش: خوشبختم ...

ندا: همچنین عزیزمهم سن های خودم بود ...

امید گفت: ایشون هم محمد و خواهرشون مارال

به مارال هم دست دادم ... آخرین پسر هم معرفی کرد: فرید هم که میشناسی قبلا دیدی ... رو کرد سمت

دوستاش بچه ها آرمیتا رو که میشناسید دستشو انداخت دور کمرم: این خانوم خوشگل هم نیلای منه ...

بعدم نگاهی به نیلوفر انداخت: و خواهرش که میشه خواهر خانوم بنده نیلوفر خانوم ...

نیلوفر سلام آرومی گفت و بقیه هم جوابشو دادن ... نشستیم رو صندلی. امید رو کرد سمت سینا:

-غذا رو سفارش دادین؟

صدایی از پشت اومد:

-نه منتظر شما موندیم تا با هم سفارش بدیم ...

همه برگرشتیم سمت صدا ... یه پسر لاغر اندام بود. قدش حدود 175 میشد. یکم هم سیاه سوخته بود. امید

بلند شد و رفت سمتش:

-به سلام آقا حمید چطوری داداش؟

-چاکر داش امیدمونم هستیم ... ما رو نمیبینی خوشی؟

بعدش جفتشون خندیدند...

حمید دوباره گفت: با دوران نامزدی در چه حالی؟ مثل اینکه بهت ساخته ها یکم چاق شدی داداش... همینجور داشتند حرف میزدن و ما هم داشتیم کنجکاو نگاهشون میکردیم. تا اینکه امید دستشو گذاشت پشتشو اومدند سمت ما....

از جامون بلند شدیم و سلام کردیم... دوباره مراسم معارفه شروع شد. به نظر میومد پسر محجوبی باشه ... یعنی نگاهش جوری نبود که آدم حس کنه مؤذبه. از این پسرهایی مثبت بود. تپیش هم مردونه بود. امید به ترتیب معرفی مون کرد و در آخر حمید رو کرد سمتم و گفت:

-نیلا خانوم نامزدیتون هم تبریک میگم هر چند که دیره ...
-ممنون ... لطف دارین شما ...

امید گفت: حالا این حرف ها رو ول کنین ... تا دیر نشده سفارش هاتون رو بگید ..
اکثریت پیتزا خواستن به جز سینا و مارال که همبرگر سفارش دادند. خیلی خوشمزه بود ... تا حالا اینجا نیومده بودم.

وسط غذا چند بار گوشی امید زنگ خورد که جوابشون و نداد ولی بار آخر جواب داد و از رستوران رفت بیرون
خیلی دوست داشتم بدونم کیه که هی بهش زنگ میزنه... وقتی دیدم خیلی وقت بیرونه میخواستم برم دنبالش که خودش اومد...

نشست کنارم و بقیه ی پیتزاشو خورد ... کسی حواسش به ما نبود. زیر گوشش گفتم:
-کی بود که با عجله رفتی؟

در حالی که داشت پیتزاشو میخورد گفت:

-یکی از فامیل هامون بود میخواست موبایل بخره، ازم پرسید کسی رو سراغ دارم بخره یا نه ...
یه آهانی به معنی خودتی گفتم و دیگه غذا از گلوم پایین نرفت. توجه ام به حمید جلب شد.... انگار میخواست سر صحبت رو با نیلوفر باز کنه...

این و از حالتاش فهمیدم چون هی به نیلو نگاه میکرد و دهن شو باز میکرد تا یه چیزی بگه ولی بعد مثل اینکه منصرف میشد...

مثل اینکه پسرمون خجالتی بود ... با خودم ریز خندیدم. کاراش خیلی جالب بود... همینجور که میخندیدم متوجه شدم سینا هم داره به حمید میخنده....

انگاری کاراش تابلو بود. ولی فکر نکنم نیلوفر بفهمه ... تو این چیزا بعضی وقت ها شوته ... البته منم همچین باهوش نیستم ولی نسبت به نیلو بهترم ... آخه دوستم مهسا همیشه میگه تو خیلی ساده و گاگولی ... آروم از امید پرسیدم:

-امید، حمید آقا همسن توئه یا بزرگتره؟

امید گفت: نه یه دو سه سالی بزرگتره چطور؟

من: همینطوری پرسیدم آخه به نظرم اومد که بزرگتر باشه کارش چیه؟

امید: یه چند سالی هست کارمند یه شرکت شده ...

من: آهان پس اینطور ...

تو فکر حمید بودم که دیدم امید به جایی خیره شده ... منم به همون سمت نگاه کردم تا ببینم چی توجه اش رو جلب کرد ...

خشکم زد... چند تا دختر بودن که صدای هر و کرشون هوا بود ... یکیشون هم گاهی اینور رو نگاه میکرد و با عشوهِ روشو اونور میکرد. دختری ی بیرختِ عملی ... اصلا چرا امید میخ اینا شده بود !!! پسره ی دوباره به امید نگاه کردم ... دیگه بهشون نگاه نمیکرد ولی همون نگاه خیره ی اولیه اش واسه دمج شدنم کافی بود ...

تا آخر شب تو خودم بودم و دیگه به اطرافم توجهی نداشتم. 15 دقیقه بعد از رستوران اومدیم بیرون و به پیشنهاد سینا رفتیم پارک تا هم غدامون هضم بشه هم یه تفریحی باشه ... یه پارک همون نزدیکی ها بود که رفتیم همونجا پارک تقریبا خلوت بود ... سینا و ندا کنار هم راه میرفتن فرید و مارال هم کنار هم بودن. من و آرمیتا هم کنار امید بودیم یعنی امید وسطمون بود ... حمیدم که دوباره گیر داده بود به نیلوفر ... البته به طور نامحسوس داشت از پشت اسکورتش میکرد. باهاش حرفی نمیزد ولی همچنان کنارش بود ... شاید تیپ نیلوفر اجازه نمیداد پاهاش رو فراتر بزاره ... چون نیلوفر همیشه چادر سرش میکرد و با حجاب بود ... بر عکس من که نمیتونم چادر رو تحمل کنم.... نکه داشتنش روی سر سخته و منم اهلس نیستم ... بعد نیم ساعت پیاده روی محمد پیشنهاد داد بلال بخوریم ولی بعضی ها باقالی خواستن ... گفتن تو این هوای سرد میچسبه ...

بلاخره امشب هم با تموم خوشی ها و بدی هاش به پایان رسید و وقت رفتن به خونه شد ...

با نیلو و آرمیتا قرار شد برای محرم به محله ی اونها بریم ... به نظرم باید با آرمیتا بیشتر بگردم ... هر چی نباشه خواهر شوهرمه و امید هم دوشش داره ...

-وای چقدر هوا سرده ...

-آره منم یخ کردم آخه مجبور بودیم تو این سرما و بارون بیایم ...

- یکی میخواد به خودت بگه نیلا خانوم ... از ذوق اینکه محرم پیش امید باشی منم زور کردی بیام ...

-اصلا خوب کاری کردم. می خواستی بمونی خونه چیکار کنی ... مگه در سال چند بار محرمه. حالام جلو مامان امید زیاد پیچ پیچ نکن ...

-باشه حالا آرمیتا چرا تنهات گذاشته ... ؟ کجاست؟

-یکی از دخترای فامیلشون اومد گفت چند دقیقه میره پیش اون ... در حالی که اطرافمو نگاه میکردم با غر غر گفتم:

-پس این امید کجا موند ...؟ معلوم نیست رفت چایی بگیره یا بسازه؟!!!!

-یهو نگاهم خیره موند ... نفسم حبس شد. اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم ... آخه چرا انقدر من بی فکرم ... با تکون های نیلوفر به خودم اومدم:

-کجایی نیلا ... چرا صدات میکنم جواب نمیدی ؟

آروم گفتم: هیچی ... بعدش هم یه آه کشیدم ...

امید رو دیدم که داشت نزدیک میشد ... تو دستش یه سینی چایی بود. خیره شده بودم به بخارهایی که از جایی بیرون می اومد.

ذهنم خالی خالی بود. هیچ چی تو ذهنم نبود ... تصمیم گرفتم خودمو بزخم به بی خیالی....

امید چایی رو همرا چند تا قند بهمون داد. تو اون سرما واقعا بهمون مزه داد ... دلم یکی دیگه هم میخواست ولی همون موقع مراسم سینه زنی شروع شد... محوشون شدم. همیشه از دسته خوشم میومد ... بعد نیم ساعت دسته شروع به حرکت کرد و نوحه خونی هم شروع شد ...

ما هم کنار خیابون همراه دسته حرکت کردیم ... چشمم به حمید خورد. اون هم داشت تو دسته زنجیر میزد ...

توی راه هر کی امید رو می دید میومد جلو و سلام میداد ... از کنار هر کی رد میشدیم یه آشنائیتی با امید داشت.

حدود یک ساعت طول کشید دور خیابون ها بره و برگرده تو هیئت ... مداحش خیلی خوب میخوند ...
بعدش هم رفتیم غذای نذری بگیریم ... جلوی ما یه خانوم مسنی وایساده بود که دیدیم حمید، دوست امید داره
میاد طرفش....

وقتی حمید ما رو دید سلام کرد و بعدش عذرخواهی کرد و در گوش اون خانوم یه چیز گفت که برگشت ما رو
نگاه کرد.

بعدش جفتشون اومدن سمت ما:

-نیلا خانوم مادرم هستن ... بعد رو کرد به مادرش:

-مامان ایشون نیلا خانوم امیده و خواهرشون نیلوفر خانوم....

به سمت نیلو نگاه کرد و دیگه نگاهشو برنداشت. به مادرش گفتم:

-خوشحال شدم از آشناییتون....

-منم همینطور دخترم ... امید جان خوبه ؟ کجاست ندیدمش ؟

حمید هم بین صحبت های مادرش سرشو به نشونه ی خداحافظی تکون داد و رفت ما هم همینجوری جوابشو
دادیم از اونطرفم حواس پیش صحبت مادرش بود گفتم:

-نمیدونم الان دیگه حتما پیداش میشه. اومدش حتما برای عرض ادب خدمتون میایم ...

-مرسی عزیزم نیازی نیست راستی مادرشوهرت کو ؟

-رفتن از سوپر مارکت چسب زخم بخرن آخه دستشون گیر کرد یه جا و برید

-باشه دخترم، نمیخواهی خواهرتو معرفی کنی ؟

گفتم: نیلوفر خواهر بزرگم هستش و حدود دو سال از من بزرگتره، 18 سالشه...

نیلوفر بهش دست داد و گفت:

-خوشبختم حاج خانوم

-مرسی عزیزم

چند لحظه ای سکوت بود که رو کرد به نیلو:

-دخترم درس میخونی؟

-نخیر درسم تازه تموم شده ... دیپلم گرفتم ...

-موفق باشی دخترم ... انشالله عاقبت به خیر بشی ...

-مرسی ... از چهره ی نیلوفر پیدا بود که حسابی مؤذب شده ... هی این پا اون پا میکرد ...
مادر حمید بعد از چند دقیقه سکوت دوباره از نیلو پرسید:

- نیلوفر جان قصد ازدواج نداری ؟

نیلو با استیصال یه نگاهی به انداخت و خجالت زده گفت:

-نمیدونم، تا حالا زیاد بهش فکر نکردم ...

دوباره گفت:

-مادرتون امشب نیومدن باهاتون؟

-نه مامان معمولا شب های محرم پیش خاله ام هستش...

تو همین لحظه مامان امید رسید و با مامان حمید گرم احوال پرسى شد که باعث شد حواس مامان حمید پرت بشه و بعدش هم صدای آخیش آروم نیلوفر و شنیدم. عجب گیری داده بود به نیلو ... شاید حمید چیزی بهش گفته، ولی گمون نکنم به خاطر این باشه ...

خندم گرفتم. با آرنجم زدم پهلوى نیلوفر و زیر گوشش گفتم:

-نیلو چشمش رو گرفتیا حواست به خودت باشه ها، یه وقت ندزدتت ...

بعدشم نیشمو براش باز کردم که با پاش محکم زد رو پام که دادم رفت رو هوا ...

هر کی اونجا بود برگشتن طرفمون ... خودمو زدم به اون راه. اینجور وقتها انکار بهترین راهه ...

چند دقیقه ساکت وایسادیم که آبها از آسیاب بیفته چقدر بده هی سوتى بدى ... نیلوفر هم کنارم وایساد و جیکش در نمی اومد ... آرمیتا هم که هی میرفت پیش دوست ها و فامیلاشون و میومد گاهی میگفت منم برم پیششون ولی خودم نرفتم ... گاهی هم اونا میومدن اینجا وقت هایی که امید پیشم نبود و امیدم که هر دقیقه دوستاش صداش میکردن. اونم مجبور میشد بره ...

مارتا هنوز با مامان حمید داشت صحبت میکرد. طرز حرف زدنش یه جورایی بود انگار شله. اصلا ازش خوشم نمیومد.

توی فکر بودم که با صدایی به صورت نا محسوس از جام پریدم ... قیافه ام دوباره تو هم رفت ...

صدای دریا بود که داشت با شاهین حرف میزد و می خندید ... هی سر به سر شاهین میزاشت و شاهینم میزدتش

معلوم بود دختر شر و شیطونیه و طرفداراش زیاد هستن ... بابای امید هم کنارشون بود. دریا هم یه بند عمو علی، عمو علی میکرد ...

بعد یه کم حرف باهاشون با یکی از دوستاش رفتن اونور خیابون ... نیلوفر وقتی دید قیافه ام ناراحته دم گوشم گفت:

- نیلا چیزی شده ؟ چرا تو هم رفته قیافه ات ؟

- چیزی نیست یه لحظه دلم تیر کشید ... بزار زنگ بزنگم به امید بگم ما رو برسونه .. دیگه داره دیر میشه.

تا یک ساعت بعد هم خونه بودیم ... وقتی رسیدیم نزدیک یک بود. با اینکه خسته بودم ولی خوابم نمی برد ... فکرم درگیر امشب بود ...

یعنی دریا هم امید رو دوست داشت ؟ میتونم امیدوار باشم که دریا به امید علاقه نداره؟! می ترسم زیادی خوشبین بوده باشم ...

از فکراهایی که به ذهنم میرسید و تو سرم بود خسته شدم ... بلند شدم و رفتم آشپزخونه تا قرص بخورم، شاید خوابم ببره ...

صدای زنگ تلفن بلند شد. دیدم کسی نیست بیاد جواب بده مجبور شدم برم جواب بدم ... گوشی رو برداشتم: - الو

- سلام عزیزم منزل فکوری؟

-بله بفرمایید ...؟

-مادرتون خونه هستن ؟

-بله هستن چند لحظه گوشی رو نگه دارید تا صداش کنم ...

گوشی رو گذاشتم روو میز و رفتم مامان و صدا کردم ... داشت ظرف میشست. دستاشو خشک کرد و تلفن رو جواب داد:

-بله بفرمایید؟

-.....

- خودم هستم امرتون ؟

-.....

-بله خواهش میکنم

.....-

-بله درسته، فقط از طرف کی تماس گرفتید؟

.....-

-شما لطف دارید ولی اگه میشه شما فردا دوباره تماس بگیرید تا من با آقای فکوری هم مشورتی داشته

باشم ...

.....-

-این حرف ها چیه منزل خودتونه، بعله ... پس من فردا منتظر تماستون هستم

.....-

-قربان شما، خدانگهدار

مامان تلفن رو قطع کرد. رفته بود تو فکر. منم داشتم تجزیه تحلیلش میکردم. چی شده که مامان رفته تو فکر

....

میخواستم صداش کنم و بپرسم چی شده که همون لحظه نیلوفر از اتاق اومد بیرون ... مامان تا نیلوفر و دید یه

جوری نگاهش کرد ...

یعنی مثل همیشه نبود ... والا من که نتونستم بفهمم طرز نگاهش چطوریه ولی مثل همیشه هم نبودم همچین

با دقت نگاهش کرد که صدای نیلوفر هم در اومد:

-مامان چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-مگه چطوری نگاه کردم؟ من که اصلا به تو نگاه نکردم

بعدشم بلند شد و گفت:

-اصلا پاشید برید اتاقتون و تمیز کنید ... واینستید اینجا منو بر و بر نگاه کنید. منم برم غذا بزارم

من و نیلو با دهن باز رفتنش و نگاه کردیم نیلو رو به من کرد:

-این چرا الان اینجوری کرد؟

-نمیدونم ولی فکر کنم به اون تلفنه هم ربط داشت خوب شد یادم افتاد، کی بود زنگ زد؟ بعد اون مامان

مشکوک شد ...

-نفهمیدی کی بود؟ حالا بی خیال ... من میخواستم چیکار کنم اومدم بیرون

مثل منگلا نگاش کردم... نیلوفرم همینجور که تو فکر بود برگشت تو اتاق ...
 چرا همه امروز گیج شدند، اصلا ولش کن من خودمم همیشه گیجم یه روزم بقیه گیج باشن.... با خودم ریز
 خندیدم خل بودن هم عالمی داره ها ...
 وای هوا چه سرد شده ها ولی حیف که سوز و سرمای هوا برای ماست و برفش برای بالاشهری ها
 من دلم برف بازی میخواد ... باید یه روز امید و مجبور کنم بریم برف بازی ...
 آخ جوووووون چه کیفی بده اگه بریم ولی خوب شد تو محرم برف نیومد وگرنه اصلا نمیشد رفت بیرون. هر
 چند فقط یه شب رو با امید بودم ولی خب اینکه هر لحظه کنارش باشم واسم لذت بخشه

همین جور که تو خیالاتم غوطه ور بودم یهو یکی کوبوند تو کلم
 -آاااااا.....برگشتم پشتمو نگاه کردم:
 -چرا اینجوری میکنی دیوونه ؟
 -خل و چل باز تو رفتی هپروت یا میخواستی فضولی کنی؟ صد بار صدات کردم جواب ندادی ... دیگه این جور
 مواقع آدم مجبوره عملی صدات کنه
 بعد از گفتن این حرف هر هر زد زیر خنده من و باش دلم به کی خوشه ...
 -خیلی بدی نیما اینه جواب خوبی های من ؟ بشکنه این دست که نمک نداره پشت بندشم یه نوچ نوچی
 کردم.
 خندون گفت: دقیقا کدوم خوبی قلقلی خانوم ؟ یکیشو بگو ما هم بدونیم ؟
 پشت چشمی نازک کردم: اگه بخوام بگم خیلی میشه ولی حوصله شو ندارم
 -باشه اصلا تو راست میگی برای اینکه ثابت کنی پاشو چایی بیار واسم
 -حوصله ندارم خودت برو ... مگه نمیگی من خوبی نکردم، الانم نمیخوام خوبی کنم....
 ابرومو براش بالا انداختم. یه نگاه بهش انداختم یعنی خوردی داداش؟!!!! چشاشو مظلوم کرد: آبجی نیلا یعنی
 اگه امیدم بود نمیآوردی؟؟؟ من که داداشتم و کلی هم دوست دارم
 - خيله خب حالا نمیخواد مثل دخترا آه و ناله کنی و لوس بازی در بیاری ... الان میارم.

مامان مامان گویان رفتم سمت آشپز خونه ولی دیدم جا تره و بچه نیست یعنی مامان اینجا نیست... مجبوری خودم رفتم چایی بزارم ولی هر چی گشتم ظرف چای رو پیدا نمی‌کردم. دیگه کلافه شده بودم انقدر همه جا رو گشتم. آخر سر تو کابینت کنار یخچال پیدا کردم و یه آخیشی هم گفتم و برش داشتم.

خدا رو شکر مامان آب رو از قبل جوشونده بود و من فقط چای رو دم گذاشتم. از چایی گذاشتن به شدت بدم میاد ... نمیدونم این مامان ها چطوری میتونند انقدر کار های مختلف رو با هم انجام بدن همیشه از این میترسم وقتی برم خونه ی خودم نتونم از پس کار ها بر بیام.... تو این چند ماه مامان طرز تهیه ی چند نوع غذا رو یاد داده ولی زندگی که فقط غذا نیست. کلی دردسر داره ... یعنی میتونم از پس اداره ی یه زندگی بر بیام؟! میتونم امید رو راضی نگه دارم؟! میتونیم با هم از پس همه چی بر بیایم؟! این ها سوال هایی بودند که اغلب تو ذهنم غوطه ور بود ... اصلا بی خیال بهتره از الان غصه ی آینده رو نخورم؛ هر چه پیش آید، خوش آید...

رفتم روبه روری نیما نشستم تا دم بکشه. محو نیما شدم ... قربون داداشم بشم چشم کپی خودمه ... دماغش مثل نیلو قلمیه و لب هاشم کوچولو و جمع و جور بود. هیکل و که نگو، اگه کسی فکر کنه خیلی هیکلیه صد در صد فکر اشتباهیه ... کاملا لاغره مخصوصا از وقتی که رفته سربازی حدود 7،8 کیلو شایدم بیشتر کم کرده، جوری که به چشم میومد لاغریش ... با اینکه پسره ولی مژه هاش از من بیشتره. همیشه آرزومه مژه هاشو من داشتم... میشه گفت بیشتر شبیه مامان ولی فرم بینی و چونه اش درست مثل مال بابایه رنگ پوستش هم سبزه اس. هر دفعه که میبینمش تو دلم کلی قربون صدقه ش میرم از بس که مهربونه، انگار که بار اولی هست که دارم میبینمش. با دقت و عشق نگاهش میکنم ...

از وقتی که از سربازی اومده 3 کیلو چاق شد از بس که مامان واسش غذا های چرب و چیلی درست کرد. دو هفته بعد از عاشورا، خدمت سربازیش تموم شد. همه مون از برگشتش خوشحال شدیم. البته من یه کوچولو ناراحت شدم چون دوباره با نیلوفر هم اتاقی شدم. البته نیلوفر زیاد آزار و سر و صدا نداره خداروشکر. اعتراضی هم به صحبت کردن زیاد من و امید نداره.... آخ گفتم امید دلم براش تنگ شد. چند روزه ندیدمش انگار ده ساله که ندیدمش. حتی نتونستیم زیاد حرف بزنینم با هم ... کاشکی هر چی زودتر نامزدی تموم بشه و بریم سر خونه زندگیمون. هی

با تکون دست نیما جلوی چشمم به خودم اومدم. دوباره غرق فکر و رویا شدم.

نیما: کجایی آبجی ... پس چایی چی شد؟

-الان میارم داداش منتظر بودم دم کنه ...

-باشه حالا بگو ببینم به چی فکر میکردی که هر چی صدات میکردم جواب ندادی ؟
 -هیچی داشتم بررسیت میکردم ببینم یه ویژگی مثبت میتونم درونت پیدا کنم دیدم نه بابا چیزی نبود که
 هیچی، بلکه کلی هم کم و کثری داری که مهمترینش عقله که اصلا نداری
 اولش نفهمید چی گفتم بعد که چهره ی خبیثمو دید افتاد دنبالم. داد زد:
 -اگه جرأت داری وایسا تا نشونت بدم بی عقل کیه دِ بهت میگم وایسا خیره سر ...
 در حالی که می دویدم گفتم: مگه خلم وایسم اگه میتونی من و بگیر.
 داشت نزدیک میشد که جیغ زدم و رفتم سمت اتاقم ... مامان هم داشت ما رو نگاه میکرد و می خندید. چند
 ثانیه مونده بود بگیرتم که پریدم تو اتاق و در و قفل کردم.
 تکیه دادم به در. یهو محکم مشتشو کوبید به در که ده متر پریدم هوا ... دستم و گذاشتم رو قلبم، از ترس و
 هیجان تند تند می تپید. با صدای نیما از در دور شدم:
 -بهتره خودت در و باز کنی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ... یه عمرا زیر لبم گفتم. دوباره کوبید
 به در: نیلا در و باز کن، نیلا خانوم بالاخره که میای بیرون دیگه اونموقع حسابتو میرسم. اونوقت اگه تونستی از
 دستم در رو منم بهت هر هر میخندم ... منتظرم تا بیای بیرون.
 عجب آدمیه این نیما، به سیریش هم گفته ذکی. الان باید 2 ساعت تو اتاق بیوسم ... اصلا من خواهرشم حق
 دارم یکمی نقدش کنم. من نگم کی بگه ریز خندیدم. ولش کن تا نیم ساعت دیگه این یادش رفته موضوع
 چیه منم میرم بیرون.... کشو قوسی به بدنم دادم و یه خمیازه ی بلندی کشیدم
 خوابم گرفت و تصمیم گرفتم تا شام یه چرتی بزنم دراز کشیدم و یه اس ام اس هم به امید دادم و به خواب
 رفتم.

با صدای اس ام اس گوشیم از خواب پاشدم ... نگاهی انداختم ببینم کیه، طبق معمول ایرانسله. گوشی رو پرت
 کردم رو تخت و خواب آلود از جام بلند شدم. تخت و مرتب کردم و قفل در و باز کردم و رفتم سمت دستشوئی
 تا دست و صورتمو شستم. وقتی تو آینه خودمو دیدم نزدیک بود وحشت کنم موهام که انگاری بهش برق
 وصل شده بود و چشم هام هم بدون آرایش خیلی بی روح شده بود ... آخه از وقتی که آرایش میکردم دیگه
 سخت بود که بدون آرایش ظاهر بشم ... خوبه امید نیست که من و اینجوری ببینه

اومدم بیرون و با حوله صورتمو خشک کردم و رفتم تو هال. نشستم رو مبل ... کسی تو هال نبود. نگاهی به ساعت کردم دیدم ساعت 8 شبه چقدر زیاد خوابیده بودم من. از خواب زیاد چشمم میسوخت.

تلویزیون روشن ولی رو کانال اخبار مونده، صداش هم کمه نمیدوم چرا وقتی نمی بینم بیخودی روشن میزارن ... خیره شدم به تلویزیون و یواش یواش چشم هام گرم شد و نفهمیدم چقدر گذشت که با صدای جیغی کنار گوشم پریدم هوا ... از پشت سرم صدای خنده اومد، برگشتم دیدم نیماست. نفسمو دادم بیرون:

-دیوونه این چه کاریه میکنی؟ سخته کردم ... خوبه منم وقتی خوابی اینجوری کنم؟

-نه دیگه بالاخره باید تلافی میکردم دیگه

بهش چشم غره رفتم ... یه حوله دور گردنش بود. پرسیدم:

-کی حموم رفتی که من نفهمیدم چقدر بی صدا؟

-خیلی وقته رفتم،(نیشش رو باز کرد) قبل از اینکه بیای اینجا و چرت بزنی مثل معتاد ها ...

-پس چرا صدای آب نمیومد؟! هان!!!

دوباره خندید: خب دختره ی خنگ برای اینکه داشتم اصلاح میکردم، دستی به صورتش کشید و گفت: نمی بینی چه ردیف شده ریشمو زدم؟

-من خنگ نیستم فقط زیاد به اطرافم دقت ندارم، بیخیال بقیه کجان؟ مامان کو؟

نیما: مامان و نیل..... تو همین لحظه صدای زنگ در بلند شد. رفتم طرف آیفون:

-بله؟

- منم درو باز کن، یکی هم بیاد پایین کمک وسایل ها زیاده

دکمه رو فشار دادم و باشه ای به مامان گفتم. رو کردم به نیما:

-مامان میگه برو پایین کمک

خودم هم فرار کردم تو اتاقم تا من نرم پایین که اصلا حوصله ندارم. از سرمای اتاق لرزم گرفت. لباسمو عوض کردم و یه کاموایی پوشیدم. صدای سرو صدا اومد...

رفتم پیش مامان:

-چه خبره مگه این همه خرید کردی؟؟؟ خب نیما رو میفرستادی بره بگیره ... چه کاریه مادر من ...

مامان در حالی که نفس نفس میزد گفت: انقدر حرف نزن بیا کمکم، این خرید ها کار مرد نیست، میرفت هر چی میوه ی خرابه میخرید، انوقت باید میریختم دور

-خب چرا تنها رفتی؟ حداقل نیما رو با خودت میبردیش تا کمکت کنه این ها رو بیاری ...
چپ چپ نگاهم کرد: تو نمیخواه فکر کنی، بچه ام هنوز خستگی سربازی تو تنش و اونوقت ازش کار بکشم؟!
نیلوفر رو با خودم بردم برای کمک، عوض این حرف ها پاشو برو اونا رو از دست داداشت بگیر بعدش رفت
تو آشپزخونه و زیر لب هم با خودش غرغر میکرد.

آخه اینم شانسه من دارم. چرا همه تو فامیل ما پسری هستن؟! مخصوصا مامان من ...
نیلوفر با میوه ها و بارهای تو دستش اومد داخل خونه ... این مامان ما چه کرده، خوبه که مهمون هم نمیخواه
بیاد این همه خرید کرده. اگه شیرینی هم خریده بود میگفتم خواستگار میخواد بیاد ... به فکر خودم خندیدم،
آخه یکی بگه بهم مگه خرید کردن هم انقدر تعجب داره ... شایدمم حق دارم، آخه همیشه خریداش کمتر از
الانه یا همشو یه جا و با هم نمیگیره.... حتما بازم به خاطر گل پسرشه، یه وقت آقا دچار کمبود ویتامین و
سوءتغذیه نشه، خوبه نیما هم به خودش بد نمیگذرونه و همش در حال خوردنه هر چند که زیاد رو هیكلش
تاثیری نداره با اینکه خوش خوراکه پوفف ... اصلا بیخیال به من چه؟!!!!

نیم ساعت از اومدن مامان گذشت که بابا هم رسید. نیلوفر واسش چای برد و نسترن هم طبق معمول آویزونش
شد و واسش لوس بازی در آورد ...

ساعت 10:30 شام حاضر شد. من و نیلو سفره رو انداختیم آخه مامان امشب همش داره گیج بازی در میاره
2بار دستش رو سوزوند.

ما هم دیدیم اینجوره گفتیم بشینه خودمون بقیه ی کار ها رو انجام می دیم ... معلوم نیست امشب چشه؟!!!!
یهو یاد اون تلفن افتادم، هر چی هست صد درصد مربوط به اون تلفن و اون خانومه اس یعنی چی گفته به
مامان که انقدر فکرش مشغول شده ...؟!!!!

هر جوری شده باید بفهمم، احتمالا امشب به بابا میگه، یادمه پشت تلفن گفت باید به بابا هم بگه؟ فقط چی رو
بگه، خودش میدونه و خدش

بعد از خوردن شام همه سریع رفتن بخوابند و منم با امید مشغول اس ام اس بازی شدم ...
ساعت حدود یازده و نیم بود و همه خواب بودند. ولی من خوابم نمیومد، متوجه صدای آروم حرف زدنی شدم ...
پاورچین پاورچین از اتاق رفتم بیرون و سعی کردم گوش کنم ببینم کی داره حرف میزنه هر چند که احتمال
میدم مامان باشه ...

رفتم یه گوشه و ایسادم بدون سرو صدا نشستم یه گوشه.

-میخواهی برو از امید پرس که چطوریه؟ بهتره این و بیشتر تحقیق کنی ... نظرت چیه؟
-نمیدونم چی بگم، صبر کن یه پرس و جویی بکنم ببینم اصلا چطور آدمایی هستن ... از امید هم میپرسم، باید اون بهتر بدونه ...

-آره خوب کاری میکنی ... ولی فردا که زنگ بزنه من جوابشون رو چی بدم؟
-نمیدونم یه چیزی بگو دیگه، خودت بهتر میدونی چی جواب بدی ... بابا یکم مکث کرد ولی دوباره گفت:
-اصلا بگو بعد صفر زنگ بزنی برای قرار دوباره، فکر کنم بیوفته اوایل ماه اسفند، آره خانوم به نظرم اینجوری بهتره ...

دیگه واینستادم به بقیه ی حرفاشون گوش بدم، آروم آروم سمت اتاق رفتم...
یعنی جریان از چه قراره؟ چه ربطی به امید داره تلفن اون خانوم ...؟ هر چی فکر میکنم عقلم به جایی نمیرسه ...

به در اتاقم تکیه دادم، نگاهم به نیلوفر افتاد. تو خواب عمیقی بود. هر چی من عادت دارم دیر بخوابم و کلا تحمل بی خوابی رو دارم، نیلو برعکس من عشق خواب بود. همیشه به موقع می خوابید و زودتر از من بیدار میشد. کلا آدم منظمی بود.

بازم فکرم پرت شد اینور و اونور داشتم به چی فکر میکردم. یه دونه کوبیدم به کله ام که یادم اومد. باید صبر کنم ببینم به امید چی میگن و منم از امید بپرسم جریان چیه ... اگه تا اونموقع از فضولی دق نکنم.

صبح که از خواب بلند شدم، بعد از شستن دست و صورت و خوردن صبحانه به امید زنگ زدم و پرسیدم مامان یا بابا بهش زنگ زدن یا نه؟ که گفت نه، بهش تاکید کرد که اگه مامان یا بابام زنگ زدن حتما همون موقع بهم بگه ... ازم پرسید:

-خب برای چی؟ مگه چی شده؟ من کاری کردم؟

اولش میخواستم بیچونم و چیزی نگم ولی بعد پشیمون شدم: نه فکر نکنم راجع به ما باشه... نمیدونم جریان چیه ولی فکر کنم میخوان ازت یه چیزی بپرسند اما نمیدونم چی؟! ... وقتی باهات تماس گرفتند حتما بهم سریع زنگ بزنی و بهم بگی ها ...

-باشه فضول خانوم ... حالا بگو ببینم حال خانومم چطوره؟

-ای بدک نیستم ... میگم امید بعد از ظهر بیکاری؟

ساعت 4:30 بود که رسیدم آرایشگاه، چون از قبل وقت نگرفته بودم یکم معتل شدم. آرایشگاه برای یه خانم 40 ساله بود که اکثر کارها مثل رنگ و براشینگ رو خودش انجام می داد. به یکی از شاگرد هاش گفت که صورتم رو بند بندازه تا خودش بیاد ابروهامو برداره. صورتم پر مو بود و به خاطر همین خیلی درد داشت جوری که اشکم در اومد.

به هر مکفاتی که بود بلاخره بند انداختن صورتم تموم شد و نوبت به ابرو هام رسید. درد ابرو کمتر و قابل تحمل تر از موهای صورتمه.

نیم ساعتی هم اپیلاسیون طول کشید. بعدش حساب کردم و اومدم بیرون، حدودای ساعت 6 رسیدم خونه. از همون جلوی در یه سلام بلندی کردم و مانتومو درآوردم و انداختم زمین. بعدشم خودمو از خستگی انداختم رو مبل و صدامو انداختم تو گلوم:

-مامان مامان.....

تو اتاقش بود اومد بیرون، اولش با چشم هاش یه اشاره هایی به پشتم کرد، وقتی دید نمیفهمم سریع گفت: -بله؟ چی میخوای صداتو بلند کردی؟

-امید زنگ نزد خونه؟ قرار بود همین موقع ها اینجا باشه نمیدونم چرا به گوشیم زنگ هم نزد...؟! -یهو صدایی از پشت سرم گفت:

-نیلا خانوم، شما اصلا گوشیت همراهت بود که بخواس به تماسای من جواب بدی؟ میدونی چند بار زنگ زدم جواب ندادی؟

امید بود که بعد از گفتن حرف هاش گوشیمو که تو دستش بود نشونم داد. بادم خوابید و لبام آویزون شد. یادم اومد وقتی داشتم شالمو سر میکردم گذاشتم رو میز یادم رفته بردارم. پس بگو چرا کسی بهم زنگ نزده. خوبه که مامان خبر داشت وگرنه امید و مامان کله مو میکنند بدون خبر رفتم. قیافه مو مظلوم کردم و تند تند و بدون مکث گفتم:

-خب چیکار کنم یادم رفته برش دارم ... اصلا مگه چیکار کردم لحظه ی آخر گذاشتم رو میز وگرنه تو که میدونی همیشه پیشمه... وا چرا اینجوری نگام میکنی مگه از قصد بوده ... لبام همینجور آویزون بود که گفت:

-چه خبره انقدر تند تند و پشت هم منو به رگبار بستی... خوبه حالا دعوات نکردم. حالا بگو بینم کجا بودی که نیم ساعته منو منتظر گذاشتی؟

بیحال گفتم: هیچی بابا رفتم آرایشگاه، اونجا چون بدون نوبت رفتم کارم طول کشید. بشین اینجا به مامان بگم
واست چایی بیاره تا بخوری منم حاضرم ...

سریع آرایش کردم و راه افتادیم. قرار شد بریم سینما استقلال ... از اینکه امید رو کنارم دارم احساس خوبی دارم.
نمیدونم چی توی وجودش هست که برام حس امنیت و حس عشق رو تداعی میکنه ولی میدونم هر چی هست
بدوون چون و چرا دوستش دارم، شایدم عاشقشم... هر چی هست میدونم دوریشو نمیتونم تحمل کنم. یه
تاکسی سوار شدیم و دم مترو پیاده شدیم از اینجا به بعد مسیر با مترو رفتیم. میخواستیم تو مترو واگن خانومها
برم که امید گفت نرو کنار هم بریم. منم از خدا خواسته رفتم تو. هر کس مارو میدید فکر میکرد با هم دوستیم
و با چپ چپ نگاهمون میکرد.

احتمالا به خاطر سن پایینمون بود. امیدم که بیخیال اون ها دستش دور کمرم بود تا کسی بهم برخورد نکنه، یه
جورایی انگار بغلم کرده. منم خودمو زدم به بیخیالی و تو دلم بهشون خندیدم. بزار هر جور میخوان فکر کنند.
مهم خودمونیم که میدونیم به هم محرمیم ... اگه به حرف مردم بخوام زندگی کنم که همیشه ... یه لحظه هایی
تو زندگی هست که باید گفت همین دم را خوش است. حالا نمیدونم درست گفتم یا نه ولی باید تو همین لحظه
که حس خوشبختی رو تو تک تک سلول های بدنم حس میکنم، به چیز های ناخوشایندی فکر نکنم از همون
لحظه تمام استفاده ام رو بکنم و لذت ببرم. شاید فکر درستی نباشه ولی من میگم شاید بعد ها دیگه همچین
لحظه ای رو دیگه نتونم لمس کنم یا حسی که الان دارم و نداشته باشم....در هر صورت بهتره بگذرم از این
فکر ها ...

بعد کلی تعویض مسیر بالاخره ساعت 7:30 رسیدیم به سالن سینما. هوا هنوز کمی سوز داشت ... ولی داخل
سینما گرم بود.

امید 2 تا بلیط خرید که نیم ساعت بعد سانسش شروع میشد. قبل از اینکه وارد سالن اصلی بشیم رفتیم پاپ
کورن و یه چند تا تنقلات دیگه خریدیم. اصلا یه صفایی داره خوردن این همه خوراکی تو سینما... شاید الان
خیلی از دختر ها براشون افت کلاس باشه ولی واسه من بودن کنار عشقم مهم تره.

ساعت 9:35 دقیقه فیلم تموم شد. به نظرم فیلم خیلی چرتی بود ای کاش یه جای دیگه می رفتیم. تو
راهروی سینما تبلیغ چند تا فیلم رو زده بودن که قرار بود تو عید پخش بشه. یکیش اخراجی ها 2 بود ...
آویزون امید شدم: امید نگاه کن عید قراره اخراجی ها 2 هم بیاد، وقتی اومد دوباره بیایم نگاه کنیم ...

امید کلافه گفت: باشه حالا ... از الان داری واسه ماه دیگه نقشه میکشی ؟ کو تا اون موقع بیا بریم تو رو خدا ...

سکوت کردم و دیگه حرفی نزدم. از سینما اومدیم بیرون که امید سکوت رو شکست:

-شب بیا بریم خونه ی ما خیلی وقته نیومدی ... فردا خودم میرسونمت خونه تون....

گفتم: اول باید به بابا بگم ... بزار یه زنگ بزنم.

امید گفت: نمیخواد تو چیزی بگی ... بزار خودم بهش زنگ میزنم الان.... بعدش هم به بابا زنگ زد و هماهنگی لازم و انجام داد. اولین باری نبود که شب و میخواستم اونجا بگذروم.

خوبه که قبلا چند دست لباس گذاشتم اونجا. امید به خاطر تاریکی هوا یه دربستی گرفت و رفتیم.

وقتی رسیدیم، مامانشینا داشتند شام میخورن تا غذا رو دیدم یادم افتاد شام نخوردیم و دلم کلی ضعف رفت. بعد از شام یکم با آرمیتا حرف زدیم و امید هم که خسته شد و من وصدا زد بریم بخوابیم. آمده شدیم برای خواب ولی یهو چیزی یادم افتاد:

-راستی امید، بابا بهت زنگ نزده هنوز ؟ یا وقتی زنگ زدی بگی من شب میمونم چیزی نگفت؟

-نه چیز خاصی نگفت، فقط گفت یه روزم بیا اینجا خیلی وقته ندیدمت و از این چیزا فکر خودتو مشغول نکن بگیر بخواب....

آروم گفتم شب بخیر و با صدای شب بخیر خانومی گفتنش به خواب رفتم

دیروز آخرین روز ماه صفر بود و شب قبل با مامان و بابا طبق رسم هر ساله ی این شب می رفتیم و در مساجد رو میزدیم ... هر چند که من زیاد اعتقادی به این مسئله ندارم به نظرم کمی خرافی میاد ... امید باهامون نیومده بود. فقط بعد از ظهرش اومد بهم یه سر زد و رفت ...

مشغول دیدن تلویزیون شدم و هی کانال عوض میکردم تا به یک برنامه ی خوب برسم اما چیزی که مطابق میلم باشه پیدا نکردم.

بلند شدم تا چایی بریزم و از مامان هم که داشت سبزی پاک میکرد پرسیدم میخواد یا نه که تلفن زنگ خورد. جواب دادم:

-بله ...

-سلام دخترم، مامان هستش ؟

-بله چند لحظه گوشی خدمتتون ... بعدش آروم مامان و صدا کردم. مامان گفت:

-بله ... گفتم: مامان تلفن با تو کار داره ...

-نپرسیدی کیه ؟ نفهمیدی؟

-نه، نمی دونم یه خانومیه میگه با تو کار داره ... همزمان با گفتن این حرف شونه هامو به معنای نمی دونم هم انداختم بالا...

نمی دونم چرا حس میکنم صدای خانومه آشنا بود. انگار قبلا هم شنیدم ولی یادم نیست کی ؟

تو افکارم غرق بودم که با صدای مامان به خودم اومدم:

-مراحمید خانوم، خواهش میکنم منتظرتون هستیم، قربان شما خدانگهدار ...

-کی بود مامان؟

-یکی از دوستانم بود ... پس چرا چایی نیاوردی ؟ برو بریز دیگه تشنه ...

با گفتن این حرف چشم هام گرد شد ... دوست؟!!!! اونم مامان که زیاد از دوست بازی و رفت و آمد با دوست خوشش نمیداد؟! فکر کنم بالای سرم شاخ در آوردم از این حرفش. خب یکی نیست به مامان بگه اگه نمی خوای بگی حداقل دروغ به این تابلویی نگو یه کلام بگو نمی خوام بگم بیخیال موضوع شدم و رفتم برای خودم و مامان چایی ریختم و بعدش هم شروع به نوشیدن چاییم کردم ... رفتم تو فکر، باید برنامه ریزی هم بکنم برای خرید عید که از کجا خرید کنم و اینکه امید چه روزهایی رو میتونه همراهم بیاد.

بعد از اون شبی که خونشون خوابیدم که حدود 10 روز پیش بود، دیگه خونشون نرفتم اما چند باری امید اومد دنبالم و با دوستاشون رفتیم بیرون ... یه حسی بهم میگه رفتار هایی که امید باهام داره مصنوعیه و هنوزم به فکر دریاست. شاید هم ایراد از منه و وسواس فکری گرفتم. از ته دلم میخواد که اینجوری نباشه و من اشتباه کرده باشم.

شاید من دارم برای امید کم میزارم. مامان که چند بار تو لفافه بهم گفته یکم بیشتر به امید برس و باهاش راه پیام ... ولی همیشه از اولین رابطه ای که بخوام داشته باشم میترسم. امید هم چند باری ازم خواسته که باهاش راه پیام و من ازش فرصت خواستم. شاید من دارم سخت گیری بی جا میکنم بهتره نرمش نشون بدم. باید هر چه زودتر فکرهامو تو این مورد بکنم

امشب بعد از خوردن شام، مامان موضوعی رو مطرح کرد که کلی باعث تعجب من و نیلوفر شد ... البته نیلوفر بیشتر خجالت زده شد تا اینکه تعجب کنه.

وقتی که شستن ظرف ها تموم شد و پای تلویزیون بودیم مامان به نسترن گفت بره بخوابه. وقتی مطمئن شد که رفت تو اتاق و خوابید به نیلوفر گفت که یه خانومی زنگ زده برای خواستگاری و قراره تو این هفته بیان. بعد هم رفت کنار نیلوفر نشست:

-نیلوفر این خانوم دو هفته پیش زنگ زد و بابات هم رفت برای تحقیق. اینجور که فهمیدیم پسر خوبیه و همه از خانواده اش تعریف میکنند. حالا مونده نظر خودت چیه ولی من میگم بزار بیان ببینیشون بعد اگه خوشت نیومد دیگه اونموقع حرف دیگه ای هست. ولی اگه نمیخواهی من زنگ میزنم که دیگه نیان، نظرت چیه ؟

نیلو چون رنگ پوستش سبزه بود قرمز نشد ولی از قیافه اش تابلو بود خجالت کشیده ... احتمال زیاد هم به خاطر اینکه مامان این جریان رو جلوی بابا و نیما گفته ... چون با خجالت یه نگاه یواشکی به بابا و نیما انداخت و به مامان گفت:

-نمیدونم هر چی شما بگید، فعلا نظری ندارم راجع بهش ... بعد هم یه شب بخیر کوتاهی گفت و سریع رفت تو اتاق.

چه خجالتی کشید این نیلوفر. اصلا نپرسید کی هست و چیکاره اس ... با صدای نیما توجه ام بهش جلب شد:

-مامان چیه داری همه ی بچه هات و رد میکنی برن ... قیافه شو یه جور بامزه ای جمع کرد:

-نکنه بخوای بعد نیلو، این نسترن جغله هم شوهرش بدی تازه اصلا یه وقت نظر ما رو نخوای بدونی ها... کم مونده بود صدای قهقهه اش بره بالا: پس خوب شد من دختر نیستم وگرنه من فکر کنم تو این سن یه دو سه تایی بچه داشتی، خدایا صد هزار مرتبه شکر پسر شدم ...

بابا یه لبخند محوی رو لباس اوامد و من هم قهقهه ام رو هوا رفت، حرف هاشو خیلی جدی و با حالت بامزه ای می گفت. مامان هم که دید نیما ول کن نیست و هی چرت و پرت میگه، پشت چشمی براش نازک کرد و گفت:

-من که نمی خوام زورش کنم، اگه خودش نخواد منم زورش نمی کنم. بالاخره دختر ارشدمه و خوب نیست نیلا زودتر بره سر خونه زندگی اش. تو هم نمی خواد این وسط فتنه بیای. اصلا پاشو برو بخواب پسره ی دیوونه، دخترمه اختیارشو دارم... فقط بلده منو با حرفاش دق بده.

به حالت قهر روشو اونور کرد. نیما که سعی میکرد خنده شو قایم کنه رفت سمت مامان و بغل کرد:

-آخه عشق من، تو نمیدونی من چقدر دوست دارم باهات شوخی کنم خانوم طلا ... صورتشو محکم ماچ کرد: من که حرفی نزدم مامان گلم، هر چی گفتم شوخی بود. می دونم تو هم به دل نگرفتی و قهر نکردی ... آره مامان قشنگم؟ صورتشو سوالی کرد. مامان هم بوسش کرد و گفت:

-آخه من کی به دل گرفتم که حالا دومین بار باشه ... اونم از تک پسر، بیا بشین پسر و واست میوه پوست بگیرم که لاغر شدی مامان جان...

دیگه این آخری دهنم از شدت تعجب ده متر باز موند. نه به اولش که قهر کرد نه به حالا که کم مونده غذا رو بجوه بذاره دهنش تا فکش خسته نشه. این مامان اصلا تعادل نداره ... بابا هم که سرشو تکون داد و توجهی به حرف هاشون دیگه نکرد پوفف ما رو باش که با کی اومدیم سیزده به در ... مامان قرار خواستگاری رو برای چهارشنبه یعنی امروز گذاشته بود. از صبح ما رو به کار گرفته بود تا همه چیز عالی برگزار بشه.

حتی نیما هم مسئول خرید کرد و بهش گفت وقتی نسترن از مدرسه اومد بپرتهش خونه خاله. خونه مثل گل شده بود و وقتش بود بریم به خودمون برسیم.

امید هم قرار بود بیاد. نیشم باز شد، به قول مامان فعلا داماد بزرگ تره و خوب نیست نباشه. وقتی فهمیدم امید هم میاد خوشحالم دو برابر شد.

زمان انگار رفته بود رو دور تند که انقدر لحظه ها زود اومد و رسید به وقتی که امید رسید. واسش چایی ریختم و کنارش نشستم.

-بفرمایید این هم چای دیش برای شوهر عزیزم ...
با لبخند و محبت نگاهم کرد.

-مرسی خانومی ... این چایی خوردن داره ها ... یکم از چای رو بو کشید و نوشید.

-امممم عجب بو و طعمی داره چی توش ریختی؟

-دارچین ریختم ... خودم همیشه دوست داشتم گفتم شاید تو هم خوشت بیاد. خوب شده؟

-آره خوب شده. چند دقیقه ای سکوت شد که امید پرسید:

-خواستگار نیلوفر کیه؟ آشناس یا غریبه؟

-میگم این چند روز یه چیزی یادم رفته ها ... اصلا یادم رفته بپرسم کیه. چه حیف لحظه ی آخر یادم افتاد

بپرسم ...

همین جور افسوس می خوردم که امید گفت: نیلا راستی یه چیزی رو یادم رفته بهت بگم ... مامان حمید چند وقت پیش شماره تون رو از مامانم خواسته بوده و گفته واسه امر خیره ... به گمونم حمید هم از نیلوفر خوشش اومده ... احتمالا امروز فردا این ها هم زنگ بزنند..

هیجان زده شدم و دستامو به هم کوبیدم: وای جون من راست میگی؟ چه باحال ... هر چند قبلا حدس زده بودم حمید از نیلو خوشش میاد ولی بعد فراموش کردم. عجب آدمیه ها، هیچی به تو هم بروز نداد ... پس خواستگاری امروز چی میشه؟ اه باید برم به نیلو هم بگم ...

می خواستم بلند شم و برم به نیلو بگم اما امید که در حال خندیدن بود نگهش داشت.

-چیکار میکنی امید؟ ولم کن برم بگم دیگه ...

-عزیز دلم حالا نمی خواد الان بری و فکرشو مشغول کنی ... بذار مهمون ها بیان و برند بعد برو گزارش کامل بده ... حالا هم تا قبل از اینکه خواستگار ها برسند بیا بریم تو اتاق ... وقت واسه فضولی زیاده خانومی ... پاشو آفرین عزیزم.

-باشه میریم حالا بذار یکم بشینیم بعد ...

مجال نداد بهم حرف دیگه ای بزنم. دستمو کشیدو به دو، رفتیم تو اتاق ... نشستم رو تخت و به دیوار تکیه دادم و تو سکوت به امید نگاه کردم. امید هم بعد از گذشت چند لحظه اومد کنارم. دستمو گرفت و با حلقه ام بازی می کرد، یک بوسه ی کوتاهی هم پشت دستم کرد. زیر گوشم شروع به حرف زدن کرد که یکم مورمورم شد:

-چه خوشگل کردی خودتو عزیزم ... نمی گی یه وقت بیشتر بی تابت میشم خانومی؟

شاید منظورش از خوشگلی، به رژ قرمزی بود که زده بودم. شاید زیادی پر رنگ بود به نظر خودم که بهم میاد... آروم موهام رو نوازش کرد. همیشه از اینکه کسی به موهام دست بزنه بدم میومد ولی چون الان میدونم این کار نشونه ی محبت هست که امید بهم داره، خوشم میاد.

-چقدر موهات نرمه نیلا.. انگار به ابریشم دست میزنم....

- من کلا آدم خاصی هستم... هیچوقت یادت نره. بعدش هم با شیطنت خندیدم.

نگاهم به ساعتی که روی دیوار اتاق آویخته شده بود، افتاد و دیدم چیزی تا رسیدن خواستگار ها نمونده ... با هول و ولا بلند شدم و رفتم جلوی آینه و آرایشمو تمدید کردم. البته دیگه رژ قرمز نزد. یه رژ کالباسی داشتم

که همون رو استفاده کردم. موهام رو هم شونه زدم و با کش بستم. از تو آینه به امیر نگاه کردم. بیخیال رو تخت ولو شده بود. با حرص زیادی گفتم:

-امید بلند شو لباست چروک میشه ... بیا بریم بیرون که الان میرسند ...

یه نگاه با بی تفاوتی بهم انداخت و هیچ حرکتی نکرد. وای از دست این پسر ... رفتم دستشو کشیدم:

-پاشو دیگه تنبل ... الان وقت خواب و استراحت و دراز کشیدن نیست. یهو دیدی خواستگارا اومدن و ما هنوز حاضر نیستیم ...

بلاخره با ضرب و زور من بلند شد و رفتیم تو پذیرایی. اکثر کارها انجام شده بود. فقط چیدن شیرینی موند که به مامان گفتم بره حاضر شه خودم میچینمشون.

امید رفت کنار نیما نشست و شروع به حرف زدن کردند و منم رفتم شیرینی ها رو چیدم تو ظرف و یه تزیین کوچولو هم بهش دادم.

نیلوفر به خاطر اینکه میدونست امید هم می خواد بیاد وسایلشو از صبح برده بود تو اتاق مامان و همونجا حاضر شد. الان هم یه گوشه ساکت نشسته بود و حرف نمیزد. انگار خجالت میکشید.

همزمان با خارج شدن مامان و بابا از اتاق صدای زنگ در بلند شد. بابا جواب داد. من رفتم کنار امید وایسام ... نیلوفر هم رفت پیش نیما.

رفتیم جلوی در برای استقبال ازشون ... وقتی که رسیدن جلوی در از شدت با دیدنشون از شدت تعجب جوری تعجب دست امید رو محکم فشار دادم که سریع به طرفم برگشت. حمید و خانواده اش بودند. امید بعد از اینکه با خانواده اش سلام علیک کرد رفت سمت حمید ویکم نگاهش کرد و گفت:

-به سلام حمید خان.... راه گم کردی؟ از این ورا؟ نامرد حداقل یه ندا میدادی بهم.

حمید سرشو انداخت پایین و گفت: نمی دونستم خبر نداری ... فکر میکردم بدونی ... شرمنده داداش. حق با توئه باید میگفتم بهت.

امید زد رو شونه ی حمید: نه بابا این حرفا چیه درکت میکنم چون داداش حالا بفرما تو که جلوی در بده ...

همه با شنیدن حرف هاشون یه لبخند رو لبشون نشست. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ... هنوز هم تو بهت و حیرت اومدن حمید بودم که رفتن با نیلو تو اتاق تا حرف هاشون رو بزنند. تو این مدت هم بقیه گرم صحبت بودن ... مامان با مامان حمید که فهمیدم اسمش راضیه اس مشغول صحبت شد.

حدود یک ساعت یا شایدم کمتر گذشته بود که نیلوفر و حمید با چهره ای خوشحال از اتاق خارج شدند...

حدس اینکه چی پیش اومده سخت نبود حسین آقا (پدر حمید) از نیلوفر پرسید:
-دخترم چی شد به توافقی رسیدین؟

نیلوفر سرش رو انداخت پایین و گفت: اگه اشکالی نداره البته با اجازه بابام، میخوامم چند روز فکر کنم بعد جوابتون رو میدم.

خیره شدم به نیلوفر ... به نظر من که تابلوئه از حمید خوشش اومده ... چون اکثر خواستگار هاشو تو همون مجلس خواستگاری بدون مکث و تردید رد میکرد ... این که گفته میخواد فکر کنه کلی حرف توشه ... براش خوشحالم. شاید الان بتونه حس من و به امید تجربه کنه، عشق ... شاید هم اینطور نباشه همه چی بستگی به جوابش داره...

انقدر غرق فکر کردن به نیلوفر بودم که نفهمیدم همه بلند شدند و مهمون ها میخوان برندن. با کشیده شدن دستم توسط امید سریع از جام بلند شدم.

بعد از بدرقه ی مهمون ها بابا امید رو صدا کرد و گفت:

-امید جان نظرت راجع به حمید چیه؟ چطور پسریه ؟ مورد تاییدت هست؟

امید م از ریز و درشت کارهای حمید رو برای بابا تعریف کرد اینطور که معلومه این آقا حمید همه چی تمومه ... سرش به کار خودش هست و از 3، 4 سال قبل میره سر کار و اینکه طبقه بالای خونه اشون رو باباش به نام حمید کرده ... دو خواهر و یه برادر داره ... داداشش از امید 2سال کوچیک تره و خواهراش هم یکی همسن نیلوفر، یکی هم 12 سالشه باباش هم بازنشسته ی یکی از اداره هاست. البته نصف این اطلاعات رو بابا قبلا درآورده بود. فقط میخواست ببینه امید نظرش چیه

معلومه که به زودی یه پلوی عروسی رو افتادیم چون مامان قبل از عقد من نصفی از جهیزیه ی نیلو رو خریده بوده...

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ... جواب مثبت نیلوفر که از قبل مثل روز روشن بود، و بله برونش و قرار عقدش تو میلاد پیامبر و

خرید عقد و یه عالمه برنامه ی دیگه که به خاطر کمبود وقت همه با عجله انجام شد. قرار شد 2 ماه بعد از عقد، عروسی هم برگزار بشه ...

باورم همیشه نیلوفر داره عروس میشه. ولی خوشحالم که خوب کسی قسمتش شده، چون تو همین مدت کم حمید با شخصیت خوب و معقولی که داره خودشو تو دلمون جا کرده، مخصوصا بابا که همش ورد زبونش حمیده... نیلوفر هم روز به روز علاقه اش بیشتر میشه.

عقد نیلوفر هم مثل عقد من تو خونه برگزار شد. همه از فامیل های نزدیک بودن... بعد از خوندن خطبه ی عقد و بله گفتن نیلوفر، من و ستایش، خواهر حمید به تربیت عسل و حلقه ها رو گرفتیم جلوشون ... بعد هم نوبت کادوها رسید. من و امید برای نیلو یه زنجیر طلا خریدیم. رفتیم جلو و کادو رو دادم و بهشون تبریک گفتم. واقعا براشون خوشحال بودم.... به نظرم زوج بی نظیری هستن و خیلی به هم میان. جفتشون آروم و متین هستن و زیاد اهل شیطنت نیستند. انگار آرامشی که دارن رو حتی من و امید نداریم. امیدوارم خواهرم در کنار حمید به خوشبختی که میدونم لایقشه برسه....

بعد از عقد نیلوفر و حمید، بیرون رفتنهای دسته جمعیمون شروع شد. حمید خیلی پسر خوبی هست و مورد توجه همه قرار گرفته به همین خاطر امید یکم بهش حسادت میکنه. خیلی سعی کردم که امید این حس رو نداشته باشه، کلی صحبت کردم که حمید تازه اومده تو خانواده ما باید رفتاری باهاش داشته باشیم که احساس غریبی نکنه ولی امید حرف خودشو میزنه

همش میگه همه حمید و بیشتر تحویل میگیرن ولی نظر من این نیست. فکر کنم امید زیادی حساس شده رو این مسئله به همین خاطر همش زوم میکنه رو تک تک کارهاشون و هم اعصاب خودش رو به هم میزنه هم من، از این طرفم گاهی دعوامون میشه سر این مسئله.

فقط نمیدونم تو این یکی، دو هفته ای که حمید پاش به اینجا باز شده چطور تونسته به همه ی اینا پی بیره که من نتونستم... از این رو تصمیم گرفتم با نیلوفر بریم بیرون واسش کادو بخرم تا از دلش دربیاد. چون هم چند روز بیشتر به عید نمونده هم نزدیک سالگرد عقدمون هست، می خوام سورپرایزش کنم. هنوز هم باورم همیشه با امید عقد کردم چه برسه به اینکه یک سال هم گذشت....

حس میکنم خیلی زود گذشت چون اصلا گذر زمان رو حس نکردم.... انگار زیادی بهم خوش گذشته. هر چند که بدون دعوا و دردرس نبود ولی مهم بودن و حس کردن امیده. مثل یه مسکنی که درد و تسکین میده، امید هم روی من اینجوریه. خوشحالم از داشتنش.... دوست دارم این حس همیشگی باشه، کاش الان پیشم بود و بهش میگفتم که خیلی دوستش دارم. اندازه ی تمام دنیا... اندازه ی تمام لحظه های عمرم. شاید مامان و بابا

زیاد ازش راضی نباشند ولی من به وجودش افتخار میکنم. به خاطر حس خوبی که به من القا میکنه وجودش کنار من. دوست دارم برایش یه کادویی بخرم که معنی تمام این حرف های نگفته ام بهش باشه ... چیزی که نشون بده دوش دارم از ته قلبم....

عصر با نیلوفر رفتیم بازار تا چیزی پیدا کنیم. خیلی شلوغ شده بازار این روزها، کنار خیابون ها پر از دست فروش شده و کلی آدم هست که داره خرید میکنه. همه دستهاشون پره... تصمیم گرفتیم حالا که تا اینجا اومدیم ماهی قرمز و برای سفره ی هفت سین چیزهایی که لازم هست رو بخریم.

حدود یک ساعتی سرگرم خرید و دیدن اجناس مختلف شدیم ولی چیز به درد بخوری پیدا نکردم. دیگه مایوس شدم از پیدا کردن چیزی که هنوز به چشمم نیومده که چشمم به یه چیز خورد و جرقه ای تو ذهنم زد. خودشه چرا زودتر به فکرم نرسید. هر چند شاد کمی گرون دربیاد ولی میارزه. داشتیم با نیلو کفش های یه مغازه رو می دیدیم که دیدم یکی از مغازه دار ها سیگارشو با فندک روشن کرد. یادم اومد که چند وقت قبل امید می گفت یکی از دوستاش یه فندک طلا کادو گرفته و امید هم خوشش اومده بود و می گفت دوست داره یکی داشته باشه. امروز و اینجا که همیشه ولی حتما فردا میرم و سفارشش رو میدم. برای پولش هم قبلا یه مقدار پس انداز داشتم که نگه داشته بودم برای روز مبادا.... بالاخره خرید هامون رو انجام دادیم و برگشتیم خونه. نزدیک خونه بودیم که چشمم خورد به نوشته ای که رو شیشه ی مغازه ای نوشته بود: «انواع سنگ های ماه تولد موجود می باشد.» چشم هام برق زد. این هم عالی بود. یکیشو واسه عیدی میدم. نیلوفر و پیچوندم و فرستادمش خونه و خودمم رفتم کاری میخواستم انجام بدم رو کردم. بهتر از این نمیشد. چیزی که شاید تا حالا کسی به ذهنش خطور نکرده...

از الان لحظه شماری میکنم برای عید تا کادو هارو بهش بدم و عکس العملشو ببینم.

تا امروز سنگ تولدی که خریدم رو حتی یه لحظه هم از خودم دورش نکردم... تو جیب شلوارم گذاشتمش و همش لمسش میکنم. خیلی خوشم اومده ازش. فندک هم فردا تحویل میگیرم. به نظرم چیز جالبی میشه و امید حتما خوشش میاد. خیلی دوست داشتم واسش یه تابلوی نقاشی می خریدم ولی مطمئن نبودم خوشش بیاد یا نه....

میخواستم برای چهارشنبه سوری برم پیش امید ولی با حرفی که زد بادم به کل خوابید. گفت کلی کار کرده و خسته اس. می خواد بخوابه بهتره منم خودم و خسته نکنم جایی نرم ولی گفت اگه می خوای با حمید و نیلوفر

برو. ولی من لج کردم و گفتم تا تو نباشی محاله پامو بذار بیرون. امیدم گفتم هر جور میلته. بعد هم با یه خدافظی سرد از هم، تلفن رو قطع کردیم.

تا آخره شب هم از اتاق بیرون نرفتم و به صداهایی که از بیرون می اومد گوش کردم. گاهی هم چشم هام اشکی می شد و گریه می کردم.

خیلی دلم می خواست امید هم اینجا بود و با هم می رفتیم بیرون ولی الان مجبورم بمونم خونه و همش غصه بخورم.

الان حتما اوم مادر نچسبش رو برده بیرون اونوقت من اینجا باید غصه بخورم. هر چی هست زیر سر مامانشه. می خواد امید پیش من نباشه و همش با اون باشه. همیشه تو تمام لحظه های خوبی که کنار امیدم زنگ میزنه و امید رو می کشونه خونه و می خواد خواسته های بیجاش رو انجام بده. امشب از همه ی شب ها بیشتر ازش بدم اومده ...

دوست دارم سر به تنش نباشه. گوشیم رو خاموش کردم ولی هر ده دقیقه روشنش میکنم وقتی می بینم خبری نیست از حرصم دوباره خاموش میکنم. دوباره اشک هام سرازیر میشه. دیگه هر کاری میکنم بند نیما، یاد تمام دعوامون افتادم، کارهای مشکوک خودشو مادرش. وقت هایی که میرم خونه شون و مامانش امید رو میکشه اینور و باهاش پچ پچ می کنه. شاید اون لحظه زیاد حرکتش به چشمم نیومده ولی الان تمام این صحنه ها جلوی چشمامه. آهی میکشم و در حال گریه خوابم می بره.

صبح با حس نوازش دستی میون موهام از خواب بیدار شدم ولی چشمامو باز نکردم. فهمیدم کی هست ولی عکس العملی نشون ندادم.

یه لحظه پلک هام لرزید که امید دست هاش از حرکت افتاد. انگار فهمید بیدار شدم، صدای نفس هاشو کنار گوشم حس کردم که گفت:

-عزیزم نمی خوای چشم های خوشگلتنو باز کنی؟ میدونم که بیداری خانومی.... پاشو دیگه عزیز دلم.

جوابشو ندادم و صورتمو به سمت مخالف برگردوندم. شاید گریه های دیشب باعث شده که الان به اندازه ی دیشب ازش دلگیر نباشم و در برابر نوازشش دوست داشته باشم غرق بوسه اش کنم. اما دارم سعی میکنم جلوی خودم رو بگیرم. دوست دارم کمی براش ناز کنم. ولی کاش خودش بیاد بغلم کنه تا انقدر احساس دلتنگی آغوشش رو نکنم.

تو همین فکر ها بودم که با بوسه ی امید رو موهام به خودم اومدم. بگم بدم اومده دروغ گفتم ولی برای اینکه روش زیاد نشه زیر لب گفتم: برو اونور نمی خوام ببینمت.

صورتمو با دستش برگردوند و لب هاشو آروم گذاشت رو روگونه هام و یک بوسه ی کوچیک به معنی معذرت خواهی کرد و سرش و برد عقب. چشم هامو باز کردم که با دیدن امید جیغ کشیدم و رو تخت نشستیم: -چی شده امید؟ چه بلایی سرت اومده؟ چرا سرت باند پیچیه؟...

از نگرانی قلبم تند تند می تپید و پشت هم و بدون سکوت سوال می کردم. امید دستشو گذاشت رو دهنم:

-هیس چه خبره عزیزم ... چرا داد میزنی؟! هیچی نشده، اگه آروم باشی بهت میگم چی شده؟

ناراضی نگاهش کردم و دستمو آروم کشیدم رو باندپیچی سرش و منتظر شدم توضیح بده.

-دیروز سر ظهر داشتم برمی گشتم و سوار موتورم بودم، چند تا از این بچه ها ترقه انداختن جلوی پای چند تا دختر و یکی شون از ترسش پرید تو خیابون. همون لحظه هم من داشتم می رفتم سمتش که خداروشکر زود متوجه شدم و پیچیدم طرف دیگه که نتونستم کنترل کنم و از موتور پرت شدم.

پریدم وسط حرفش: الان خوبی؟ چیزیت نیست؟ پس سرت چرا باندپیچی شده؟

-اگه اجازه بدی میگم بهت... وقتی از موتور پرت شدم، سرم میخوره به جدول و بیهوش میشم. من و می برن بیمارستان. وقتی بیهوش اومدم دیدم 6-7 تا بخیه خورده سرم. دیشب هم درگیر عکس برداری از سرم و کارای بیمارستان بودم به همین خاطر نیومدم پیشت. حالا خانومم من و می بخشه؟

چیزی نگفتم و فقط با بغض نگاهش کردم. چقدر زود قضاوت کردم، پشیمون شدم از حرفایی که از سر عصبانیت هر چند تو دلم بهش گفتم... رفتم تو بغلش و بغضم ترکید:

-دیوونه پس چرا همون موقع بهم نگفتی؟ هان...؟ مگه من زنت نیستیم؟ دوست دارم تو اینجور وقت ها من پیشت باشم. اگه چیزیت میشد چی؟ خداروشکر که بلایی سرت نیومد....

انقدر گریه کردم و سوالهای بیخودی پرسیدم تا جایی که امید کلافه شد و جلومو گرفت.

-خودتو ناراحت نکن... بیخودی گریه نکن بیا بریم صورتتو آب بزن... آدم که اول صبحی گریه نمی کنه...

هیچی نگفتم و همراهش رفتم. بعد از شستن صورتم، دیگه از کنار امید تکون نخوردم. تا آخر شب نداشتم جایی بره و ازش قول گرفتم تا چند روز اینجا بمونه. دایم براش آبمیوه و چیزهای مقوی می آوردم که آخرش کلافه شد و اعتراض کرد تا سر جام بشینم. اما من بازم کار خودم و کردم و قرص هایی که دکتر بهش داده بود رو سر ساعت بهش دادم. شام هم غیر از سوپ و جوجه نداشتم چیز دیگه بخوره و آخر شب هم یه لیوان دیگه آب

پرتقال همراه مسکن به خوردش دادم. از قیافه اش پیدا بود که خودش رو نگه داشته تا چیزی بهم نگه. انقدر نگاهش کردم تا خوابش برد. با عشق نگاهش کردم و انگشتمو آروم روی باندش کشیدم. آهی از خستگی سر دادم و خودم هم کنار امید دراز کشیدم بعد از اینکه پتوش رو مرتب کردم با خیال راحت خوابیدم....

صبح زود امید بلند شده بود و سرش درد میکرد، منم بهش یه مسکن خواب آور دادم تا راحت بخوابه... بعدش خودم دیگه خوابم نبرد یکم تو جام غلت زدم اما کلافه شدم و رفتم از اتاق بیرون. تصمیم گرفتم تا بقیه بیدار بشن منم صبحانه رو حاضر کنم. سرگرم کارم شدم که یادم اومد دیروز باید می رفتم فندک و بگیرم. تصمیم گرفتم به بهونه ی نون تازه برم بگیرم قبل از اینکه امید بیدار شه.

وقتی فندک و دیدم از خوشحالی می خواستم جیغ بکشم. همونی شد که میخواستم. گذاشتمش تو جعبه اش و تو زیپ مخفی کیفم گذاشتم و سمت نانوایی رفتم. خوشبختانه خلوت بود و 2 تا سنگ خریدم. تا خونه تند تند راه رفتم چون یکم دیر شد. رسیدم جلوی در و کلید انداختم و رفتم تو... دیدم امید بیداره و گوشی به دست نشسته تو هال... مامان از آشپزخونه داشت می گفت نگران نباش حتما رفته چیزی بخره. وقتی در و بستم توجه شون بهم جلب شد. امید اومد سمتم:

-کجا بودی تو؟ می دونی وقتی بیدار شدم دیدم نیستی چقدر نگران شدم؟ یه ذره فکر هم خوب چیزیه...

-می بینی که دستمو رفتم نون تازه بخرم. اصلا مگه تو خواب نبودی؟ چرا از جات بلند شدی...؟

-خب عقلت نرسید یادداشت بذاری؟ بلند شدم برم دستشوئی که هر چی دنبالت گشتم نبود... دیگه خواب از سرم پرید و نگرانت شدم... من و باش که نگران چه آدم بی خیالی شدم.

بعدش هم یه چشم غره وحشتناک کرد و رفت تو اتاق و در و محکم کوبید. پریدم هوا... زیر لب گفتم:

-وا... این چرا اینجوری کرد؟

با صدای مامان برگشتم سمتش: خب مادر حق داره دیگه نگران میشه. چرا خبر ندادی میری؟! حالا هم قیافه تو اینجوری نکن نونارو بده من و برو از دلش در بیار. برو مادر برو با چند تا بوس و این چیزا خزش کن.... چشم زد بیرون:

-ماااااان معلومه چی میگى؟

-مگه دروغ میگم... عرضه ی یه شوهر نگه داشتن نداری... شوهرته باید واسش عشوه بیاد تا جذب دخترای دیگه نشه. تو هنوز نمیدونی چطوری باید دلش و به دست بیاری؟ یکم از خودت عرضه نشون بده. یه آبی

واسش بیر کنارش عشوه و ناز کن. غریبه که نیست شوهرته، انقدر باهاس خشک نباش. پس فردا گذاشت رفت نگی چرا اینجوری شد...

حرف هاش و زد و رفت. دهن من هنوز باز مونده بود. یه کله داشت حرف میزد و مجال نداد من چیزی بگم. به خودم اومدم دیدم تقریبا راست میگه. غیر از وقت هایی که خود امید پیش قدم میشه برای بغل کردن و بوسیدنم، خیلی کم پیش میاد من برم طرفش.

رفتم سمت اتاق تا از دلش در بیارم. هرچند که چیز مهمی اتفاق نیافته ولی بهتره با هم سر سنگین نباشیم که تحمل کم محلیش رو ندارم.

بعد از کلی خواهش و نوازش بالاخره امید به روم خندید و منو کلی خوشحال کرد. منم برای خوشحالیش گفتم شب بریم خونه شون تا برای سال تحویل خونه ی ما باشیم. امسال اسفند 30 روزه و لحظه ی تحویل سال افتاده جمعه 30 اسفند ساعت 3 بعدازظهر یعنی فردا.

همه مون کنار سفره ی هفت سینی که من و نیلوفر تزیینش کرده بودیم نشستیم و منتظر تحویل سال بودیم. امسال حمید هم به جمع ما اضافه شد. مجری تلویزیون داشت دعای تحویل سال رو میخوند. دست امید رو گرفتم و من هم باهاس تکرار کردم:

یا مقلب القلوب و الابصار

ای دگرگون کننده ی قلب ها و چشم ها

یا مدبر اللیل و النهار

ای گرداننده و تنظیم کننده ی روزها و شبها

یا محول الحول و الاحوال

ای تغییر دهنده ی حال انسان و طبیعت

حول حالنا الی احسن الحال

حال ما را به بهترین حال دگرگون فرما

تو همین لحظه مجری گفت: آغاز سال یک هزار و سیصد و هشتاد و هشت را به همه ی ایرانیان تبریک می گویم. بعدش هم آهنگی به مناسبت تحویل سال گذاشتند.

بلند شدیم و اول با مامان و بابا روبوسی کردیم و عید رو تبریک گفتیم. بعد من نیما رو بغل کردم و ازش 20 تومن عیدی گرفتم. وقتی همه به هم تبریک گفتن بابا از طرف خودش و مامان عیدمون رو داد. به ما دخترا 30 تومن و به پسر 50 تومن. کلی خوشحال بودم. از این طرف هم تماس ها شروع شد. بعد از یک ساعت من و امید رفتیم اتاق. یعنی اشاره کرد برم.

به محض اینکه در و بستم، دستمو کشید و اومد پشتم ایستاد. توی آغوشش فرو رفتم و زیر گوشم گفت:

-عیدی چی می خوای بهت بدم؟

از ذوقم سریع برگشتم طرفش. دست هاش رو روی شونه هام گذاشت... اصلا فکرشو نمی کردم چیزی واسم خریده باشه. گفتم:

-نمی دونم، هر چی بگیری مطمئن باش دوسش دارم.

از تو جیب شلوارش چیزی رو بیرون آورد. کنجاو شدم چیه؟! مشتشو باز کرد. یه گردنبند طلا... زنجیرش نازک و کوتاهه... پلاکش هم یه قلب کوچولو و نگین دار...

خیلی خوشم اومد از مدتش. نتونستم خودمو کنترل کنم و با ذوق پریدم هوا:

-وای امید خیلی خوشگله... خیلی دوسش دارم. مرسی عشقم...

از سریع صورتش رو بوسیدم... از خوشحالی همش می خندیدم. امید از کارام خنده اش گرفت. دستمو گرفت:

-بسه چقدر شلوغ بازی درمیاری نیلا... آرام بگیر بذار برات ببندم...

سریع پشتمو کردم بهش تا ببندد. از حرکت خندیدم... موهام رو زد کنار و گردنبند رو دور گردنم بست. دستی روش کشیدم. رفتم جلو آینه...

خوشم اومد... هم ظریفه و هم شیک. شاید خیلی سنگین نباشه و ارزون خریده شده ولی مهم ارزش معنویه... مهم عشقی هست که به دهنده ی این هدیه دارم...

-خوشت اومد؟

با صداش از پشت سرم به خودم اومدم. برگشتم سمتش و با مهربونی نگاش کردم:

-خیلی امید... بهترین چیزی بود که گرفتم. ممنونم ازت...

قیافش شیطون شد: پس عیدی من چی میشه؟ منم عیدی می خوام ازت...

با ناز گفتم: عزیزم آدم که به بزرگتر از خود عیدی نمیده... عیدی رو کوچیکترا باید بگیرند...

-... اینجوریه؟! باشه اشکالی نداره، منم جور دیگه عیدیم رو میگیرم ازت...

بعدش خم شد سمتم که از خجالت سرخ شدم. حالا منظورشو از عیدی فهمیدم. خنده ام گرفت... این پسر از هر فرصتی می خواد به نفع خودش استفاده کنه...

خنده ام رو به معنی خوش اومدن تلقی کرد و گونه مو بوسید. با نجوهای عاشقانه ای که برام میکرد من و تا عرش برد. حس خوبی داشتم و امیدوار شدم که امسال، سال خوبی رو در پیش رومون داریم. نمیدونم چند دقیقه در این حس و حال بودیم که با صدای در به خودمون اومدیم... امید زیر لب گفت:
-بر خرمگس معرکه لعنت...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

امروز قراره برای عید دیدنی بریم خونه دایی... قرار شد زندایی زهرا نهار بذاره برامون... امید از دیشب اینجا موند و تا صبح گوش هام پر از نغمه های عاشقانه اش شده بود.

نگاهی بهش انداختم. به حالت دمرو خوابیده... تا صبح نداشت من بخوابم و حالا خودش داره به خوابش میرسه...

رفتم جلوی آینه و شروع به آرایش کردم... اول کرم پودر زدم و بعد آرایش چشم... در آخر رژ لب صورتی هم به لب هام زدم... به نظر خودم که رنگش عالی بود...

خودمو تو آینه نگاه کردم و قربون صدقه ی خودم رفتم... عجب جیگری شدما ... یه وقت تو گلوی امید گیر نکنم!؟!!

به فکرم خندیدم. اصلا چه ایرادی داره بخوام از خودم تعریف کنم؟ امید که چیزی نمی گه... حداقل خودم بگم بلکه عقده ای نشم...

امید رو بیدار کردم تا حاضر بشه. آخه مامان گفت تا نیم ساعت دیگه میریم. نیلوفر دیشب خونه ی مادرشوهرش خوابیده. گفت از اونجا با حمید میان خودشون.

امروز حتما مهتا می خواد حسابی باهام دعوا کنه به خاطر اینکه خیلی وقته ازش خبری نگرفتم... چند باری هم که زنگ زده تا باهام حرف بزنه خونه نبودم و بعدش فراموشم شده... یا اینکه مامان یادش رفته بهم بگه... خدا به خیر بگذرونه امروز رو... کاش قهر نباشه تا مجبور نشم منت کشی کنم.

تا حرکت کنیم و برسیم ساعت 12 شد. سر راه بابا یه جعبه شیرینی هم خرید. نیما زنگ در رو زد...

در باز شد و رفتیم داخل... من و امید آخرین نفر بودیم که رفتیم تو... جلوی در چند تا کفش دیگه هم دیدم. مثل اینکه مهمون داشتند.

دایی بهروز و زندایی زهرا جلوی در برای خوش آمدگویی اومدن... رفتیم داخلو بعد از روبوسی و تبریک سال نو وارد پذیرایی شدیم که دیدم غیر از ما خاله مهتابینا هم اینجان... مهتا و مهسا مشغول پذیرایی بودند. با مهمون هاشون هم احوالپرسی کردیم و نشستیم. حس کردم امید یکم موزب نشسته. زیر گوشش گفتم:

-امید چرا موزبی؟ می خوای کنت رو در بیاری؟ یا بگم واست آب بیارن؟

-نه نمی خواد... فقط فکر نمی کردم داییت مهمون دیگه هم داشته باشه...

-منم همینطور ولی عیده دیگه... مهمون میاد و میره.

-حالا اینا کی هستن...

-خاله ی مهتاس... اون خانومه که مامان پیشش نشسته خاله اشه... آقای کناریشم شوهر خاله اش. اون پسره هم پسر خاله ی مهتابیناس... دختره که کنارشه رو نمی دونم کیه تا حالا ندیدمش. اون دو تا دختری هم که روی زمین نشستن دختر خاله شونه...

-خوب شد پرسیدم کی هستنا وگرنه از بی حرفی دق می کردی... عزیز دلم من یه کلمه گفتم لازم نبود این همه توضیح بدی که یه کلمه میگفتی خاله مهتاس.

بههم برخورد و بق کرده رومو کردم اونور. خب مگه بده معرفی کردم. نگام خورد به مهتا که داشت واسم شکلک در می آورد...

خنده ام گرفت... می دونستم این دختره ی دلکک طاقت قهر کردن نداره... محو کارای مهتا شدم که امید زیر گوشم گفتم:

-نیلا، عزیزم مگه من چی گفتم که قهر می کنی ... فقط خواستم شوخی کنم...

یادم افتادم که ازش دلخورم. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: کاری نکردی فقط زدی تو ذوقم... می تونستی جور دیگه بگی... همش داری میگی من فضول و حرافم... اگه اینجوره پس چرا تحملم می کنی...؟ حداقل برای یه بارم که شده نمی زدی تو ذوقم....

-شما به بزرگی خودت منو ببخش... اصلا بگم غلط کردم خوبه؟؟؟ خانومی زشته اومدیم مهمونی باهام قهر باشی... یکم بخند... منو نگاه ... آفرین به یه خنده ی کوچولو هم راضی هستما...

یه لبخند کوچیک زدم. با یه حرفش از این رو به اون رو شدم. دلخور نیستم که هیچ، مهرش هم به دلم زیادتیر شده...

مهتا اشاره کرد برم پیشش... به امید گفتم میرم پیش مهتا و بلند شدم. یکی از دختر خاله هاشم کنارش نشسته بود.

محکم زدم پشت کمرش: چطوری خره؟ چرا تحویل نمی گیری؟
چپ چپ نگام کرد: اولا خر خودتی ... دوما روت و کم کن که کلی بهت زنگ زدم و جواب ندادی یا نبودی... شوهر ذلیل آویزون.

-حالا منو نخور، باور کن یادم رفت... بعدشم خب زنگ میزدی به گوشیم... اونو که همیشه همراهمه...
وقتی دید داره کم میاره بحث و عوض کرد: حالا بیخیال موضوع... این نیلوفر کجاست؟ چرا نیومد بیشعور...
-خونه مامان حمیده... از اونجا میاد. راستی این دختره کیه کنار پسر خاله ات نشسته...
-زن محسن دیگه... قبل از محرم عروسیشون بود... الانم 1 ماه میشه که بارداره...
-دروغ نگو!!! این کی زن گرفت؟ چه بی خبر... چه زودم بچه دار شدن اینا...
-خیلی وقته زن گرفته... مامان هم می دونست. فکر کنم 2 یا 3 ماه بعد از عقدت بود که به خاله گفت زن می خواد... ستاره هم دختر دوست خاله اس...
-راستی محسن چند سالش بود؟ زنش چی؟
-محسن 25 سالشه... زنشم 20 سالشه... ستاره یکم از خود راضیه... هر جا می شینه میگه من به خاطر مامانم جواب مثبت دادم. دختر خوب هست ولی یکم لوس و مامانی...
-پسر خاله ات فعاله ها... سریع بچه دار شد...
مهتا زد تو سرم و گفت: حقا که بیشعور و بی شخصیت موندی... خوب شد امید اومد گرفتت وگرنه می موندی رو دست عمه.
با ناز گفتم: امید خانومیم رو دیده که اومد گرفت منو... تو یه فکری به حال خودت بکن که داری کم کم دبه لازم میشی...
چشم غره رفت بهم: خودتو جمع کن خرچسونه... چه دو روزه واسه من آدم شده.
همینجور با هم کل کل می کردیم که زنگ در رو زدند. نیلوفر و حمید بودند که رسیدند. همه به خاطر تازه عروس و داماد ذوق زده شدند...

بعد از نهار هم دایی یه هدیه هم به خاطر اینکه برای اولین بار رفتن اونجا بهشون داد. یه زنجیر طلای ظریف و خوشگل. من از طرح پلاکش خوشم اومد. مهتا گفت انتخاب من بوده ولی باور نکردم... آخه مهتا و این همه سلیقه؟! من که بعید می دونم... همه دوباره شروع به تبریک کردن به نیلو کردند... دردسری شده این تازه عروسی... کلی تو چشم میای...

بعد از خونه ی دایی بهروز، روز های بعد رو به خونه ی بقیه ی فامیل برای عید دیدنی رفتیم... امید تو اکثرش همراهمون اومد... الان تقریبا وسط های عید نوروزیم و امروز یک روز خاص و ویژه است برای من...

امروز سالگرد عقدمونه و من خیلی خوشحالم، کلی برنامه ریزی کردم تا امروز به یاد موندنی بشه برامون... می خوام امیدو غافلگیر کنم. از دیشب اومدم خونه ی امیدینا و الانم منتظر مامانش بره عید دیدنی. آخه نمی خوام جلوی اون کاری انجام بدم...

مهمون هاشون تازه رفته بودن و بعد از جمع کردن و شستن ظرف های کثیف، من و آرمیتا هم مشغول حاضر کردن ظرف های نهار شدیم...

سر سفره دو سه باری گوشی امید زنگ خورد. اشاره کردم کیه که سرشو به نشونه ی اینکه کسی نیست تکون داد. منم دیگه پیگیر نشدم. یعنی انقدر هیجان زده هستم که برام مهم نیست. نهارم رو تند خوردم و تموم کردم. منتظر شدم تا بقیه هم نهارشون رو بخورند.

خودم رو سرگرم کار کردم تا زمان به سرعت بگذره. مارتا برای شام خونه ی فامیلشون دعوت شده بود ولی امید گفت ما نمیریم و منم کلی خوشحال شدم که همه چی خود به خود داره جور میشه و طبق برنامه ریزیم پیش میرم...

خیلی وقته که نشستم و زل زدم به تلویزیون... در واقع حواسم همه جا هست و هیچ جا نیست. تمرکز ندارم. امید هم نیم ساعت پیش گفت میره بخوابه... بقیه هم خواب بودند. شبکه ی پنج در حال پخش یه فیلم سینمایی بود که کم کم خواب چشم هام رو در بر گرفت...

با تکون دستی از خواب پریدم. لای چشمم رو باز کردم دیدم امیده... دستشو کشید رو موهام و گفت:

-نیلا خانومی چرا اینجا خوابیدی؟ پاشو بیا تو اتاق...

خمیازه ای کشیدم و به ساعت نگاه کردم:

-نه نمی خواد باید دیگه بلند شم... نمی دونم چرا خوابم برد. بقیه کجا هستن؟
 -وقتی خواب بودی رفتن.... دیدم خسته ای بیدارت نکردم... حالا هم پاشو سرو صورتت رو بشور خوابت بپره...
 منم میرم حموم دوش بگیرم سریع میام.
 گونه شو بوسیدم:باشه عزیزم تو برو منم لباسات رو حاضر میکنم. فقط زود بیا بیرون حوصله ام سر نره...
 تا امید رفت سریع زنگ زدم شیرینی فروشی محل و گفتم سفارشم تا 5 دقیقه دیگه اینجا باشه. خداروشکر از
 قبل باهاشون هماهنگ کرده بودم...
 یه آرایش کمی هم کردم و لباسی هم که از قبل آماده کردم رو پوشیدم. یه لباس دکلته ی قرمز... طرح خاصی
 نداشت و ساده بود.
 رژ قرمز رو پر رنگ کردم که صدای زنگ در اومد. کیف پولم رو برداشتم و رفتم جلوی در. جعبه ی کیک رو
 گرفتم و بعد بالای یخچال پنهانش کردم. ولی بعد پشیمون شدم و گذاشتم رو میز و یک شمع به شکل قلب
 هم گذاشتم روی کیک. کادوی امید هم کنار کیک قرار دادم.
 صدای در حموم اومد. داد زدم: امید لباسات رو تخته سریع بیوش بیا. من تو پذیرایی نشستم...
 باشه ای گفت که ریز خندیدم.... شمع روی کیک رو روشن کردم و گرفتم تو دستم. منتظر شدم تا امید بیاد از
 اتاق بیرون...
 از هیجان زیاد قلبم تند تند می تپید... همش به این فکر می رفتم که عکس العملش چیه... اصلا یادش هست
 امروز چه روزیه؟!!!!
 البته زیاد برام اهمیتی نداشت اگه یادش نبوده باشه چون برای اکثر مردها این چیزها مهم نیست. پس بهتره
 منم بزنم به دنده ی بی خیالی...
 صدای باز شدن اومد. ضربان قلبم رفت بالا... امید تو حال خودش بود که با دیدنم که کیک به دست جلوش
 ایستادم شوک زده سر جاش موند... معلومه که هنوز نفهمیده چه خبره ولی حتما با نوشته ی روی کیک متوجه
 میشه ... لبخند مهربونی از این حالتش بهش زدم و گفتم:
 -امیدم سالگرد پیوند عشقمون مبارک....
 لبخند بی حسی رو لبش نشست... هر چند که زیاد به دلم نچسبید ولی به همین لبخند کم و کوتاه هم راضی
 هستم.

اومد جلو و کیک رو از دستم گرفت. گذاشت رو میز و بعد به سمتم اومد: ببخشید خانومی که از یادم رفته بود امروز...

بعد از این حرف در آغوشم کشید. ازش به دل نگرفته بودم. اگه هم دلخور بوده باشم که نیستم با آغوشش همه چی از یادم رفت. سعی کردم به هیچی فکر نکنم. فقط ه این فکر کنم که چقدر به این آغوش نیاز دارم.... چقدر باعث آرامش روح و روانمه.... چقدر دوست دارم که امید خوشحال باشه درست مثل من....

نمی دونم چقدر همدیگه رو بغل کردیم که یاد کیک افتادم... از بغل امید اومدم بیرون و دستشو کشیدم بردم سمت میز....

بیا شمع و فوت کنیم که الان هم خودش آب میشه هم کیکو خراب میکنه...

نشستیم رو مبل. به امید گفتم آرزو کنه و هر وقت 3 گفتم فوت کنه... خودم هم آرزو کردم و گفتم: 1... 2... 3...
....

همزمان شمع رو فوت کردیم. بعد هم با چاقو کیک رو بریدیم. یه تیکه گذاشتم تو بشقاب و با چنگال یه تیکه بردم جلوی دهن امید. اون هم کار من رو تکرار کرد...

دست امید اومد سمت لبم. با شصتش گوشه ی لبمو پاک کرد. کیکي شده بود. دیگه نگاهشو از روم برنداشت. دیگه ریتم قلبم دست خودم نبود و تند تند می زد. خیلی دلم می خواست دوست داشتم رو به امید نشون بدم ولی نمیدونستم چطوری؟!....

سرشو برد عقب و با استفهام نگام کرد. به کادوش اشاره کردم: امید جان هنوز کادوت رو ندادم، تازه کلی برنامه ریزی کردم... میخوام قبل از اینکه کسی بیاد همه اش تموم شده باشه...

گونه مو بوسید: باشه عشقم... حالا بیار ببینم چی خریدی...

کادو هاش رو گرفتم جلوش. خواست بگیره ازم که دستمو بردم عقب: اول بگم که یکیشون عیدیتنه، یکیهم برای سالگرد عقدمون...

باشه بابا فهمیدم حالا کادومو بده بهم ...

گرفتم جلوش که سریع از دستم قاپید: بده من ببینمشون..... شروع به باز کردنشون کرد. زل زدم بهش تا قیافه شو موقع دیدن کادو ببینم.

وقتی فندک و دید اولش جا خورد ولی بعدش یک لبخند بزرگی صورتش رو پوشوند. سنگ ماه تولدش رو هم خودم از جعبه اش بیرون آوردم:

-این هم سنگ ماه تولدته... عیدیتته، نمی دونم چرا ولی تا دیدمش خوشم اومد. ببینم از فندک خوشت اومد اصلا؟! جنسش از طلاست....

-مرسی خانومی... اصلا ازت انتظار نداشتم. می دونی که همیشه آرزوم بود یه فندک طلا بخرم ولی نشد... خیلی خوشحالم که تو برام خریدی...

هیجان زده شدم: نوشته ی روش رو خوندی؟

-نه ندیدم حالا چی نوشته...؟

فندک و گرفتم و نشونش دادم... رو بدنه اش حک شده بود:

"Small gift for someone who has captured my heart"

آروم زیر لب جمله اش رو خوندم. تو این چند وقت انقدر تکرار کرده بودم که حفظ شدم. وقتی خوند سرشو بلند کرد:

-حالا معنی اش چیه؟

-هدیه ای کوچک برای کسی که تمام قلبم را تسخیر کرده...

چند لحظه بدون پلک زدن نگاه کردم. این جمله رو از ته قلبم گفته بودم. البته پسر فروشنده برام ترجمه اش رو به انگلیسی گفت. منم گفتم همین جمله رو حک بکنند روش... خیلی ریز نوشته شده ولی جوری نیست که نشه خوند. امیدوارم هیچ وقت این جمله رو فراموش نکنه...

توی حال و هوای خودم بودم که یهو توی آغوش امید رفتم. کنار گوشم گفت: مرسی عزیزم... امیدوارم بتونم جبرانم کنم...

سرمو بردم عقب: امیدم جبران نمی خواد... کمی مکث کردم: فقط یه کم دوستم داشته باش...

اشک تو چشمام حلقه زده شد. گونه ام رو با حرارت بوسید: دیوونه آخه کی گفته من دوست ندارم؟! هان کی گفته؟!

- کسی نگفته فقط نمیدونم چرا یهو این جمله به ذهنم رسید. حالا بی خیال بیا یکم آهنگ بذاریم و برقصیم تا واسه عروسی نیلو هم آماده باشیم... احتمال زیاد تو اردیبهشته...

بعد از این حرفم یه چشمکی هم زدم و آهنگ رو پلی کردم. دستشو کشیدم شروع به رقص کردیم... بعد از یه دور رقص تانگو با شنیدن آهنگ بعدی ترکیدم از خنده... آهنگ دختر همسایه بود. شروع به جوادی رقصیدن کردم. کلی خل بازی درآوردیم... با امید کلی خندیدیم. بعد از نیم ساعت از خستگی رو مبل ولو شدم. چند دقیقه

ای چشمام رو بستم... وقتی چشم هام باز شد امید رو دیدم که نگاهش خیره به منه. نتونستم نگاهش رو تفسیر کنم...

نگاهش روی موهای آزاد و صورتم در چرخش بود. سرمو بلند کردم که امید رو مقابلم دیدم... میتونستم نیاز از توی چشم هاش بخونم. دستم رو گرفت و بلندم کرد. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. ایندفعه می خواستم کمی باهاش راه بیام... یک سال شده که زنش شدم. بلاخره مرد هست و نیاز هایی داره. هنوز یکم تردید دارم.

بلاخره تصمیم رو گرفتم و اینبار من پیش قدم شدم. امید هم که منتظر یه اشاره از طرف من بود و ... دوست داشتم همیشه راضی و خوشحال بینمش...

خونه امروز خیلی شلوغ شده و منم حوصله نداشتم و اومدم اتاق... دارم به آهنگ گوش میدم و فکر میکنم چقدرش به زندگیم ربط داره...

موزیک همین جور در حال پخشه:

غم میون دوتا چشمون قشنگت لونه کرده

شب تو موهای سیاهت خونه کرده

یعنی چشماش غم داره؟!؟! شایدم حسرت؟!؟! نه بابا منم چه جوگیر میشم چرا باید غمی داشته باشه...

دو تا چشمون سیاهت مثل شبهای منه

سیاهیهای دو چشمت مثل غمهای منه

چشمای سیاهش فقط اسیرم کرده مثل شب هام نیست ولی هر شب جلوی چشمامه...

وقتی باز از موژهام پایین میاد بارون میشه

سیل غم آبادیمو ویرونه کرده

وقتی با من میمونی تنهاییمو باد میبره

دو تا چشمام بارون شبونه کرده

وقتی با منه همه از یادم میرن و فقط و فقط چشمام روش... این حسی که دارم عشق یا جنون؟!؟!... شایدم یه

دوست داشتن ساده و عادت باشه...

تو فکرای جور واجور غرق شدم که با صدای در پریدم:

-بیا ناهار حاضره....

-باشه نیلو تو برو منم میام...

یه هفته از عید میگذره و به خاطر عروسی نیلوفر هر روز مشغول خرید هستیم. از اون شب به بعد هم امید باهام

سر سنگین و سرد شده...

خیلی می ترسم.... ترس از اینکه دیگه نباشه.

البته منم کم باهاش تماس می گیرم چون نمی خوام یه وقت اگه جواب نداد بیشتر دلم بشکنه...

لباسم رو مرتب کردم و رفتم بیرون.... احتمال زیاد حمید هم باید اینجا باشه.

وقتی یاد اون شب میوفتم عرق سردی میشینه پشتم و تمام تنم یخ میزنه، دیگه نباید فکرم و درگیرش کنم...

بعد از خوردن ناهار حمید رفت دنبال مادرش تا بیارتش اینجا به یک سری از کارها کمک کنه البته به اصرار

خودش

قرار شده بود عصر هم بعد از انجام کارها برن لوازم آرایش و آینه شمعدون و چیزهای مورد نیاز بخرن...

منم از اون شب به بعد کمتر صحبت می کردم... ساکت تر شدم جوری که نیما هم اعتراض کرد چرا اینجوری

شدم.

هنوزم نمیدونم حق با منه یا امید. ولی می دونم مستحق سردی رفتارش نیستم...

شاید کمی حق داشته باشه ولی نه در این حد. صدای زنگ گوشیم از اتاق اومد. رو صفحه گوشی هک شده

مهسا. جواب دادم:

-بله....

-درد و بله.... من اگه زنگ نزدم تو یه وقت زنگ نزنیا....

-عوض سلامتت دیوونه، بعدشم من دیگه شوهر دارم... آقامون خوشش نیامد با دوستای مجردم بگذرم...

ریز خندیدم:

-هم خودت هم اون آقاتون غلط کردین جرات دارید یه بار دیگه همچین حرفی بگید اونوقت منم به آقامون

میگم حسابتو برسه...

اولش نفهمیدم چی گفت ولی بعد چنان جیغی کشیدم که مهسا دوباره فحش داد:

-نفهم میشعوور کر شدم ... چه خبرته... حالا من یه حرفی بزنم تو باید جیغ بکشی؟!!!! خل و چل

-حرف نزن بابا، یالا بگو ببینم جریان چیه...؟

-هیچی بابا تو عید رفته بودیم شهرستان خونه ی فامیلای مامانم، یکی از مهمون های دختر خاله ی مامانم
ازم خواستگاری هنوز هیچ چی معلوم نیست فقط می خواستم بگم اگه اراده کنم منم یه آقایی دارم که زبون تو
و امید رو کوتاه کنه ... افتاد حالا؟!!!

-بیشعور دیوونه همچین میگه آقا گفتم فردا عروسیته...

-خودتی بیشعور... اینا رو ول کن بگو ببینم با امید در چه حالی؟

اولش نمی خواستم بهش چیزی بگم ولی دیدم اگه نگم میترکم پس همه چی رو از سیر تا پیاز براش تعریف
کردم...

-ببین نیلا من جای تو نیستم بدونم کارت درسته یا نه ولی توام بهتره یکم بیشتر فکر کنی دیگه الان این
موضوع عادی شده برای همه توام نگران نباش فقط رو خودت کار کن...

بعد از یکم حرف زدن سریع خدافظی کردم و رفتم تو فکر حرف هاش... باید هر چه سریع تر یه تصمیم درست
بگیرم.

صحنه های اون شب اومدن جلوی چشم هام ...

بعد از اینکه خواستم با امید باشم دیگه از یه جایی نذاشتم امید بهم دست بزنه. یه حس ترس و تردیدی همراهم
بود که درک زیادی از اتفاقات نداشتم. از خیلی ها چیزهای مختلفی شنیده بودم که برای پشیمون شدنم کافی
بود و شاید همین رفتار هام باشه که امید از دستم عصبانیه...

دیگه همراهیش نکردم و نداشتم بیشتر پیش بره. امید هم عصبانی شد و بعد از پوشیدن لباس بیرون، قبل از
اینکه بره بیرون بهم گفت:

- نمیشد گند نمی زدی به حس و حالم... زورت که نکردم خودتم خواستی نمیدونم این ادا اصولا چیه
درآوردی...اه...

بعدش هم در و محکم کوبید به هم و رفت. به همین سادگی... شاید از اینم ساده تر...

نمیدونم این وسط مقصر منم یا امید. اگه جای من دریا بود امید این رفتار رو انجام میداد؟!...

نمیتونم الان دیگه خودمو بزنم به بیخیالی. تمام حس های بد دنیا رو دارم تجربه میکنم. اینکه من و به خاطر
خودم نخواسته و

بعد از یک ساعت مامانش اومد و جوابی نداشتم بدم که امید کجاست. مجبور شدم دروغ بگم که رفت پیش
دوستش.

بعدش هم رفتم اتاق امید و سعی کردم بخوابم. ولی تا وقتی بیدار بودم امید نیومد. فرداش هم من و رسوند خونه و باهام سرد شد.

چند روز اول از دستش عصبانی بودم و همش تو فکرم بود که امید جسمم رو بیشتر از خودم میخواد وگرنه همچین رفتاری نداشت.

اما به مرور خشمم کم شد و جاش دلتنگی اومد. از یه طرف هم دوست نداشتم من برم طرفش. می خواستم خودش بیاد پیشم ولی تا امروز باهام اگه تماسی هم می گیره سرد برخورد میکنه. دیگه کلافه ام کرده با این رفتار هاش...

به مامان گفتم زنگ بزنه امید و بگه برای شام بیاد اینجا. مامان هم سریع زنگ و بهش مجال نداد حرفی بزنه... مستقیم نمیتونستم آستی کنم ولی غیر مستقیم که میشد؟! دیگه بسه هر چی دوری و سردی... تصمیم گرفتم شام رو خودم بذارم. قیمه بادمجان بهترین گزینه بود. غذایی که اکثرا دوستش دارن.... خورشت رو از ساعت 5 بار گذاشتم. خونه هم یه گرد گیری حسابی میخواست. تا ساعت 7 کارهای خونه طول کشید.

اعصابم خرد شد. هنوز وقت نکردم به کارام برسم، می ترسم امید بیاد و من حاضر نباشم. سریع بادمجان ها رو سرخ کردم و رفتم حمام.

خودمو گربه شور کردم و اومد بیرون. انتخاب لباس سخت بود چون احتمالا حمید و مادرش هم بیان برای شام. یه دامن بلند مشکی داشتم که تصمیم گرفتم همین رو بپوشم. با یه شومیز ساده ی کرم رنگ. صندل هایی که امید برام خریده بود هم پوشیدم و رفتم جلوی آینه و آرایش غلیظی کردم.

چشمم خورد به اتاق... عجب گندی زده شده به اینجا... گریه ام گرفت. خسته شدم از کار زیاد... یه ربعی تمیز کزدن اتاق طول کشید.

نیم ساعتی بود که از آرایشگاه اومدم خونه... لباسم رو از قبل حاضر کرده بودم تا وقتی می رسم خونه سریع حاضر بشم...

امروز پنجم اردیبهشت بود که هم تولدمه هم عروسی نیلوفر و حمیده...

فکر کنم کسی یادش نباشه امروز تولدمه... بهشون حق میدم اگه یادشون نباشه چون خودمم صبح یادم افتاد...

این روز ها همه درگیر مراسم شدن..... همه میخوان عروسی به بهترین نحو انجام بشه...

خدارو شکر با امید هم همون شب آشتی کردم... جفتمون از هم معذرت خواهی کردیم و حق و به همدیگه دادیم... بهتره که اینجور مواقع کوتاه اومد و موضوع رو کش نداد

امید میگفت کار بهش فشار میاره و به خاطر همین اون رفتار عجولانه رو انجام داد. که بعدش هم سریع پشیمون میشه ولی غرورش نمی ذاره چیزی بگه بهم ...

منم که دل نازک سریع قبول کردم...

الان هم منتظرم تا امید بیاد دنبال من و مامان تا به تالار عروسی بریم...

صدای گوشیم بلند شد. باز کردم دیدم امیده که اس ام اس داده 5 دقیقه دیگه میرسه... سریع وسایل ها رو برداشتم و به مامان گفتم حاضر شه...

زنگ آیفون زده شد. جواب دادم. امید بود ... گفت که سریع بریم پایین...

همه چیز رو برداشتم و بعد از پوشیدن کفش هام پاشنه ده سانتیم، کله مو کردم تو خونه:

-مامان من میرم پایین پیش امید... سریع بیا پایین.

وقتی رفتم جلوی در امید رو ندیدم... با صدای بوق فهمیدم اونور خیابون پارک کرده... اشاره کردم بیاد کمکم.

وقتی رسید بهم سلام کرد و گفت:

-من این خانوم زیبا رو میشناسم؟

عشوه ای کردم و گفتم:

-نمیدونم والا.... ولی باید بگم این خانوم همیشه زیبا بوده....

-اون که صد البته، بنده منکر زیبایی این خوشگل خانوم نمیشم... آیا میتونم این خانوم زیبا رو یه بوس کوچولو بکنم؟

با عشق نگاهش کردم. می خواست صورتمو ببوسه که با صدای مامان به خودمون اومدیم:

-بچه ها چرا جلوی در وایسادین هنوز؟!...!!!

امید خود شیرین هم که دید دستای ماما پر از وسیله است گفت:

-هیچی مامان منتظر شما بودم تا کمک کنم وسیله هاتون رو ببرم

یکی نیست بگه خود شیرین اگه راست میگی چرا نرفتی بالا. خوبه مامان ذهنش به این چیزا نرسید تابلو نشد که امید میخواد بوسم کنه... اگه یکم دیرتر میومد که حتما میدید... اونوقت بود که من از خجالت آب میشدم...

خدایا شکر که دیر نیومد... بعدشم نیشم خود به خود باز شد.

من رفتم عقب ماشین نشستم و مامان رفت جلو... ماشین به حرکت در اومد. بعد چند دقیقه به امید گفتم ضبط رو روشن کنه.

برای خودم با آهنگ میخوندم و تو حس و حال خودم رفتم که نگاهم خورد از توی آینه به امید که همه ی حواسش رو داده بود سمت من...

با دیدن اینکه نگاهش میکنم یه چشمکی بهم زد و بعد نگاه کوتاهی به مامان کرد...

وقتی دید مامان حواسش نیست یه بوس هم برام فرستاد. خنده ی بزرگی صورتم رو پر کرد و زیر لب زمزمه کردم دوستت دارم.

با صدای بله ی محکم نیلو اشک تو چشم هام جمع شد. هر چند که عقدشون قبلا انجام شده ولی طبق رسوم توی مراسم عروسی دوباره اجرا میشه...

موقع دادن کادو رسید که من و امید رفتیم جلو تا کادوشون رو بدیم. یه جفت ساعت هم شکل خریده بودیم. کادو رو دادیم و صورت نیلوفر رو بوسیدم:

-مبارک باشه خواهری... امیدوارم همیشه همینجور خوشبخت باشی...
نگاه قدر دانی بهم کرد و گفت:

-توأم همینطور آجی کوچیکه ... راستی تولدت هم مبارک... فکر نکن یادم رفته...

خوشحال شدم از اینکه یادش نرفته. دوباره بوسیدمش و تشکر کردم. به حمیدم تبریک گفتم و رفتیم اونور تا بقیه هم کادوشون رو بدن...

بعد از مراسم عقد همه به سمت تالار اصلی رفتیم که اینجا امید مجبور شد بره قسمت مردونه... ساعت حدود 7 بود که مامان امید هم اومد. آرمیتا رو کنارش ندیدم.

-مامان پس آرمیتا کو؟

-داره میاد رفت جلوی در....

آهانی گفتم و دعوتش کردم بره دور یکی از میز ها بشینه... بعد از اینکه آرمیتا اومد دستشو کشیدم و رفتیم با هم برقصیم...

تا وقت شام همش وسط می رقصیدیم و شادی میکردیم. امشب، به عنوان یکی از بهترین خاطره هام تو ذهنم نقش بسته شد... بعد از سرو شام، نوبت این شد که دنبال ماشین عروس بریم و کارناوالی از شادی راه بندازیم...

مامان با بابا و نیما رفتند جلوی خونه ی حمید و منتظر شدند تا بیان... توی ماشین ما هم مارتا و آرمیتا اومدن... من و آرمیتا صدای آهنگ و زیاد کردیم و بلند بلند می خوندیم با خواننده... رسیدیم کنار ماشین عروس که نیلوفر واسم دست تکون داد. منم براش بوس فرستادم... یک ساعتی تو خیابون ها چرخیدیم که دیدیم حمید داره میره سمت خونه اشون... ما هم دنبالش رفتیم.

قرار بود برن طبقه ی بالای خونه ی پدرش زندگی کنند. من اگه جای نیلوفر بودم قبول نمی کردم برم... وقتی رسیدیم جلو خونه اشون، مامان با سینی اسفند جلوی در بود و بابام و بابای حمید هم کنار گوسفندی ایستاده بودند.

مامان سینی و داد دست یه نفر دیگه خودش هم اومد نزدیک نیلوفر ایستاد. داشت گریه میکرد. از گریه اش دلم گرفت و خوشحالم پر زد... تازه پی به این بردم که دیگه نیلوفر قرار نیست با ما زندگی کنه و از این به بعد تنهاییم... از همین الان دلم واسش تنگ شد...

گوسفند رو جلوی پاشون قربانی کردن و اسفند رو دور سرشون میگردوندند. بعد از انجام این مراسم ها گریه ی مامان شدید تر شد و نیلوفر رو محکم بغل کرد. اشک نیلو هم داشت در میومد. رفتم جلو و جداشون کردم... بعد از اینکه مامان آرومتر شد منم بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:
-دلم برات تنگ میشه... از الان جای خالیت رو حس میکنم...

-منم همینطور... ولی باور کن زود زود میام بهتون سر میرنم... هر چند خودتم به زودی میری...
-لازم نکرده زود زود بیای ماهی یه بار کافیه...

با صدای نیما، هم من هم نیلوفر برگشتیم عقب. از شوخیش به خنده افتادیم. نسترنم اومد جلو و گفت:
-داداشم راست میگه وقتی من و داره دیگه نیازی به شما دو تا نیست.

پشت چشمی نازک کردم براش: یه کلمه از خواهر عروس... شما حرف نزنن نمیگن لالی برو اونور بچه ...
امید و حمید هم به جمعمون پیوستن و از حال و هوای گریه بیرون اومدیم...

بلاخره مامان و بابا میون شادی و گریه نیلوفر رو بدرقه کردن و به خونه برگشتیم. امید باهام نیومد و من تنها برگشتم خونه... تا یک ساعت بعد از رسیدنمون به خونه هم مامان یه سره گریه کرد از دوری نیلوفر. بلاخره بعد از کلی دلداری دادنش به اینکه نیلوفر جای دوری نرفته و هر وقت بخواد میاد کمی آروم شد...

امشب هم با همه ی خوشی ها و غم هاش گذشت. ولی با همه ی خوشحالی که سعی داشتم نشونش بدم کمی دلچرکین شدم از اینکه کسی تولدم رو به جز نیلوفر یادش نمونده ...

فردا هم که مراسم پاتختی برگزار همیشه چون نیلوفر و حمید میخواستند برای ماه عسل برن مشهد...
 با فکر ماه عسل رفتن نیلو دلم بیشتر گرفت. وقتی رفتم تو اتاق جای خالی نیلوفر بیشتر به چشمم اومد. چند روز پیش کل وسایلیش رو برد به خونه ی جدیدش...
 با همین فکر ها به خواب رفتم. صبح وقتی از صدای محکم در چشم هام رو باز کردم با دیدن چیزی رو به روم قرار داشت، کم مونده بود از خوشحالی سخته کنم...
 روی میز کنار تختم، چند شاخه گل رز قرار داشت و امید هم با یک کیک روبروم ایستاده بود.
 مات و مبهوت موندم... دیشب خیلی نا امید شدم از اینکه من و یادش رفته... ولی الان با این کارش شگفت زدم کرد. مهم نیست که دیره، مهم اینه هر چند یک روز گذشته اما تولدم یادش نرفته... غرق چشمای سیاهش شدم. وقتی دید هنوز مات موندم و حرف نمی زدم گفت:
 - نیلا، خانومی نمی خوای بلند شی؟! میدونی چقدر منتظر موندم تا بلند شی... آخرش طاقت نیاوردم و خودم بیدارت کردم.

آروم گفتم: باورم همیشه یعنی تولدم یادت بود؟ پس چرا دیروز چیزی نگفتی؟ فکر میکردم از یادت بردی...
 -دیروز می گفتم که مزه اش می رفت... اصلش به اینه که سورپرایز بشی.
 کیک رو گذاشت رو میز و اومد کنارم رو تخت نشست. انگاری لال شدم... نتونستم چیزی بگم. امید شروع به نوازش موهام کرد:
 -عزیزم بلند شو خودت رو آماده کن که مامان بیرون منتظر ماست. پاشو که منم کیک رو ببرم بذارم یخچال تا آب نشه.

-پس چرا کیک رو آوردی تو اتاق... ؟
 شیطون خندید: چون اون برای غافلگیر کردن لازم بود. دیدی که چقدرم تاثیر داشت...
 مسخره ای گفتم و از جام بلند شدم. تو نیم ساعت هم اتاق و جمع کردم هم خودم حاضر شدم.
 یه بلوز سفید و شلوار مشکی جذب پوشیدم و به خودم کمی عطر زدم.
 نگاهم خورد به ساعت... کم موند شاخام دریاد. عقربه ها عدد 12:25 رو نشون میداد. یعنی من انقدر زیاد خوابیدم...
 پس بگو چرا فکر میکردم امید زود بیدارم کرد، نگو زیادی خوابیدم. رفتم تو پذیرایی دیدم همه جلوی تلویزیون نشستند و دارن میوه می خورن...

اول نیما من رو دید. اومد طرفم و بغلم کرد:

- تولدت مبارک آبجی....

پیشو بوسیدم: مرسی داداشی....

بعد از داداش نیما مامان و بابا هم تولدمو تبریک گفتن و یه جشن کوچیکی هم گرفتیم. نیلوفر هم زنگ زد و دوباره تبریک گفت. بهم گفت تا یک ساعت دیگه حرکت میکنم سمت مشهد. با ماشین می خواستن برن. گفت شاید از اونور شمال هم برن و چند روزی بمونند.

بعد از اینکه با نیلوفر حرف زدم، مامن هم کمی با نیلوفر صحبت کرد. بعد از قطع تماس، کیک رو هم بریدم و بقیه کادوشون رو دادن.

امید یه سرویس طلا خریده بود و مامان و بابا هم یه گوشواره و گردنبند. نیما هم برام عطر خریده بود... خیلی خوشحال شدم. از مامان و بابا انتظار نداشتم چیزی خریده باشند چون تو این مدت به خاطر عروسی نیلوفر تو مذیقه ی مالی قرار داشتن....

خیلی خوشبختم که خانواده ام همیشه کنارم هستن و لحظه هایی خاطره انگیز برام میسازند. شاید کار کوچیکی باشه ولی ارزش معنویش زیاده و میفهمی که برای اطرفیانت ارزش داری و تو رو از یاد نبردند. امیدوارم این لحظه های کوتاه هیچ وقت از یاد نرن و همیشگی باشن....

این روزها درگیر امتحانات نهایی هستم و کم و بیش درگیر درس خوندن شدم. خداروشکر فردا آخریشه... همین هم باعث شده امید رو کمتر ببینم.

دوست داشتم هر چه زودتر بریم تو خونه ی خودمون ولی هم جهیزیه من کمی مونده تا کامل بشه هم پول امید هنوز کفایت نمیکنه برای اجاره ی یک خونه... به همین خاطر، فکر کنم یک سال دیگه هم باید برای پیدا کردن خونه و مراسم عروسی صبر کنیم. اجاره تالار هم داره روز به روز گرون تر میشه.

به امید اس ام اس دادم که فردا آخرین امتحانمه و بیاد خونه مون....

بیست دقیقه ای منتظر جوابش بودم که بالاخره جواب داد:

-فردا نمیتونم پیام اگه میخوای میام دم مدرسه دنبالت بریم خونه ی ما...؟

نوشتم: باشه فقط ساعت 11 دم مدرسه باش... من برم درس بخونم. فعلا بای....

بعدش هم ارسال کردم و رفتم آشپز خونه... در یخچال و باز کردم و داشتم فکر میکردم چی بخورم.

بلاخره پاکت شیر رو برداشتم و کمی ریختم تو لیوان و خواستم ازش کمی بنوشم که از تو دستم قاپیده شد. ندیده فهمیدم کار نیماست... به همین خاطر غریدم:

-نیما!!!!..... خب برو واسه خودت بریز.

برگشتم طرفش. ابرو انداخت بالا و خندید: نمیخوام مزه اش به اینه که خودم نریختم... بعدش هم کل لیوان و سر کشید.

-دیوانه ی دزد... یه گاز محکم از بازوش گرفتم:

-آیییی..... نکن دختره ی خر ...

ابرومو انداختم بالا: حفته تا تو باشی دیگه منو اذیت نکنی..... خواستم برم اتاق که نیما گفت:

-نیلا فردا دوستانم میخوان بیان اینجا بهتره که از اتاق بیرون نیای... نسترن هم میبرم خونه ی خاله.

-اُه اُه آقای غیرتی.... نیازی نیست قراره فردا برم خونه ی امیدینا ... احتمالا چند روزی هم اونجا بمونم. دیگه نمی خواد غیرت به خرج بدی....

پشت این حرف یه خنده ی شیطانی کردم و سریع رفتم تو اتاق... از نیما بعید بود بخواد غیرتی بششه. تا حالا ندیدم که اینجوری باشه.

برگه ی امتحان رو تحویل مراقب دادم و اومد بیرون. زیاد از امتحانم راضی نیستم... انگاری خرابش کردم

احتمالش زیاده این درس رو بیوفتم. امیدوارم برگه ام رو دستِ باز صحیح کنن تا حداقل پاس بشه...

رفتم از مدرسه بیرون ولی هر چی نگاه کردم امید رو ندیدم. گوشیم رو روشن کردم. یه اس ام اس اومد:

- من تا 11:15 اونجام. اگه دیر رسیدم صبر کن خودمو میرسونم.

ساعت رو نگاه کردم دیدم هنوز یه ربعی مونده. خیلی تشنه ام بود به همین خاطر رفتم از سوپر مارکت آب خریدم و بعدش جلوی مدرسه منتظر شدم.

نفهمیدم چقدر تو فکر رفتم که با صدای ویراژ موتور از جام پریدم. سرمو آوردم بالا... دیدم امیده:

- ترسیدم امید... چرا اینجوری میای ؟

خندید: سلام بدو پپر پشتم که دیره....

سریع سوار شدم و راه افتاد. تو این هوایی که کم کم داره گرماش اذیت میکنه موتور سواری خیلی میچسبه...
مخصوصا با عشقت باشی...

مامان همیشه بهم میگه سعی کن با چیزای ساده شاد بشی و تجمل گرا نباشی...

هر چند من اینجوری نیستم ولی بعضی مواقع هست که دوست دارم چیزی رو داشته باشم که فقط در حد آرزو
میمنه.

خداروشکر میکنم که اگه بعضی چیزها برام دست نیافتنی هستند اما در مورد امید اینطور نیست. به این آرزوم
رسیدم.

شاید اولش به این شدت دوشش نداشتم ولی با عقد و پیمانی که بینمون بسته شد مهرش به دلم بیشتر شد.
نمیدونم همه اینطوری هستن یا فقط من ولی خیلی دوشش دارم. امید اولین عشق منه و ارزشش برام خیلیه...
کاش امید هم اینطوری باشه و دیگه به دریا فکر نکنه....

نیم ساعت بعد رسیدیم خونه شون ولی امید نیومد بالا گفت کار داره...

بعدازظهر با آرمیتا رفتیم خرید تو راه برگشت به خونه خواستیم با ماشین برگردیم ولی تاکسی اصلا نبود.
بلاخره یه ماشین برامون نگه داشت. مجبوری سوار شدیم که دیدم راننده یه پسر جوونه... ماشینش یه پژو
405 بود.

توی راه همش می خواست سر حرف و باهامون باز کنه کم کم داشت اعصابم رو خورد میکرد. نزدیکی های
خونه گفتم نگه داره.

- مرسی آقا چقدر میشه؟

- قابل نداره مهمون من باشید.

وقتی دیدم نمیگیره، پول رو پرت کردم رو صندلی و دست آرمیتا رو کشیدم و با خودم بردمش. اه اه آدم هم
انقدر کنه...

وقتی رسیدیم خونه ساعت 8 شب بود. از خستگی زیاد خودمو روی کاناپه ولو کردم... آرمیتا هم داشت به مارتا
خریدا رو نشون می داد...

خیره شدم بهش... از خبری که چند وقت پیش شنیدم ترس از دست دادن امید بیشتر شده... ولی سعی میکنم به
روی خودم نیارم

چند هفته پیش داشتم با آرمیتا صحبت میکردم که از دهنش پرید با پسر عمه ی دریا دوست شده. همون موقع با شنیدنش چهار ستون بدنم لرزید.

وقتی دید نمیتونه حرفشو جمع و جور کنه بهم گفت که چند ماهی میشه باهش دوست شده و اسمش هم علیرضاست.

نمیگم خیلی داغون شدم نه ولی همیشه این هراس و دارم که دریا برگرده، اونم الان که آرمیتا با علیرضا دوست شده.

خدا به خیر بگذرونه این جریان و ... اینجور که معلومه آرمیتا خیلی دوسش داره....

تا اونجا که یادم میاد علیرضا آدم خوش چهره و جذابی بود. بچه سال میزد ولی نسبت به سنش بزرگتر نشون میداد.

با صدای آرمیتا به خودم اومدم:

- نیلا میخوام شربت درست کنم میخوری؟

- اگه زحمتی نیست برات درست کن که خیلی تشنه امه...

لبخندی زد: باشه پس تا لباستو عوض کنی حاضر کردم...

رفتم تو اتاق امید و لباسمو عوض کردم. از قبل چند تا لباس گذاشته بودم اینجا... رفتم تو حال نشستم.

مارتا داشت مجله می دید. کم کم حوصله ام داشت سر میرفت که آرمیتا با شربت ها اومد. شربت و اومدم بخورم که امید هم رسید. با کلیدی که داشت درو باز کرده بود.

- سلام به همگی...

سلام کردیم که اومد گونه ی مامانش و بعد هم من رو بوسید. موهای آرمیتا هم بهم ریخت که جیغش در اومد. با خنده نگاهش کردم ولی وقتی که اومد کنارم اخمام رفت تو هم.

- چرا اخمات رفته تو هم دوباره؟

- برای اینکه که صبح رفتی و خبری ازت نیست. خب من وقتی میام اینجا دلم میخواد توام کنارم باشی...

- تو که بهت بد نگذشته... شنیدم که با آرمیتا رفتی خرید. غرغر الانت برای چیه؟

- چون تو کنارم نیستی. دلم میخواد حداقل 2 ساعت از وقت برای من باشه نه اینکه فقط شب بینمت.

- عزیزم نمیگفتی هم تصمیم داشتم فردا رو نرم جایی و پیشت بمونم.

با خوشحالی گفتم: راست میگی امید؟

نور شدیدی باعث شد چشم هام رو باز کنم. رومو سمت مخالف چرخوندم که دیدم امید هم کنارمه. یه لحظه از یادم رفت که چرا اینجام.

بعد از حدود ده دقیقه وقتی دیدم امید بیدار نمیشه آروم از جام بلند شدم و رفتم بیرون از اتاق. کسی بیدار نبود... منم بعد از شستن دست و صورتم، تصمیم گرفتم صبحانه رو حاضر کنم. آب رو گذاشتم جوش بیاد ولی خیلی هوس املت کردم.

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک 9 بود. سریع دست به کار شدم تا املت درست کنم. تا حاضر بشه حتما بقیه بیدار میشن...

داشتم تخم مرغ اضافه میکردم که امید از اتاق اومد بیرون.

صبح بخیر...

برگشتم سمتش: صبح بخیر... برو دست و روتو بشور که صبحانه حاضره...

سفره رو انداختم و منتظر شدم تا بیاد. وقتی اومد ازش پرسیدم: امید زشت نیست ما زودتر از مامانت بخوریم؟

- مامان که امروز نیست مگه نشنیدی صبح گفت میخواد با کترین بره جایی تا عصر نیاد؟

- نفهمیدم... میگم چرا خونه انقدر ساکته ها... بیخیال شروع کن...

بعد از صبحانه، ظرف هارو شستم و امید هم یه فیلم خارجی گذاشت تا ببینیم. کنار هم رو مبل نشستیم که به صحنه های رمانتیکش رسید.

نگاهی به امید انداختم... تو چشم هاش خواسته اش رو خوندم. تصمیم گرفتم به خواسته اش تن بدم و خودمو به دست سرنوشت بسپرم...

با دل درد شدیدی چشم هام ناخودآگاه باز شد. کلافه شدم... اتاق تاریک بود و فقط صدای تلویزیون از تو هال میومد.

به حالت دمر خوابیدم و ناله های ریزی هم می کردم. کم مونده بود اشکم در بیاد.

از جام بلند شدم و رفتم دسشویی.. توی آینه خودمو دیدم که رنگم پریده... رفتم تو هال. امید رو کاناپه خوابش برده بود.

بدون اینکه سر و صدایی کنم رفتم تو آشپزخونه تا یه مسکن پیدا کنم ولی بی فایده بود. با صدای امید برگشتم:

- چی شده نیلا؟ دنبال چی می گردی؟

با ناله گفتم: مسکن میخوام اما پیداش نمیکنم. امید حالم بده خیلی...

اومد سمتم: چرا عزیزم؟ میخوای بریم دکتر اگه نمیتونی تحمل کنی؟ ولی من که میگم طبیعیه هر چی نباشه دیگه خانم من شدی....

بعد هم با شیطنت خندید. حوصله ی حرفاشو نداشتم. با حرص به بازوش کوبیدم:

- امید مسخره بازی در نیار دلم درد میکنه. اصلا حوصله ندارم...

- باشه عزیزم بیا بهت یه مسکن بدم اگه خوب نشدی میریم دکتر خانم بد اخلاق.

ازش قرص و گرفتم و سریع خوردم. متوجه شدم کسی خونه نیست:

- امید بقیه کجان؟

باز از اون خنده های لج درارش کرد: زنگ زدم به مامان و یه جوری پیچوندمش... گفتم نیاد تا شب خونه... اگه میومد حتما میفهمید چه خبره...

- دیوونه ای به خدا تو... الان که بدتر شد.

- نگران نباش به این رفتارام عادت داره. حالا بیا اینجا بینم.

حرکتی نکردم که اومد سمتم و گونه مو بوسید: نیلا خانوم فقط همین امروز نازتو میکشما... انقدر من و اذیت نکن.

ایشی گفتم و بهش گفتم: فکر کنم مسکنش خواب آور بود من برم بخوابم... یکی دو ساعت دیگه بیدارم کن.

- مطمئنی به خاطر قرصه؟

از حرصم یه دمپایی سمتش پرت کردم. خورد به شکمش:

-آخ آخ چرا اینجوری میکنی... عروسم عروسای قدیم... یه حیایی یه شرمی...

بی خیالش شدم و رفتم تا بخوابم. اگه میخواستم به چرت و پرتاش گوش کنم تا فردا طول میکشید.

تازه داشت خوابم می گرفت که با صدای گوشی از خواب پریدم. دیدم شماره خونه افتاده. با صدای گرفته از خواب جواب دادم:

-الو...

-الو سلام...

- سلام مامان چطورید؟

- مرسی مادر تو خوبی؟ امید خوبه؟
- آره مرسی ما خوبیم... کاری داشتید؟
- آره خواستم بگم فردا بیا خونه... خاله ات میخواد بیاد. به امیدم بگو بیاد...
- باشه مامان میام ولی نمیدونم امید بتونه بیاد یا نه ولی بهش میگم... چیز دیگه ای نمیخواید؟
- نه دیگه برو به سلامت... خدافظ...
- خدافظی کردم سعی کردم دوباره بخوابم.
- وسطای تابستونیم و من مشغول درس خوندن شدم برای امتحانات جبرانی. درس زیست رو نمره ی قبولی نیاوردم و مجبورم دوباره بخونم...
- ولی اصلا حس و حالش رو ندارم. مخصوصا اینکه تابستونم خراب میشه.
- شاید دیگه نخونم چون به دردم نمیخوره فعلا... ترجیح میدم بشینم تو خونه یا کلاسای مختلف برم.
- چند روز هم هست که همش حالم بد میشه و نمیدونم چرا... بیشتر سرگیجه و حالت تهوع دارم...
- امید وقتی فهمید حالم بده گفت میاد دنبالم تا بریم دکتر... الان هم آماده شدم تا بیاد...
- با تک زنگی که رو گوشیم انداخت، کیفم و برداشتم و با یه خدافظی از مامان رفتم بیرون از خونه...
- در بستم و دیدم امید به موتورش تکیه داده:
- سلام... چرا با موتور اومدی؟ میترسم حالم بد بشه...
- سلام... خب عزیز من، من که ماشین ندارم حالا به همین موتور راضی باش و بیا سوار شو قول میدم جوری برم حالت بد نشه...
- باشه ای گفتم و رو ترک موتور نشستم.
- ده دقیقه بعد به درمونگاه نزدیک خونمون رسیدیم. دوباره حالت تهوع گرفتم ولی سعی کردم خودم رو خوب نشون بدم.
- بعد نیم ساعت نوبتمون شد. رفتیم داخل و دکتر کشیک بعد از معاینه سوالی پرسید که مو به تنم سیخ شد:
- خانم علایم شما با علایم بارداری یکیه... امکانش هست باردار باشید؟
- آروم گفتم: نمیدونم...
- خب پس من واستون یه آزمایش بارداری مینویسم. اینجا هم میزنم جوابش فوری حاضر بشه... تو همین درمانگاه هم میتونید آزمایش بدید. اگه دفترچه دارید بدید تا براتون بنویسم.

دفترچه مو از کیفم درآوردم و دادم دستش. بعد از نوشتن چیزی تو دفترچه ام رفتیم بیرون از اتاق. با نگرانی به گفتم:

- امید اگه جواب مثبت باشه چی میشه؟

- امیدونم حالا الکی خودتو ناراحت نکن هنوز چیزی معلوم نیست... بیا فعلا بریم آزمایش بده.

راحت افتادیم سمت آزمایشگاه. وقتی کارامون تموم شد گفتن که 1 ساعت و نیم دیگه بیایم برای گرفتن جواب آزمایش...

امید پیشنهاد داد تا بریم یه جایی بشینیم یا آبمیوه بخوریم یا بستنی. نزدیکی درمانگاه یه بستنی فروشی بود که رفتیم اونجا.

امید بستنی گرفت منم آب پرتقال، ولی هر کاری می کردم نمیتونستم بخورم. فکر کنم به خاطر نگرانی زیادم باشه.

یک ساعت از وقتمون همینجوری سپری شد. بعدش هم برگشتیم درمانگاه و نیم ساعت هم اونجا نشستیم.

راس یک ساعت و نیم امید رفت تا آزمایش رو بگیره که گفتن 5 دقیقه دیگه حاضره...

استرس همه ی وجودمو فرا گرفت و حالت تهوعم بیشتر شد. دستام یخ شد... بالاخره بعد 5 دقیقه اسمو صدا کردن.

سریع جلو رفتیم و آزمایش رو گرفتیم. برگه رو باز کردم و با دیدن نوشته Negative نفس راحتی کشیدم.

خداروشکر کردم و با امید دوباره پیش دکتر رفتیم. دکتر برام چند تا قرص و سرم تجویز کرد. گفت که مسموم شدم و احتمالاً از غذای فاسد بوده...

بالاخره بعد از 2 ساعت رفتیم خونه و مامان وقتی دید مسموم شدم برام سوپ گذاشت. امید هم بعد از چند دقیقه ای رفت...

نزدیک محرم شده و خاله میخواد امسال غذای نذری بده... مثل اینکه چند وقت پیش عمو محمود داشت ضرر مالی میخورد که نیت کرده اگه کارش درست بشه محرم نذری پخش کنه تا رفع بلا بشه که خداروشکر مشککش برطرف میشه و ضرری نمیبینه... از اونور هم بهش ارثی میرسه و وضعش بهتر میشه.

به امید گفتم اونم بیاد اینجا برای محرم ولی گفت نمیشه و هزار تا بهونه آورد.

منم تصمیم گرفتم یه شب رو برم محله شون و با امید باشم. یک شب حضور نداشته باشم تاثیر چندانی نداره...
خاله از شب ششم محرم تا روز عاشورا میخواد غذا بده... منم قرار تو کارای خرده ریز کمکشون کنم غیر از شبی
که نیستم....

امروز بالاخره نوبت نذری پختن شد و از شب قبل همه خونه ی خاله رفتیم برای کمک....
قراره شب اول قیمه بذاره... من و نیلوفر مسئول پوست کندن سیب زمینی و سرخ کردن هستیم.... باید این کار
رو از عصر حدود ساعت 5 و 6 شروع کنیم.

حدود دو ساعتی پوست کندن سی زمینی طول کشید ولی چون سرخ کردنش وقت بیشتری میگرفت، چند نفر
دیگه هم به کمک اومدن.

همه ی کارها دست به دست هم دادن و تا کمی قبل از ساعت 11 همه کارا جور شد و غذای نذری حاضر شد.
سر بهم زدن خورشت من رفتم 5 دقیقه مراقبش شدم و دعا کردم تا هر چه زودتر من و امید بریم سر
زندگیمون....

آخه همش از این می ترسم امید پشیمون بشه و بگه منو نمی خواد. بعضی وقت ها رفتارش غیر قابل تحمل
میشه.

وقتی که دعوامون میشه یا عصبی خیلی بد میشه. یه داد بلند که میزنه خیلی ازش می ترسم... البته همیشه
اینجوری نیست ولی اگه دیر به دیرم باشه ترسناک میشه و من این حالتش رو دوست ندارم. کم پیش میاد
مهربون باشه اکثر وقت ها جدی بوده حتی با خانواده اش...

با صدای خاله برگشتم سمتش:

-نیلای جان خاله بیا کمک کن این غذا ها رو بذاریم تو این جعبه...

-باشه خاله شما برید منم الان میام...

کنار آرمیتا وایسادم و داشتم به طبل زن ها نگاه میکردم که قبل از راه افتادن دسته داشتند تمرین میکردن و
مردم رو جمع میکردن...

امید هم یکم اونورتر، کنار موتورش ایستاده بود. بنیتا، یکی از فامیلاشون داشت با آرمیتا حرف میزد...

بعد از حدود نیم ساعت که همه جمع شدن دسته هم کم کم داشت راه می افتاد که به امید اشاره کردم بیاد
پیشم.

اومد پیشم و دستمو تو دستش گرفت. مارتا هم کنارمون راه میومد. نوحه ای که میخوندن خیلی قشنگ بود.

هوا یکم سرد شده و به همین خاطر یه بافت پوشیده بودم که تازگیا مد شده ... مدلش هم راه راه...
از امید پرسیدم: امید دسته تا کی تو خیابوناست؟

- تا نزدیک 11 طول میکشه... بعدشم جلوی هیئت مراسم سینه زنی و سر گوسفند رو جلوی علم میبرن...
- نوحه خونتون خیلی خوب میخونه... صداس سوز داره...

- آره خوبه... خودشم پسر خوبییه... بعد از سینه زنی هم شام میدن... اون موقع میبرمت خونه تون دیگه... فردا
نمیای؟

- نه باید برم پیش خاله کمکشون. تو چطور؟ نمیخواهی بیای؟

- سعی میکنم پیام ولی قول نمیدم.

با شنیدن صدای خنده ی بلندی برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. دیدم دریا با یه دختری وایسادن.

یکم نگران شدم و به امید نگاه کردم. دریا اومد جلو و به مارتا و آرمیتا سلام کرد. بعد از چند دقیقه هم با
دوستش از کنارمون گذشتن و رفتن...

تو تمام این چند دقیقه حواسم پیش امید رفت که هرازگاهی نگاهی به دریا مینداخت.

مسلم امید نمی دونه من از همه چی خبر دارم وگرنه به دریا نگاه نمیکرد. قلبم تند تند میزد و حس بدی داشتم.
که گذاری دریا میومد کنارمون و با مارتا حرف میزد. حس زیادی بودن بهم دست داد. امید که مدام به دریا نگاه
میکرد.

خداروشکر که مارتا زیاد بهش محل نمیداشت وگرنه دق کردنم حتمی بود. یه جا دریا داشت با یه پسری حرف
میزد که آرمیتا کنار گوشم گفت:

-اینی که داره با دریا حرف میزنه، علیرضاست. الان میخواد بره علم بلند کنه...

-راست میگی؟ میگم چقدر قیافش آشناس... قبلا ریش نداشت. با ریش قیافش عوض شده خیلی...

-آره خیلی عوض شده ولی بهش میاد نه؟!

-اوهوم... معلومه که با دریا هم خیلی صمیمیه... اون دختره کنار دریا کیه؟

-دوستشه... دیروزم اومده بود. تو خونه ی شیما دیدمش.

- به نظرم از دریا کوچیک تره. بهشون نمیخوره همسن باشن...

- آره فکر کنم دو سه سال کوچیک تره. فعلا من دارم حرص میخورم وقتی علیرضا میره طرفشون... مخصوصا
اینکه میبرن تو ماشین.

- نه بابا توام حالا بی خیال شو. بیخودی حساسی...

- آخه هر چی بهش میگم نرو پیششون بدتر میره سمتشون... بیخیالش. نباید فکرمو درگیر کنم.

- باشه پس من برم پیش امید...

رفتم کنار امید که همون لحظه دسته پیچید تو خیابون بقلی. منم دستشو محکم گرفتم و همراهش رفتم.

میخواستم یه کاری کنم که دریا از ما دور باشه. امید و نگه داشتم تا اونا از ما دور بشن بعد ما حرکت کنیم...

نمیخواستم کسی یا چیزی باعث جداییمون بشه. باید حواسشو پرت می کردم به خاطر همین شروع کردم از

تعریف کردن درباره ی بچه ی محسن صحبت کرد که تازه به دنیا اومده بود و دیشب نیم ساعت اومده بودن.

امید هم با علاقه گوش می داد. علاقه اش رو به شاهین میدیدم و حدسش سخت نیست که بچه دوست داره...

همراه دسته رسیدیم به یه هیئت دیگه که علم هاشون به هم سلام دادن... صحنه ی خیلی جالب و تاثیر

گذاریه...

به اینجای نوحه خونی که رسید بغض کردم:

ابالفضل امیرم، امیر بی نظیرم

که جز عشق رخس در دل خسته نپذیرم

چه خوش باشد اگر باز زنده با دو سه تیرم

که صیدش شوم و و زیر قدمهایش بمیرم

ز غیرش همه سیرم

دل از مهر خدایی ابالفضل نگیرم

دیدم امید هم این تیکه شو داره زیر لب میخونه. اکثریت داشتند فیلم میگرفتن از این صحنه ها...

علمدار ابالفضل، سپه دار

(ابالفضل)

جهانگیر و جهاندار

بود دلبر و دلدار

مرا یار و مددکار

طپش های دل حیدر کرار

شده در حرم فاطمه پرگار

زنم جار، بود عشق شرر بار

بگوید سر دیوانه سردار

سرم پر ز هوایش

دلَم جای ولایش

غلامم به سرایش

همه هستی و دینم به فدایش

یه حال و هوای خاصی تو فضا در جریان بود حتی کسانی هم که به ظاهرشون نمیخورد هم گریه میکردن.

نیم ساعت بعد هم جلوی هیئت خودشون، به صورت گرد در اومده بودن و سینه میزدن. محشری به پا شد...

همینجور که سینه میزدن گوسفندا رو هم سرشو بریدن. جلوه ی خیلی زیبایی داشت مراسمشون... منم کمی

گریه کردم...

بعد از پایان مراسم، از امید خواستم منو برسونه خونه ولی گفت صبر کنم تا غذای نذری رو بدن. دریا کنار علی

آقا بود و با شاهین داشت صحبت میکرد...

به قول آرمیتا حرصم در اومد. دوست داشتم هر چه زودتر برم خونه و دیگه نینمش. خیالم از این راحت بود که

آرمیتا گفته بود بهم فقط محرم ها میاد اینجا.

وگرنه از غصه دق میکردم. بلاخره نذریمون و گرفتیم و امید با موتورش من و رسوند خونه...

بسوز ای دل که امروز اربعین است / عزای پور ختم المرسلین است

قیام کربلایش تا قیامت / سراسر درس، بهر مسلمین است

اربعن حسینی تسلیت باد

این روزها همش درگیر خریدیم و یه بند بیرونیم... نیلوفر اگه وقت کنه میاد وگرنه اکثرا با مارتا و مامان در حال

گشتن چیزهای مختلفیم.

بلاخره 2 هفته پیش با توافق خانواده ها قرار شد عروسی رو توی تیر ماه برگزار کنیم و کمتر از یک ماه فرصت

داریم تا همه ی خریدمون انجام بشه...

مارتا کنار یه مغازه ی لباس عروس فروشی ایستاد و یکی از لباس ها رو نشون داد:

- نیلا بیا بریم تو این لباس رو پرو کن ببینم تو تنت چطوریه...

- باشه شما با مامانم برید تو من برم امید رو صدا کنم...

امید هنوز تو مغازه ی قبلی بود و منتظر موند تا ساعت ها رو بیارن تا بخره. اون مدلی که می خواست تو انبارشون بود.

رفتم تو مغازه: امید هنوز کارت تموم نشد؟

- چرا عزیزم... منتظرم این آقا بقیه پول و بدن... وایسا با هم بریم

- باشه پس سریع انجام بده که می خوام برم برای پرو لباس.

بلاخره اومدیم بیرون از مغازه و امید دستش و گذاشت کمرم. رفتیم تو مغازه ی لباس عروسی. مارتا و مامان نشسته بودن رو صندلی:

- گفتید بیارن لباس و؟

مارتا گفت: نه عزیزم خواستم اول بیای تا یه نگاهی به ژورنال بندازی اگه نخواستی بگو بیارن.

- باشه... رو کردم به امید: امید بیا با هم نگاه کنیم.

یه خانومی اونجا ایستاده بود که ژورنالشون رو داد بهم:

- عزیزم این جدیدترین کارامونه... هر کدوم رو که بخوای تو 2 هفته آماده میشه...

با دقت بهشون نگاه می کردیم که یکیش چشمم رو گرفت. مدل ساده ای داشت. دکلمه بود و روش یه آستین کتی هم داشت. همین رو به امید نشون دادم:

- امید من از این خوشم اومد ببین خوشگله؟

یکم نگاهش کرد: خوبه ولی اگه کتش روش باشه...

به مادرای جفتمون گفتم: نظر شما چیه؟

جفتشون گفتن خوبه و از خانومی که اونجا بود خواستیم تا لباس رو برای پرو بیاره...

لباسی شبیه همونکه تو ژورنال بود آورد. یه فرق های کوچیکی داشتند ولی در حدی نیست که بخوام پشیمون بشم.

رفتم تو اتاق پرو و لباس رو امتحان کردم. بعد از اینکه پوشیدم موهام رو هم باز گذاشتم و تو آینه خودمو دیدم.

لبخندی رو لبام نشست... بلاخره به آرزوم رسیدم و خودمو تو لباس عروس دیدم. خیلی بهم میومد. از اون چیزی که فکر می کردم بهتر شدم. درو باز کردم:

- امید بیا ببین چطوری شدم ؟
همگی اومدن جلو. مامان گفت:
- ماشالله هزار ماشالله خیلی بهت میاد دخترم... انشالله سفید بخت بشی.
- خانومی من که میگم همین خوبه. سفارش بده بگیریم...
- مارتا هم فقط گفت بهت میاد. خوشحال شدم که همه نظرشون مساعده. لباس رو سریع درآوردم و با امید رفتیم تا بیعانه بدیم تا سفارشمون حاضر بشه.
- فاکتور رو امید گرفت تو رفتیم سراغ چیز های دیگه. مغازه ی بعدی که ازش خرید کردم طلا فروشی بود. یه سرویس طلا برای روز عروسی هم خریدم.
- هوا دیگه داشت تاریک میشد و بقیه ی خرید موند برای روز دیگه. امید پیشنهاد داد شام رو بریم بیرون بخوریم. رفتیم توی یکی از کبابی های سر راهمون و کوبیده خوردیم. خنده از لب هام کنار نمی رفت. خیلی خوشحالم که به روز عروسیم دارم نزدیک تر میشم.
- امید ماشین فامیلشون دستش بود و آخر شب با همون، من و مامان رو رسوند خونه.
- *****
- به عروسی 2 روز مونده و خیلی استرس گرفتم. از اینکه همه چی خواب باشه میترسم. امروز همه ی کارهای آرایشی انجام شد و میشه گفت تقریبا همه ی کارها انجام شده...
- الان دارم از لحظه ها آخری که تو خونه ی خودمون میگذرونم استفاده میکنم. نیما هم باهام مهربون تر شده... البته فکر کنم فقط واسه دو روزه و بعدا دوباره اذیت کردنش رو شروع میکنه.
- نیلوفر و حمید هم گفتن این چند روز رو میمونن انجا تا کنار هم باشیم. رفتم کنار نیلوفر نشستم:
- نیلوفر تو هم قبل عروسیت خیلی استرس داشتی؟
- آره بابا نگران بودم خوب برگزار نشه... طبیعیه این استرست. بعدها به این حالت میخندی. الکی به خودت استرس وارد نکن. یه روزی همش خاطره میشه.
- خیلی سعی کردم به روی خودم نیارم ولی بازم همش دلم هری میریزه. میترسم همه چی خراب شه.
- چشم بهم بزنی این دو روز هم میگذره و از یادت میره... نترس خدا روشکر کن به منم نزدیکی. پس هر وقت خواستی بیا پیشم.
- آره از این نظر خوب شد. ولی خب نمیشه که همیشه پیام اونجا ... مامان حمید اونوقت چی میگه.

- تو به این چیزا فکر نکن. همینجا بشین من میرم چایی بیارم با هم بخوریم.
 بهش لبخندی زدم که بلند شد. با حرف هاش کمی آرام شدم.
 امروز روز عروسیمه. صبح با نیلوفر اومدیم آرایشگاه. ولی هنوز نوبتش نشده تا درستش کنن. ساعت 12 آرایش صورتتم تموم شد ولی نخواستتم تا وقتی که کامل کارم تموم شه خودم رو ببینم.
 داشتند موهامو درست میکردن که به امید اس ام اس دادم کجایی. سریع جواب داد:
 - ماشین و تازه گرفتم دارم میام دنبالت.
 هول شدم: لایلا خانوم کار من کی تموم میشه؟ شوهرم داره میاد دنبالم؟
 - هول نشو عروس خانوم ده دقیقه دیگه کارت تموم میشه....
 - وای خداروشکر... همش استرس دارم کارا انجام نشه یا اینکه زشت بشم...
 همه به حرفم خندیدن و لایلا خانوم گفت:
 - دست شما درد نکنه یعنی من کارمو بلد نیستم دیگه...
 پریدم بین صحبتش: نه به خدا، باور کنید منظورم اصلا با شما نبود همینجوری از استرس یه چیزی پروندم دیگه....
 ده دقیقه با همین صحبت ها سپری شد و لایلا خانوم تافت به موهام زد و گفت که تموم شد. کار ناخنم که تموم شد با کمک نیلوفر لباسمو پوشیدم و رفتم جلوی آینه...
 از آرایشم خوشم اومد. انگار یه آدم دیگه شدم و از اون حالت بچگانه جدا شدم. عالی نبود ولی همینم خوب شده.
 از اون چیزی که فکر میکردم بهتر بود. با اون پف لباسم یه دور، دور خودم چرخیدم و به مدل موهام نگاه کردم... موهام بیشترش ریخته شده بود طرف چپ و طرف راست هم تاج رو گذاشتن ... مدلش قشنگ شده بود و بهم میومد ولی گردی صورتتم رو بیشتر نشون می داد. خیلی دوست داشتم هر چه زودتر امیدم منو ببینه...
 هرکسی می دید خیلی ازم تعریف میکرد. نیلوفرم بغلم کرد و گفت: خوشبخت بشی عزیزم...
 داشت گونه امو میبوسید که صدای زنگ در اومد. شاگرد لایلا خانوم جواب داد:
 - آقا داماد اومدن...

خیلی خسته شده بودیم و منتظر شدیم تا پدرهامون ما رو دست به دست هم بدن... بابا علی و بابای خودم دستامون رو گذاشتن تو دست همدیگه و با آرزوی سعادت و خوشبختی ما رو راهی خونه ی آرزوهامون کردن... با همه بای بای کردیم و سوار آسانسور شدیم. از خستگی به امید تکیه دادم و چشم هام رو بستم. جلوی در رسیدیم و امید با کلید درو باز کرد.

خونه غرق سکوت و تاریکی بود. چراغ رو روشن کردم و به چیدمان جهیزیه ام نگاه کردم و خنده ای روی لب هام نشست.

با صدای امید به خودم اومدم دست شو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- خسته شدی عزیزم؟

با عشق نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

- خیلی ولی الان یه چایی میزارم تا خستگی جفتمون در بشه.

شیطون و با چشمای خمارش نگاهم کرد: خستگی من با یه چیز دیگه برطرف میشه... و بعدش دستمو کشید و برد تو اتاقو درو بست.

با نوری شدیدی هشیار شدم و چشم هامو باز کردم. با دیدن محیط نا آشنا جا خوردم ولی بعد یادم افتاد کجاییم لبخندی رو لب هام شکل گرفت.

امید نبود و حدس زدم که تو حیاط باشه. دست و صورتمو شستم و با پوشیدن مانتو رفتم بیرون. کسی نبود، داد زدم:

- امید کجایی؟ امییید؟

اصلا پیداش نبود و هر چی سرک کشیدم پیداش نشد. خمیازه ای از خواب زیاد کشیدم و کشو قوسی به بدنم دادم که با صدای امید برگشتم به عقب:

- من اینجام صدام کردی؟

- اون پشت چیکار میکردی؟

- هیچی همین اطراف بودم یه دوری زدم بینم چطوریه... نگفتی کارم داشتی؟

- نه فقط از خواب پا شدم دیدم تنهام یه جوری شدم. نا سلامتی اومدیم ماه عسل قرار نشد از روز اول تنها بمونما...

دستشو حلقه کرد دور کمرمو با هم رفتیم تو خونه. زیر گوشم گفتم: اول بریم صبحونه بخوریم و بعدش میریم هر جا که تو خواستی ... باشه عزیزم؟

بعد از صبحانه یه آرایش تقریبا غلیظی کردم و رفتیم کنار دریا. هوا تقریبا شرجی بود و داشت کم کم گرم میشد ولی گاهی باد خنکی حس میشد. دو نفری کنار ساحل قدم میزدیم... چون نزدیک آخر هفته بود کمی شلوغ بود و بازار قایق سواری هم داغ... داشتم با ذوق نگاه میکردم که امید گفتم:

- میای سوار شیم؟ خیلی وقته سوار قایق نشدم...

با خوشحالی هورایی کشیدم که امید رفت قایق رو بگیره. چون تعداد مسافرا زیاد بود مجبور شدیم تو نوبت باشیم. بعد ده دقیقه تو دریا بودیم و من از شدت هیجان همش جیغ میزدم. یه جا قایق با سرعت دور زد که محکم افتادم کف قایق هم دردم گرفت هم بهم خوش گذشته بود.

یه جا هم قایق ایستاد و امید هم از آقایی که قایق رو میروند خواهش کرد از من عکس بگیره. چند دقیقه ای طول کشید که وقت برگشت رسید. حیف شد خیلی زود تموم شد... از قایق پیاده شدیم ولی شلوارمون خیس شد. همونجا روی یکی از تخت ها نشستیم و سفارش قلیون دادیم...

بعد از پلاژ رفتیم کمی خرید و قرار شد بعد از ناهار هم بریم نمک آبرود. غذا رو تو یک رستوران محلی خوردیم و من باقالاتق رو انتخاب کردم. امید هم ترجیح داد کباب بگیره. خیلی خوشحال بودم که زندگی مشترکمون شروع شده و این اولین مسافرت دونفره مونه... وقتی رسیدیم نمک آبرود تصمیم گرفتیم بریم سوار تله کابین بشیم. خوشبختانه زیاد شلوغ نبود و بعد از نیم ساعت سوار شدیم. منظره ی خیلی قسنگی بود. همه چیز جلوی روت بود و حتی دریا هم دیده میشد. محو تماشای طبیعت بودم که امید کابین رو تکون داد. از ترسم جیغ بلندی کشیدم و چسبیدم به میله ای که وسط کابین بود. صدام رنگ التماس گرفت:

- امید تورو خدا نکن میترسم... والی... ما...مالان...

هر چی من جیغ میزدم بدتر میکرد. تا اینکه خداروشکر رسیدیم بالا ولی من از دستش دلخور بودم و جوابشو نمیدادم به حرف هاش بی اهمیت بودم و تظاهر به نشنیدن کردم:

- نیلا عزیزم چرا اینجوری میکنی خب... فقط یه شوخی ساده بود نمیدونستم انقدر میترسی... مثلا اومدیم ماه عسل، آدم که تو این روزا نباید شوهرشو اذیت کنه...

براق شدم به سمت: من اذیت کردم یا تو... اگه سخته میکرده چی؟ یعنی انقدر خنگی که وقتی میگم ترسیدم تو میگی نمیدونستی؟ هی میخوام هیچی نگما...

- باشه بابا اصلا من مقصر فعلا بیا بحثو تموم کنیم بعدا قول میدم جبران کنم حتما...
 یکم آرام شدم دست تو دست هم پیش میرفتم. یه جا روی یک سنگ نشستیم از خودمون عکس گرفتیم. امید
 در حالی که گونه ام رو میبوسید یک عکس گرفت که با شنیدن صدایی از پشت از ترس نزدیک بود بیوفتم:
 - اینجا چه خبره؟ این چه وضعشه... از هم فاصله بگیرید ببینم...
 توی این موقعیت فقط همین و کم داشتیم. امید گفت: ایرادی داره؟ زنده این حقو دارم هر کاری بخوام بکنم.
 این حرفو که زد مرده بیشتر عصبانی شد: بفرمایید حالا اونش هم معلوم میشه.

برعکس بقیه من خندم گرفته بود... امید از خندم عصبی شد: الان کجاش خنده داره... تمام حس و حالمون
 پرید...

- بابا همین که یارو ضایع شد خیلی باحاله... فکر نمیکرد که راست میگی وقتی شناسنامه رو دادیم قیافش
 باحال بود.

- بیخیال... دو قدم میخوای با زنت راه بری هی میان گیر میدن... گند زدن به ماه عسلمون...
 خنده ای شیطنت آمیز کردم و گفتم: به ماه عسل یا اینکه فازت رو پروندن...
 اول نفهمید منظورم چیه ولی وقتی منظورمو گرفت افتاد دنبالم... قهقهه میزدم و از دستش فرار کردم...

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

یک سال و چند ماه بعد:

از ساختمان محضر به همراه بابا اومدم بیرون. همه چیز تموم شد... سعی کردم نشون ندم از ناراحتی که دارم...
 از قلبی که همیشه یکی باعث ترک خوردنش میشه... از آبرویی که مامان و بابا نگرانش هستن و کاری از دستم
 بر نیامد... از آرامشی که دنبالشم و نمیتونم بدست بیارم...

دوست دارم همه چیز رو بذارم و برم... از دست همه ی آدمای اطرافم فرار کنم... برم جایی که دست کسی بهم
 نرسه. جایی که خوش باشم و انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده... یا اینکه همه چیز مثل یک خواب و خیال بود...

سوار ماشین که شدم علی هم با داداشش اومدن بیرون. ماشین حرکت کرد و دیگه نتونستم ببینم چیکار
 میکنن... بره به درک... نمیدونم تو این اتفاق ها من مقصرم یا نه ولی هر چی که هست میدونم این یه شروع

دوبارست... نه برای خوشبختی... برای آغاز دردسر ها و بدبختی... یعنی کسی هست که بدشانس تر از من باشه؟... با ترمز ماشین به خودم اومدم. نگاهی به بابا انداختم. بد اخلاق تر از همیشه بود... شاید بابا هم حق داره اینطوری باشه ولی این و میدونم که محق تر از من نیست... پیاده شدم و رفتم تو خونه... بدون توجه به اطرافیانم وارد اتاق سابقم شدم...

از وقتی که علی اون حرف ها رو بهم گفت به کل از زندگی بریدم. کدوم آدمیه که خواهان یه زندگی شاد نباشه... یه زندگی که شروع و پایانش یکی نباشه.

یه زندگی که قلب و روح نشکنه... حس مردن بهت دست نده... حس حماقت، حس اینکه که از نزدیک ترین افرادی که فکر میکنی کنارت بودن و هستن رو دست نخوری... من آرزوی تک تک این لحظه ها به دلم مونده... حداقل اینکه رنگ چشای بابا گویای همه چیز نباشه... گویای اینکه تنها حامیت رو هم از دست دادی... همه ی حس های بد دنیا رو دارم... یواش یواش داشتم به همه چی عادت میکردم که یه دفعه انگار از خواب خرگوشی بیدار شدم. با صدای در به خودم اومدم:

- چرا هنوز لباست رو عوض نکردی؟ پاشو بیا غذا بخور... مامان میگه از دیشب هیچی نخوردی... میخوای خودتو بکشی؟

- نمیخورم نیلوه... میلیم نمیکشه الان هر وقت گشنه ام شد میخورم.

بعدش هم سرمو بین دو تا زانو هام پنهان کردم. الان نمیخواستم با کسی حرف بزنم. حوصله ی نصیحتی یا همدردی ندارم. شوکی که از حرف های علی بهم وارد شده به اندازه ای قوی هست که نخوام غمی روی غم های دیگرم اضافه بشه، امیدوارم بقیه هم درک بکنند که الان به تنها چیزی که نیاز دارم تنهایی و سکوت... دوباره صدای در بلند شد متعاقب اون نیلوفر اومد تو. به دیوار تکیه داد... بهش اهمیتی ندادم و همچنان به نقطه ی فرضی روبروم نگاه میکردم.

- نمیخوای چیزی بگی؟ خواهری اینجوری نریز تو خودت داغون میشی...

- دیگه مهم نیست...

- چرا مهم نیست؟ واسه من و مامان مهمه... حتی نسترن هم با اینکه از صورتش معلومه نگرانته... من درکت میکنم و میدونم مقصر تو نیستی... شاید منم مقصر باشم ولی تو این ماجرا ماها بودیم که غفلت کردیم. ما باید فکر میکردیم این همه عجله مشکوکه. گور بابای علی و خاندانش... ول کن این آدم ها رو عزیز من...

- من اگه بخوام بگم اتفاقی نیوفتاده هم نمیشه. تو چیزی نگی، مامان نگه، بعد یه مدت صدای همه در میاد. نیما، نسترن، بابا، فامیل و دوست و آشنا... شاید از چندماه پیش هم بدتر کنن. فکر میکنی میتونم راحت زندگی کنم؟ نگاهی پشتم نباشه؟ حرفی نباشه؟ آینده ام چی میشه؟

با بغضی که گریبان گیرم شد دیگه نتونستم چیزی بگم. قطره های اشک آروم آروم سرازیر شدن رو گونه هام. نیلوفر که صورت خیسو دید اومد جلو و آغوشش رو به روم باز کرد.

- نیلا عزیز دلم تورو خدا غصه نخور. خدایی نکرده یه چیزیت میشه اونوقت ما باید چه خاکی تو سرمون بریزیم... یکم آروم بگیر، مطمئن باش همه چی کم کم درست میشه.

بعدش بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون. سرمو گذاشتم رو زانوهایم و دوباره گریه کردم. نمیتونستم آروم شم... انگاری یه غده ی بزرگ تو گلومه و راه نفسم رو میگیره. نیلوفر با یه لیوان آب اومد بالای سرم:

- بیا اول این یه تیکه کیک رو بخور بعدش هم این آرامبخش رو بخور شاید یکم آروم شدی.

- چراغ و خاموش کن و درم ببند.

- اول کیکت رو بخور منم میرم...

میدونستم تا نخورم نمیره. به زور آب کیک رو خوردم رو محترمانه بیرونش کردم. ورقه ی آرامبخش چشمک میزد. دست انداختم و دو تا از قرص ها رو از روکشش جدا کردم و با باقیمانده ی آب خوردم. شاید الان بهترین تسکین دهنده خواب باشه و دوری از دنیایی که آدمها ساختند. کم کم چشم هام مست خواب شدن و به آرامشی موقت رسیدم.

از صبح که بیدار شدم کمی کسل بودم. تصمیم گرفتم حداقل جلوی خانواده ام کمی مراعات کنم. من همیشه شخصیت آرومی داشتم. پس اگه همینجور ساکت باشم شاید طبیعی باشه...

مامان به خیال خودش برای اینکه سرمو گرم کنه، یه کاموایی آورد و گفت یه شال گردن برای نسترن ببافم و خودش هنوز وقت نکرده.

منم برای اینکه خیالش راحت شه سرگرم بافتن شدم. بعد از یک ساعت بلند شدم برم آب بخورم که سرم گج رفت و نتونستم بلند شم. به هر زحمتی بود تا آشپزخونه رفتم و یه مسکن خوردم. رو صندلی میز ناهارخوری نشستم تا یکم بهتر شم. بعد از پنج دقیقه نتونستم یکم راه برم.

به سمت پذیرایی که رفتم یه طرف صورت و دستم حس ضعفو کرحتی دست داد و با سرگیجه ی شدیدی به زمین افتادم. صدای جیغ رو میتونستم بفهمم و کم کم چشم هام تار شد و حس میکردم لحظه های آخر زندگیمو دارم میبینم و یاد صحنه هایی از گذشته افتادم:

« - نیلا شاید الان زود بود برای گفتن این حرفا ولی بهتره واقعیتو بدونی... من هیچوقت دوست نداشتم - علی هیچ معلومه چی میگی؟»

- آره میدونم شاید باورت نشه ولی بهتره اول به حرف هام کامل گوش بدی...»

با صدای نیلا گفتن کسی کمی هشیار شدم ولی موقت بود و هنوز همون حالت کرحتی رو داشتم:

« یاد اولین باری افتادم که پا به دنیای زنانگی افتادم. یاد وقتی که فکر میکردم باردار شدم... در راس همه یاد امید و همه ی کارایی که باهام کرد...»

صدای آژیری رو شنیدم و بعد از اون هیچی نفهمیدم و از هوش رفتم.

از خواب بیدار شدم و دیدم که توی یک باغ سر سبز هستم . دختری بچه ای سمتم اومد و ازم خواست موهایش رو ببافم و من هم مشغول بافتن موهایش شدم. به نظر میاد 3ساله باشه. دختر بچه همش توی جاش وول میخورده و اجازه نمیده موهایش رو ببافم. معلومه از اون بچه های شیطان و بازیگوشه. تا اینکه با لهجه ی بچگانه و بامزه اش گفت:

- مامان جونم بسه دیگه میخوام برم تاب بازی کنم، تو که میدونی اگه هوا شب بشه بابایی اجازه نمیده. پس بدو دیگه...

با خنده نگاهش کردم که صدایی گفت:

- مامانش راست میگه دیگه دخترِ بابا... بذار بره بازیشو بکنه.

برگشتم سمت صدا. صورتش معلوم نبود... تار می دیدمش ولی صداش رو واضح میشنیدم.

- به چی اینجوری زل زدی خانومی؟

صدام فوق العاده آشنا بود و با حرف زدنش حس خوش آیندی بهم دست می داد. انگار که سال هاست میشناسمش، عاشقشم... میتونستم حسی قوی که بینمون هست رو با تمام وجود حسش کنم... انگار یه صدایی

کنار گوشم میگفت که تو این آدم رو خیلی دوست داری...

دستش اومد سمت بر آمدگی شکمم:

- فندق بابا خوبه؟ مامانشو که اذیت نمی کنه؟ این حرف ها رو با یه لحن عاشقانه ای گفت که حس آرامشی رو توی وجودم حس کردم.
- چیزی نمیخواهی خانوم گل؟
- نمیدونم چرا انقدر تشنم شد...
- صدای قرآن خوندن کسی رو شنیدم. برگشتم به عقب که کسی رو ندیدم... نگاهم افتاد به شکمم که دیگه برآمدگی نداشت. وحشت زده به سمت درختها دویدم. تشنگیم شدیدتر شده بود و هر چی که بیشتر میرفتم همه چیز محو میشد. دوباره صدای قرآن اومد. حواسم پرت شد و پام به سنگی گیر کرد و افتادم و از هوش رفتم.
- آ...ا.ب...ت...شن..مه.... آاااب...
- جانم مامان... دخترم الان نمیتونی آب بخوری. یه ذره دیگه تحمل کنی میارم برات.
- یکم هوشیار شدم. کلی دستگاه بهم وصل بود به سختی پرسیدم:
- چرا اینجام؟ چی شده؟
- یادت نیست؟ تو خونه داشتی از آشپزخونه میومدی بیرون که یهو افتادی. زد زیر گریه: تا وقتی که اورژانس بیاد صد بار مردم و زنده شدم... خدایا شکرت دخترمو بهم برگردوندی...
- پرستار اومد تو اتاق وقتی دید مامان گریه میکنه گفت:
- خانوم فکوری شما هنوز که اینجایی؟ بفرمایید بیرون مریض تازه از بیهوشی در اومده. بفرمایید خواهش میکنم.
- مامان سریع اشکش رو پاک کرد و گفت:
- باشه باشه الان میرم فقط تشنه اش شده یکم با دستمال خیس بکشم رو لبش بعد میرم. کی میارنش به بخش؟
- بستگی به نظر دکتر داره. انشالله به زودی میارنش بخش. حالا خواهش برید بیرون در غیر این صورت منو تویبخ میکند. دستمال خیس هم خودمون میکشیم...
- باشه فقط یه چیز به دخترم بگم میرم...
- پرستار پوفی کشید و گفت: باشه فقط سریع تر.
- مامان خم شد و صورتمو بوسید: دخترم دیگه غصه ی هیچی رو نخور اینو بدون هر چیزی هم که بشه من همیشه پشتتم.

بعدش هم رفت بیرون. پرستاری که تو اتاق بود به سرم یه چیزی تزریق کرد و رفت. یاد خوابم افتادم... فقط یه صحنه هایی ازش یادم میومد. کم کم خوابم گرفت و چشمام گرم شد.

به گفته ی مامان بعد از اینکه من و رسوندن به بیمارستان دکتر تشخیص سکتی مغزی رو داده و من و همون موقع بستری کردن و با دادن دارو های مختلف برای پیشگیری از سکتی مجدد اقدام کردن. ولی شبش من به مدت دو روز میروم تو کما. مامان میگه توی این دو روز نزدیک بوده سکتی کنه که دکترا به دادش رسیدن.

بعد از به هوش اومدن من دکتر برای معاینه اومد و گفت که فلج دست و صورت موقته و کمتر از یک ماه درمان میشه. هر چند به درجه ای رسیدم که دیگه برام مهم نباشه...

بالاخره امروز بعد از یک هفته قراره از بیمارستان مرخص بشم و بابا رفته دارو هامو و بگیره و تسفیه حساب کنه. به کمک مامان لباسهامو پوشیدم که در اتاق زده شد و دکتر اومد تو:

- خب بیمار ما در چه حاله؟ می بینم که خوشحالی داری میری... از ما راضی نبودی؟

به سختی گفتم: نه دیگه هیچی برام مهم نیست.

- نه دیگه نشد اگه بخوای با این روحیه باشی که اصلا درمان نمیشی. یکی از عوارضی که داشتی افسردگیه که من برات چند تا دارو دادم و یه سری از باید ها نباید هایی هم در مورد تغذیه ی درست هم به مادرت دادم که حتما باید رعایتش کنی. برای فلج موقتی هم در ناحیه دست و صورت داری با چند تا دارو و چند جلسه فیزیو تراپی حل میشه... تا یک ماه دیگه انشالله همه چی رفع میشه. فقط این و یادتون نره که نباید هیچ تنش و استرسی داشته باشی و از محیط تنش زا حتی الامکان دور بمون. خب دیگه شما از الان مرخصید و میتونید برید...

مامان گفت: مرسی آقای دکتر. کاش میتونستم لطفتون رو جبران کنم...

دیگه توجهی به حرفشون نکردم. وقتی دکتر رفت ما هم رفتیم تو راهرو منتظر بابا شدیم. نیما هم با ماشین جلوی در منتظر بود تا ما بریم. بابا دیدم که داره میاد سمتمون. وقتی رسید دارو هایی که گرفته بود رو داد به مامان و بهم کمک کرد تا بتونم راه برم.

یک هفته ای از مرخص شدنم میگذره کجی دهان و صورتکم بهتر شده ولی کرختی و لرزش دست راستم کاملا خوب نشده. به گفته ی دکتر تا دو هفته دیگه کاملا خوب میشه. امروز که رفتم دکتر گفت فعلا باید

قرص های افسردگیمو بخورم و قطعش نکنم. جالبه که همیشه دوست داشتم دیگه اضافه وزن نداشته باشم اما به روزی افتادم که کمتر از دو هفته ده کیلو وزن کم کردم. انگاری از غصه ی زیاده... نمیدونم خوبه یا بد. به نظرم وجودم اضافه برای همه و باید خودمم محو میشدم از این کره ی خاکی...

چی شد که به این نقطه رسیدم؟! خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که سزاش این همه بدبختی بود؟!*

گذشته

امشب یکی از شب های رویایی و خاطره انگیزی برای من و امید بود. بعد از کلی برف بازی با جمع دوستانمون یه چیز داغ و خوشمزه میچسبید. قرار شد من سوپ بزارم و امید هم کباب بگیره. برای پیشگیری از سرماخوردگی خوردن یه سوپ داغ بهترین چیز بود.

با خوردن قرص سرما خوردگی هم محکم کاری کردم چون حس میکردم سرم سنگین شده...

نگاهی به آپارتمان نقلی و جمع و جورمون انداختم. شاید هر کسی نتونه تو این شرایط دووم بیاره ولی...

ولی وقتی پای عشق در میون باشه برای هر کسی آسون تر میشه. انگار واقعا دنیا گلستان میشه.

هر چقدر هم از عشقت بی توجهی ببینی میتونی به روی خودت نیاری و فرض کنی هیچ اتفاقی نیوفتاده. سوپ و چشیدم... طعمش خوب شده، قاشق به دست رفتم دم پنجره و پرده ی توری رو کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم.

امید رو با غذای توی دستش دیدم. لبخندی صورتمو مزین کرد... جلوی در آپارتمان که رسید یهو برگشت. نتونستم ببینم چیه. رفتم آیفون برداشتم شاید بفهمم چی بوده. انگار داشت با یه نفر صحبت میکرد... یه زن!... هر چی دقت کردم نتونستم تشخیص بدم درباره ی چی صحبت میکنن.

دوباره رفتم کنار پنجره ولی امید داشت با کلیدش درو باز میکرد. به خودم اومدم و گفتم نیلا... بکش کنار... به همین زودی اعتمادت از بین رفت. تو نباید با دیدن یه چیز مسخره شکی تو دلت راه بدی. تو میدونی که هیچی چیز بدی وجود نداره... آره همینه... هیچی برای تردید نیست. پشت پنجره ها منتظر نباش و خوشحال باش...

صدای زنگ در اومد. در و باز کردم که سوز بدی اومد... بافتمو پوشیدم و پشت امید به آشپزخونه رفتم. امید با نگاهی که به چهره ام انداخت گفت:

- چیزی شده؟ از چیزی ناراحتی؟

- نه نه فقط یه لحظه احساس سرما کردم. چایی میخوری یا غذا رو بیارم؟

- نه گشمنه سفره رو بنداز...

باشه ای گفتم و مشغول شدم. برخلاف یک ساعت پیش گه از گشنگی به جون امید غر میزدم، الان به سختی میتونم بخورم و چیزی از گلوم پایین نمیره. وقتی امید غذاش رو تموم کرد سریع سفره رو جمع کردم و بعد از شستن ظرف ها با گفتن اینکه خسته ام میرم بخوابم به سمت اتاق خواب رفتم و تظاهر به خواب کردم اما دریغ از یک لحظه خوابیدن. یه بوهایی به مشامم میخورد که آرامش و خیالم رو گرفته بود و نتونستم دلیلی منطقی پیدا کنم برای دور بودنمون... برای ما شدن هایی که انگشت شمارن... برای دوری کردن های امید که هیچی وقت به چشمم به اندازه ی امروز پر رنگ نشد...

با صدای در به خودم اومدم ولی خودم رو به خواب زدم. امید آروم اومد کنار دراز کشید و رفت زیر پتو. نفسهاشو میتونستم کنار گردنم حس کنم. میل شدیدی به آغوش داشتم. تازه الان پی بردم که تلاش من در هر صورت بی فایده است. وقتی کنارمه همه حس های بد جاشون رو به حس های خوب میدن...
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با فکر به چیزهای خوب به خواب برم....

صبح زود از خواب پا شدم و حاضر شدم تا برم بیرون... تصمیم داشتم به جای اینکه وقتم به بطالت بگذره برم کلاس های مختلف تا کمتر فکرم به بیراهه بره....

ساعت 11 بود که از آموزشگاه زبان اومدم بیرون. وقت برای تعیین سطح گرفتم و برگشتم سمت خونه. توی راه یکی از همسایه ها رو دیدم که از قبل امید و باباش رو میشناخت. بعد از کمی حال و احوال از امید و بابا علی یکم من من کرد در آخر بهم گفت:

- نیلا جان دخترم از حرفی که میخوام بزنم ناراحت نشی یه وقت من جای پدرتم و خوبیت رو میخوام...
- چیزی شده؟ نگران شدم....

- راستش چند وقت پیش یکی رو دیدم شبیه امید بود... مطمئن نیستم امید بود یا نه اما خواستم در جریان باشی بعدا اگه چیزی پیش اومد من شرمنده نشم.
- خب اینکه امید رو دیدید که شرمندگی نمی خواد...

سرشو انداخت پایین: راستیتش چطوری بگم... یکم مکث کرد: تنها نبود با یه دختر دیگه ای بود. خدا کنه که اشتباه دیده باشم و خطای دید و شباهت باشه...

دیگه به باقی حرف هاش گوش ندادم. آشفته شدم اما نخواستم نشون بدم... نفهمیدم چطوری خداحافظی کردم و چطوری به خونه رسیدم. به محض اینکه رفتم تو، روی دو زانوم افتادم و از ته دل زار زار به بخت خودم گریستم. به کل روحیه مو باختم...

بعد از اینکه گریه هام ته کشید مثل دیوونه ها پا شدم و هر چی جلو دستم بود و پرت و با داد و فریاد خودمو خالی کردم. هق میزدم و بریده بریده با خودم حرف میزدم:

- خدایا!!!!!!..... خسته شدم. پس کی این زندگی کوفتی تموم میشه... تا کی باید حرف بشنوم ... یا نشونم بده همه ی این حرفا غلطه یا خلاصم کن... هق زدم و با زجه خوابیدم رو سرامیک:

- خلاصم کن تورو به امام حسین تمومش کن فقط....

اونروز بعد از یک ساعت به خودم اومدم و اول شروع کردن به جمع کردن خرابکاری هام و بعد هم به حمام رفتم و کمی به خودم رسیدم. با چیدن برنامه ی شام و هماهنگی با امید، به مارتا و آرمیتا زنگ زدم تا برای شام بیان اینجا. میخواستم رویه ی زندگیم رو عوض کنم.

درسته که میگن تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها ولی این تو همه جا صدق نمیکنه. بهتره تا وقتی خودم چیزی رو ندیدم پیش پیش راجع بهش قضاوت نکنم. این مردمی که من مبینم پاش بیوفته حتی پشت سر منم حرف میزنند ولواینکه بگن قصدشون فقط خیرخواهیه. وقتی خدا عقل و داده، این ما هستیم باید ازش بهره ببریم...

حتی با اینکه عشق یک طرفه خودش خود به خود راهش میگیره و سراغ آدم میاد، آخرش ، طرف بازم بی اختیار گرفتار عشق میشه و نمیتونه راه خروجی پیدا کنه. با اینکه خودم بودم این عشق رو با همه ی دردسر هاش شروع کردم... اگه حتی یه روز از جلوی دیدم دور بشه... بازم آخرش عشق که بدون هیچ قصدی باعث میشه بخوام دوباره ببینمش... عشقی که حس درستی نشه ازش گرفت و به ثمر نرسیده رو بهش میگن «عشق یک طرفه»...

شاید گاهی علاقه ی مختصری بوده ولی اسمش عشق نیست. شاید دوست داشتن خالی باشه... هر چند که به همین هم راضی شدم اما منکر شکی که دستاویز گردنم شده نمیشم.

این ها همه ی حرفایی بود که رو دلم تلنبار شده بود و برای اولین بار بود که بازگوش کردم... برای کسی که هیچ وقت باهاش درد دل نکردم. داداش نیمای مهربونی که عاشق شده و نمیدونه چه جوری ابراز کنه اومده و

از من کمک میخواهد. موقعی که حرف میزدم از ناگفته هایی که جراتش رو نداشتم حتی به خودم بگم، فقط سکوت کرد. اجازه داد خودمو خالی کنم. در آخر واقعا سبک شدم... داداش نیما سرزنشم نکرد... نه با زبون و نه با چشم هاش... اما حرفی که بهم زد روح دوباره ای بهم بخشید.

گفت: مهم نیست بقیه چی میگن این زندگی شما دو تاست و کسی نباید بینتون باشه... نمیدونم چرا این حرفها رو گفتم اما میدونم هر تصمیمی داشته باشی من پشتتم چه الان چه بعد ها... به اندازه ای عاقل شدی که بتونی تصمیم بگیری. نمیدونم دلت از کجا پره که یه صبرتو لبریز کرده ولی یادت نره به هیچکس اعتماد بیجا نداشته باش... یادت نره از این به کفه ی منطقت و بیشتر از کفه ی احساست بگیری... تا اینجا همه ی کارات از روی حسست بوده... نه اینکه کلا حس و احساستو کنار بگذاری... نه نقل این حرف ها نیست اما از عقل و منطقت بیشتر استفاده کن... تا الان چوب احساستو خوردی اونم میگم واسه خاطر سن... ولی وقتشه که بزرگ تر شی....

بعدشم بغلم کرد و گفت: باشه آجی قول میدی دیگه عجولانه تصمیمی نگیری!؟

چشمم کمی تر شده بود، جایی کنار ابروش رو بوسیدم و گفتم: مرسی که هستی داداش... خیلی بهت نیاز داشتم...

عشق اول دردناکه...

عشق یک طرفه کمر شکن....

حوصلم سر رفته بود که یادم افتاد چند تا رمان از آرمیتا گرفته بودم. رفتم کنار قفسه ی کتابها و کتاب مورد نظرمو برداشتم.

نیم ساعتی مشغول خوندن بودم که زنگ تلفن خونه به صدا در اومد. شماره خونه ی مامانم افتاده بود: - الو....

با شنیدن صدای گریه ی مامان قلبم وایساد:

- مامان.... چی شده ؟ چرا گریه میکنی؟ اتفاق بدی افتاده؟

- سلام... آره عروس خواهرزن داییت فوت شده... طفلکی خیلی جوون بود. دور از جون نیلوفر همسن نیلوفر بود... بیچاره مادر بدبختش....

اعتراض کردم: مامان چرا اینجوری خبر میدی؟ یه لحظه قلبم وایساد. منم ناراحت شدم ولی تو نباید اینجوری کنی... حالا چی شده فوت شده؟ زن محسن و میگی دیگه نه؟

- نمیدونم والا قسمت دیگه... مثل اینکه تصادف کرده... داشته از خیابون رد میشده یکی میزنه بهشو در میره... طفل معصوم دخترش هنوز شیر خودشو میخورد... جیگرم واسش کبابه... هنوز دو سالش نشده که بی مادر شد... مامان اینو گفت و دوباره زیر گریه زد...

بعد از یکم صحبت با مامان تلفن و قطع کردم. خیلی ناراحت شدم... چهره اش یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمیرفت.. بیچاره خیلی جوون بود... بچه اش چی میشه این وسط... این فکرها تا فرداش که برای مراسم میخواستم برم همش تو فکرم بود... حتی موقع خواب یکمی هم از شب اول قبر و مرده ترسیدم...

تا صبح نتونستم چشم رو هم بزارم... صبح زود به همراه نیلوفر و حمید راهی خونه ی مامان شدیم و از اونجا هم یکراست رفتیم بهشت زهرا. وقتی رسیدیم غسلخونه، زندایی رو دیدیم و رفتیم کنارشون و تسلیت گفتیم. چند دقیقه بعد جنازه رو آوردن... صدای گریه بلند شد... چند نفر هم غش کردند... خانوم مسنی خیلی بی تابی میکرد. گویا مادر ستاره بود... صحنه های تاثیر گذاری بود همه با دیدن گریه زاری های مادرش گریه میکردن... چشمم خورد به محسن... صورتش سرخ شده بود... دست هاش روی چشم هاش بود و شونه هاش تکون میخورد...

نگاهم رو گرفتم و رفتیم تا نماز میت بخونیم... موقعی که میخواستن ستاره رو به دست خاک بسپرنند... صدای مادرش بلند تر شد و نوحه سرایی میکرد:

- کجا میبرینش... ولم کنید... من باید جای دخترم اینجا بخوابم... ستاره ی من... کجا میری مامان جان... منو جاش ببرید... جواب دختر تو چی بدم... ای خدااااا... بچه مو ولش کنید... مادرت فدای تار موهاش... کجا رفتی تو... دختر جوونم... پاره ی تنم... کاش من جای تو اینجا میخوابیدم... کاش من زودتر می رفتم تا این روز و نمیدیدم... کوبید به سینه اش: منم میخوام باهات پیام... نمیذارم تنها بمونی... خدایااااا... این چه مصیبتیه... این چه داغی بود گذاشتی رو دلم... جیگرم داره آتیش میگیره....

صدای صلوات بلند شد... مادرش یکم بی حال شد و تو همون لحظه الله اکبر گویان، جنازه رو دفن کردند... صدای جیغ بلند شد. پدر ستاره هم روی زمین زانو زد و گریه کرد. دوباره صدای آه و ناله ی مادر و خواهرش بلند شد... محمدرضا و دایی هم محسن گرفتند که داشت سرشو میکوبید به زمین.

هوا به شدت گرم بود و باد گرمی میوزید. گورکن خاک رو میریخت روی قبر و از اونور خواهر ستاره با دیدن این صحنه از حال رفت...

وقتی که به رستوران رفتیم اونجا فهمیدم اسم دخترشون صدف و الان هم پیش مهسا تو خونه اس. از همه بیشتر دلم برای صدف سوخت... قراره یک عمر بدون مادر، بزرگ بشه... وقتی که بزرگ تر بشه همیشه با خودش یه کمبود بزرگ رو حس میکنه... از همه بیشتر صدف ضرر میبینه... شاید برای مادر ستاره خیلی سخت باشه دوری از دخترش... دختری که حاصل یک عمر خون دل خوردن بوده و سالها کنارش بوده... دختری که خودش هم دختری داشت... هر چند کوچک بود و حالا چیزی از بی مادری نمی فهمید اما چند سال بعد که وارد اجتماع بشه، قطعاً نبود مادرش به وضوح حس خواهد کرد....

ساعت سه همان جمعیت به سمت خانه ی مادر ستاره حرکت کردیم.

خانه ی مادرش بوی غم شدیدی میداد... عکس بزرگی از ستاره با ربان سیاه که به دیوار آویخته شده بود، به چشم میخورد... صدای صوت قرآن در فضای خونه طنین انداز شد. یک قاب عکس دیگه ای که ستاره و صدف همدیگه رو بغل کرده بودند روی میز گذاشته بودند... دو تا شمع سیاه هم کنارشون بود... همچنان مادرش بی قراری میکرد و از گریه اش، بقیه هم می گریستند... چند نفری هم مشغول پخش کردن حلوا و خرما شدند....

سالن کم کم پر می شد... جمعیت زیادی اومده بودند... هر کسی که می رسید، مامان ستاره گریه ها و حرف های سوز دارش بیشتر میشد... صدای گریه های بلندشون توی سرم بود... صدای نوحه هم در فضای خونه پخش شد... سرم رو به شونه ی نیلو تکیه دادم، نگاهم سمت عکس های ستاره جلب شد...

زیبایی خیره کننده ای نداشت اما خوشگل بود... توی همه ی عکس ها چهره اش خندان بود... معلومه خیلی خوشبخت بودن... با اون کوچولوی نازی که تو همه ی عکس ها بود... چیف که عمرش به دنیا نبود... بین صحبت های زندایی و مامان، زندایی گفت که حتما چشمشون زدن... چون زندگی خوبی داشتن و صدف هم خیلی شیرین زبون بود و همه به خصوص مامان و باباش عاشقش بودند... گفت که تصمیم داشته یه بچه ی دیگه بیاره که عمرش کفاف نداده...

آهی کشیدم... تا الان فکر می کردم اینکه به امید شک دارم و گاهی دعوا داریم خیلی سخت و دردناکه... ولی الان دیدم به کلی عوض شده... هیچوقت زندگی اونجوری نیست که میبینی... شاید ما فکر کنیم آخر دنیاست وقتی یه دعوی جزیی داریم... ولی الان میفهمم دردهای بزرگتری هم وجود داره...

نفهمیدم چند ساعت گذشت... وقت رفتن به خونه رسید... محسن و چند نفر دیگه جلوی در ایستاده بودند... موقع خروج تسلیت گفتیم و خداحافظی کردیم...

توی ماشین حمید نشستیم، در سکوت به راه افتادیم... قرار شد یک ساعتی بمونیم خونه ی مامان چون حمید با نیما کار داشت... نیما خونه نبود... حمید باهاش تماس گرفت که گفت توی راهه و تا یک ربع دیگه می رسه... هوس چایی کردم... وقتی دم کشید برای همه ریختم... همون لحظه نیما رسید.

یه چایی هم برای نیما ریختم و نشستیم... از صبح که اومدم بیرون از امید خبر نداشتیم... حمید گفت شاید شام بمونیم... به همین خاطر به امید اس ام اس دادم شام منتظرم نمونه...

جواب نداد... یکم دلواپس شدم... دوباره بهش اس دادم... بلاخره بعد از ده دقیقه جواب داد باشه... نگاهم افتاد به نستر... باورم نمیشد که انقدر بزرگ شده... چند ماه دیگه می رفت سوم دبیرستان... درسش نسبتا خوب بود...

قد کشیده بود... از من بلندتر شده... نمیخواستم باور کنم که زود بزرگ شد... فاصله سنی مون چهار پنج ساله اما هنوزم به نظر من همون دختر ده ساله اس...

آهی کشیدم... بعضی وقت ها فکر میکنم ازدواجم تو سن پایین اشتباه بوده... میتونستم هنوز تو خونه ی پدرم باشم و کمی جوونی کنم...

تو فکر بودم که ضربه ای محکم به کمرم خورد:

- آبیجی خانوم ما چطوره؟

ضربه اش محکم بود... دردم گرفت خیلی... حرصی شدم و پریدم بهش:

- منگل کمرم شکست... این چه طرز برخوردته... پشتش هم آه و ناله ام به هوا رفت...

نیما که اداهاش رو دید، گفت:

- همچین ناله می کنی انگار زخم شمشیر خوردی... از قدیم گفتن کتک برادر گله هر کی نخوره خله... صورتمو واسش کج کردم: داداشی که دیوونه اس شامل این ضرب المثل نیست... حالا چیکار داری که زدی ناقصم کردی...

گفت: من کارت نداشتیم اونا کارت داشتن... انقدر تو هپروتی که باید با کتک هوشیار شی...

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم... نیلوفر و حمید بودند که داشتند به حرف هامون می خندیدند... حمید که دید توجهم سمتشون جلب شد، گفت:

- نیلا الان میخوایم بریم اگه میخوای بیای پاشو...

- مگه شام نمیومیم....

- نه صبح زود باید بیدار شم.

باشه ای گفتم... به ساعت نگاه کردم... هنوز 6 نشده بود... حاضر شدم و بعد خداحافظی، حرکت کردیم...

حمید من رو گذاشت جلوی خونه... با کلید درو باز کردم، امید هیچوقت این ساعت خونه نمیومد. سوار آسانسور

شدم... عدد 4 رو فشار دادم... بدون سرو صدا وارد راهرو شدم... کلید انداختم و وارد خونه شدم... دیدم که چراغ

خونه روشنه... تعجب کردم... از اتاق خواب صدایی میومد... نفسم تو سینه حبس شد...

صدای یه دختر به وضوح شنیده میشد... به گوشای خودم اعتماد نداشتم... قلبم داشت از تپش می ایستاد...

رفتم جلوتر... در و آروم باز کردم... آب دهانمو قورت دادم...

وارد اتاق شدم... از دیدن صحنه مقابلم خون توی رگ هام خشکید... اشکام راه گرفته بود... دستام شروع به

لرزیدن کرد... نه ی ناباوری گفتم و اسمش رو زیر لب زمزمه کردم... هنوز متوجه ام نشدن... غرق عیش و

نوش خودشون بودن... زانو هام میلرزید....

احساس میکردم دیگه نمیتونم روی پاهام بایستم... دستمو به در گرفتم... صدای جیر جیر در همزمان شد با

برگشتن سرشون....

سند خیانت شوهرم درست جلوی چشم هام، توی آغوش شوهرم، تنها مرد زندگیم بود. چشم دو دو میزد... حس

میکردم خوابه... خیاله... یه شوخی مسخره... اما همه چیز واقعی و غیر قابل انکاره... نفس کشیدن واسم سخت

شده بود... تو این محیطی که پر از کثافت بود میخواستم جون بدم... اما فعلا باید تحمل کنم... نیلا الان وقت

کم آوردن نیست... باید نشون بدی از پا در نیومدی... سنگینی نگاهم رو فقط به روی شوهرم انداختم... تمام

نفرتمو ریختم تو نگاهم... نمیخواستم چشمم به رقیبم بیوفته... بهتره بگم شریک رخت خوابم... چندمین باره

که پاش تو اتاق خواب من باز شده... از کی توی این تختِ نجس چشم هام گرم خواب شده...

نگاه امید که بهم افتاد خشکش زد... دختره هم خشکش زده بود... دستپاچه شده بود... سریع ملافه ای رو دور

بدن لختش پیچید... عقب عقب رفتم که آروم و وارفته لب زد:

- مگه نگفتی بودی دیر میای؟...

پوزخندی به خودم زدم... هههه... منتظر بوده خونه خالی باشه... دیگه معتل نکردم... کیفمو چنگ زدم و از خونه

زدم بیرون...

بی توجه به نیلا نیلا گفتنش، منتظر آسانسور نمودم و از راه پله ها رفتم پایین... هیچ وقت فکرشو نمیکردم با این صحنه روبرو بشم... فکر میکردم فقط در حد شکه و اونم از افسردگی یا همچین چیزی باشه... خدای من، یعنی من انقدر احمقم که نمیفهمم تو زندگی چی میگذره؟!!!

طول خیابون رو میدویدم و آروم اشک میریختم و به مرور گذشته ها پرداختم... با یادآوریشون شدت گریه ام بیشتر شد. گوشیم هی زنگ میخورد ولی بهش توجهی نداشتم...

چرا امید؟ چرا تو خونه ی من؟! چرا تو تخت من؟! کاش کثافت کاریهات رو می بردی جای دیگه... حالا من با چه رویی برگردم پیش خانواده ام...

برم بگم ماما بابا این همونیه که من میگفتم بهترینه... دیگه کسی مثلش نیست... دوش دارم... تو زرد از آب در اومد. واسه تخت من شریک آورده...

برای خودم متاسفم که تا حالا امید حقیقی رو نشناخته بودم... کور بودم که ندیدم... هنوز چیزی رو که با دو تا چشم دیدم باورم نمیشه...

حالا من موندم و یه دنیای تازه ای که پیش رومه... چقدر زود غافلگیرم کرد... هنوز یک سال و نیم نشده که زیر یک سقف رفتیم... فکر میکردم تا ابد مال همیم... فقط من شریک زندگیشم... چی فکر میکردم و چی شد... کم محلیاش رو تونستم تحمل کنم... سرد شدن رابطه و دوری کردنش از بودن با من رو تونستم...

اما دیگه این رو نمیتونم... از توانم خارجه که خیانت بینم و چیزی نگم... ولی دیگه رویی برای برگشتن ندارم...

نفهمیدم چند ساعت گذشته... به خودم که اومدم دیدم روی نیمکت پارکی که نزدیک خونه اس نشستم... نگاهی به گوشیم انداختم... 30 تا میس کال و 8 تا اس ام اس... پوزخندی نشست گوشه ی لبم...

آهی کشیدم... این موقع شب کجا میتونستم برم... حداقل تا فردا نمیخوام کسی متوجه چیزی بشه... پیش فامیل هم همیشه رفت... از دوستانم هم با کسی زیاد در تماس نیستم...

با بالا و پایین کردن فون بوکم چشمم به شماره ای آشنا افتاد... بهترین شخص و بهترین جا بود... به عقل کسی هم نمی رسید... بالاخره با یه تصمیم آنی شماره ی مورد نظرمو گرفتم. بعد سه تا بوق جواب داد:

- میتونم امشب پیام پیشت جایی برای موندن ندارم...

- نیلا هنوزم نمیخواهی بگی چی شده؟ از دیشب که رسیدی نه چیزی خوردی نه حرفی زدی... تا کی میخوای اینجوری بمونی... قیافت مثل مرده ها شده... این چه حال و روزیه واسه خودت درست کردی؟... هر چند که حدسش سخت نیست چی شده ولی برام تعریف کن چی شده شاید از نظر روانی تخلیه شی... همیشه سکوت جواب نمیده... گاهی باید با داد و فریاد خودتو خالی کنی تا آرام شی... نه اینکه بخوای با این کارات خودکشی کنی... بگو شاید تونستم کمکت کنم... شاید اونی که از نظر تو مشکل واقعا اینطور نباشه...
بی روح نگاهش کردم و پریدم بین حرفش:

- خیانت چی؟ از نظرت خیانت مشکله؟ یا یه چیزیه که جا افتاده شده و عادیه...
بهتتش زد... فکرشم نمیکرد همچین چیزی بگم:

- شاید اشتباه میکنی؟ کی بهت گفته؟ مطمئنی؟
- از چشم های خودم مطمئن تر هست؟ خودم دیدمشون... تو خونه ی من... تو اتاق خودم... شوهری که از لمس من احتراز میکنه... شوهری که ماهی یه بار منو یادش میاد... تو جایی که رویاهامو ساختم... خلوتی که انتظار داشتم فقط خودمون توش باشیم... تو خصوصی ترین جای خونه ام... دختر میاره...
زل زدم به چشمای مهسا: باورت میشه؟! خودمم هنوز سخته برام باورش... دوست دارم یکی بیاد بزنه تو گوشم بگه پاشو نیلا همش یه خواب تلخ بود... کابوسه... اما همه چیز واقعی تر از یه خواب و خیاله...
اشک تو چشم جمع شد: من براش کم بودم؟ ایراد از منه؟... من که هر چی خواست گفتم باشه... منتظر بودم ببینم چی میگه و حرف از دهنش بیرون نیومده کاری که میخواست انجام شده بود... رفتارای مامان و باباش و تحمل کردم... یه جوری بهم نگاه میکردن انگار زیر دستم... حالا خوبه خودشون هیچی نبودن...
سرمو سریع و پریشون آوردم بالا:

- من خیلی زشتم نه؟ به خاطر همینه دیگه دوستم نداره... آره همینه... بلند شدم و دور خودم پیچیدم: باید برم دکتر

به مهسا نگاه کردم: به نظرت برم دماغمو عمل کنم خوب؟ آره خوبه... همین کارو میکنم... شالی از میز چنگ زدم و خواستم برم سمت در...

مهسا بازو هامو گرفت و تکونم داد: نیلا این کارا چیه به خودت بیا... امید دردش این چیزا نیست... تو هر کاری کنی اون میره سراغ یکی دیگه... به خودت بیا... دیگه وقتشه عاقل بشی... اونموقعی که گفتیم این آدم مناسب نیست باید به این روزا هم فکر میکردی... الانم به جای گریه و زاری محکم باش... وقتشه دست از ساده بازی

برداری... خیریت دیگه بسه... تو اولین فرصت به خانوادت همه چیز و بگو من مطمئنم حمایت میکنن... بعدش
یه وکیل بگیر و طلاق بگیر و خلاص...

واژه ی طلاق تو مغزم هی جولون می داد... طلاق... من... امید... جدایی... تنها راهی که دارم همیشه...
نشستم رو زمین و چشمای بی رنگ و رویم رو دوختم بهش: برای طلاق باید چیکار کنم؟....

روی تختم دراز کشیدم و با گردنبنند طلاایم بازی میکردم... خیلی وقت بود تصمیم رو گرفته بودم... یاد اون روز
خونه ی مهسا افتادم... بعد از یه ساعت که با مهسا درد و دل کردم تصمیم گرفتم اول برم به مامان و بابا همه
چیز و بگم... خوشبختانه وقتی تعریف کردم بابا گفت پشتم میمونه و برام وکیل میگیره....

عطرِ تَنَتِ رویِ پیراهنم مانده...

امروز بویدمش عمیقِ عمیق!

و با هر نفس بغضم را سنگین تر کردم!

و به یاد آوردم که دیگه، تَنَتِ سهمِ دیگری ست...

و غمت سهمِ من!

با همه ی وجودم میخوام آروم بشم... آروم و محکم... اما گاهی میشه که دلم گریه می خواد...

طلاق توافقی... حرفی که وکیل بهم زد... راضی کردن امید برای طلاق، اونجور که فکر میکردم سخت نبود...

خیلی راحت راضی شد توافقی جدا بشیم....

موبایلم زنگ خورد... شماره اش آشنا نبود:

- الو.....

- سلام ببخشید میخواستم با نیلا خانوم صحبت کنم....

- خودمم امرتون؟....

- من شیما هستم... کمی مکث کرد: همونی که... یعنی دوست امیدم....

لب هام لرزید... اصلا وضع روحی خوبی نداشتم که بخوام تحمل یه مشت اراجیفی که میخواد بهم ببندد رو

داشته باشم. لحنم تند شد:

- چی میخوای؟

- باور کن هیچی نمیخوام.... فقط میخواستم چند لحظه وقتتو بگیرم...
- دنیا رو سرم خراب شد.... قلبم سنگینی می کرد.... آخه چه صحبتی میتونه داشته باشه. حرصی گفتم:
- می شنوم....
- میخوام بگم که.... میدونی ... چطوری بگم.... من نمیدونستم امید زن داره.... میخوام باور کنی من واقعا خبر نداشتم.... من واقعا امید و دوست دارم.... واقعا نمی دونستم....
- به نظرت قابل باوره؟
- اما من راست می گم.... باور کن اگه می دونستم محال بود باهات دوست بشم... اگه مامان و بابا بوئی ببرند از این ماجرا واسم خیلی بد میشه...
- نگذاشتم ادامه بده: حالا فهمیدم چرا زنگ زدی بهم... اگه نگران اینی که کسی چیزی بفهمه نترس به کسی نمیگم... این دروغاتم برو به کسی بگو باور کنه... اونقدر احمق نشدم.... دیگه مزاحمم نشو....
- موبایل و روش قطع کردم. نمی خواستم بیشتر از این مضحکه دستشون بشم. نمیخوام کسی به ریشم بخنده...
- این دختره هم نمی دونه که بازیچه اس... بازیچه ی امید و عشقِ احمقانه اش.... حتما الان که من رفتم راه باز شده برای دریا...
- آهی کشیدم... یعنی تمام این چند سال عمرم بیهوده گذشت... شاید هم الان با دریا رابطه داره... هنوزم به همین راحتی نمی تونم فراموشش کنم... هر چقدر هم تو دلم بهش بد و بیراه بگم اما تهش هنوز دوشش دارم... همیشه انکار کرد... سعی کردم از یادم ببرمش ولی سخته....
- به شماره های ذخیره شده نگاه کردم.... به اسم مورد نظرم رسیدم....
- ****
- دیوونه ای نیلا واسه چی بهش زنگ زدی؟ چقدر تو احمقی.... بین کارایی میکنی که دیگه واقعا به سلامت عقل شک کردم...
- مهسا من احساس کردم باید بدونم پشت سرم چه خبر بوده.... باهات حرف نمی زدم می ترکیدم....
- این راهش نبود.... باید صبر میکردی.... یا با یکی مشورت می کردی.... انقدر آستین سر خود نباش...
- الان پشیمون نیستم از کارم. حداقل می دونم هیچ کدوممون به مراد دلمون نرسیدیم... از یه طرف سرگردونم، نمیدونم دلم خنک شده یا اینکه دلم سوخته.... خیلی حس بدیه....
- حالا چی گفتید به هم؟

- اولش که زنگ زدم معلوم بود شوکه شده... ازش خواستم یه جایی همدیگه رو ببینم... خداروشکر مخالفت نکرد...

- کجا رفتی؟ چی شد؟

- یه آرایشگاه بود... مال مامان دوستش بود... تو شهرک غرب... خلاصه کلی تحویل گرفت و رفتیم یه جای خلوت نشستیم و باهاش حرف زدم... وقتی براش تعریف کردم چی شده و ازش پرسیدم امید بهش زنگ زده یا نه قسم خورد که نامزد داره... گفت نامزدشو خیلی دوست داره... عکسشم نشونم داد... حتی گفت از امید خیلی بدش میاد... می بینی این همه وقت و الکی با یه خیال گذروندم... گفت همون موقع که با امید بوده علاقه ای بهش نداشته و کس دیگه ای رو دوست داشته... گفت حسش به امید یه عادت بوده که بعد ها خودشو سرزنش کرده از دوست شدن با امید... کلی با هم درد و دل کردیم... اصلا اونجوری که فکر میکردم نبود... میدونی بهم چی گفت؟! می گفت آرمیتا بهش گفته من آدم درستی نیستم... گفت ذهنیتش راجع به من یه جور دیگه بود...
- چه جوری؟

- دیگه نپرسیدم اونم توضیح نداد... حتی از زنگ زدن اون دختره، شیما هم گفتم... باورش نمیشد که من و امید یک ماه و نیمه که با هم نیستیم... ولی هر دومون یه حس مشترک داریم اونم نفرت از مارتا... خیلی جالبه که چقدر همه نسبت به این زن ارادت دارن...

- نمی دونم چی بگم... بهتره راجع بهش دیگه فکر نکنی... نیلا جونم من دیگه باید برم... بعدا بهت زنگ می زنم...

- باشه مهسا جان... ببخشید سرتو درد آوردم... فعلا خداافظ...

- آقای حسینی یعنی هیچ راهی نداره؟

- شما اگر می خواهید سریع تر جدا بشید باید مهریه تون رو ببخشید... اگه هم نمیخواید ببخشید یه مقدار طول میکشه...

- مثلا چقدر...؟

- بستگی به نظر دادگاه داره... همسرتون گفته اگه میخواید جدا بشید باید مهریه رو ببخشید... در اینصورت راضی با طلاق توافقیه... حق طلاق با مرده... تا اون راضی نشه نمیتونید کاری کنید، مگر اینکه مدرکی علیه اش وجود داشته باشه... خیانت، یا اعتیاد و خیلی چیزای دیگه...

- متاسفانه مدرکی که ثابت کنه خیانت کرده ندارم... ولی من از مهریه ام نمیگذرم هر چقدر طول بکشه اشکال نداره...

بلند شدم: با اجازه تون من دیگه برم...

همراهم تا جلوی در اتاقش اومد:

- من زمان دادگاه بعدی رو بهتون اطلاع میدم فعلا خدانگهدار...

- خداحافظ...

با منشی هم خدافظی کردم و رفتم بیرون... از آسانسور که اومدم بیرون نمیدونستم کجا میخوام برم... دوست نداشتم برگردم خونه....

موبایلم زنگ خورد: الو سلام...

- سلام چطوری؟ چی شد؟

- بد نیستم... هیچی فعلا که دوباره افتاد دادگاه بعدی... نه من مهریه مو میبخشم نه اون مهریه میده... اگه

بخوام جدا شم باید ببخشم که منم نمیخوام اینکارو کنم... دوست دارم زودتر جدا شم ولی کور خونده اگه فکر

کنه میزارم راحت قسر در بره، بگذریم تو خوبی؟ کجایی؟

- من خونه ام... زنگ زدم بینم میای اینجا؟ با بچه ها دور همیم...

- وای دریا اتفاقا دوست نداشتم برم خونه، به موقع زنگ زدی... وایسا به مامانم خبر بدم تا یک اونجام فکر

کنم...

دو ماهی از دوستی من و دریا میگذشت... الان دیگه با هم صمیمی شدیم و از جیک و پوک هم خبر داریم...

دیگه برام مشخص و روشن بود که امیدی تو زندگیش نبوده و نیست... خیلی وقته که با محمد دوست شده...

همدیگر و خیلی دوست دارند اما قهر و دعواشون هم زیاده... برام جالب بود که چطوریه که با هم موندن... وقتی

که قهر هستن، محمد زنگ میزنه به دوستای دریا تا آمار دریا رو بگیره و از اون طرفم دریا به دوستاش میگه

چی بگن... گاهی برای اینکه لج محمد دربیاد کاری میکنه که عصبی بشه و بیوفته دنبالش... حتی یه بار سرم

زد و الکی به محمد گفتن که دریا هم حالش بد شده...

شخصیت جالبی داشت... خیلی احساساتی بود ولی از اون طرفم کاری میکرد که محمد با اینکه آرومه ولی

آتیشی میشد...

بعد از تماس با مامان و خبر دادن بهش، منتظر ماشین موندم... تا کسی داشت رد می شد داد زدم: درست...

دستم به چونه ام بود و در ظاهر تلویزیون می دیدم اما تو فکر صحبت های غیر قابل باور خانوم سمیعی همسایه دیوار به دیوارم بودم...

زمان به سرعت سپری شده بود و 6، 7 ماهی میشد که دوباره ساکن خونه ی پدری شده بودم... توی این مدت بارها شده بود که اطرافیانم، به خصوص فامیل ها با رفتارشون دلم رو شکسته بودند... به خصوص مادرای که پسر مجرد داشتن و زنهایی که میترسیدن شوهرشون رو گول بزنم...

علنا جلوی خودم بهم توهین میکردن... یکی نیست بگه من ایدز ندارم، جذامی نیستم، بیماری واگیر دار ندارم... من فقط می خوام راهمو از شوهر خیانتکارم جدا کنم... میخوام طلاق بگیرم... قاتل نیستم، قتل نکردم... نمیدونم چرا فقط یه لحظه نمیتونن خودشون و بذارن جای من...

نا سلامتی شمام زنید... یکی بگه آخه دختر عمه ی عزیز شما چرا شوهرتو از من قائم میکنی... مگه من خواستم همسرم خیانت کنه...

همسایه ی گرامی، به این فکر کن شاید یه روزی واسه خودتم پیش بیاد... وقتی منو میبینی روتو نکن اونور... دلم شکسته از این رفتار ها... از اینکه عمه ی آدم بیاد به بابات بگه حواستو جمع کن دخترت داره بیوه میشه، مطلقه میشه. بگو پاشو از حدش فراتر نذاره ما آبرو داریم... گرچه بابا بهم نگفت ولی خودم شنیدم... اون لحظه قلبم فشرده شد، شکست و تیکه تیکه شد...

اینکه پشت سرت هزار تا حرف و حدیث باشه و وقتی تو یه جمعی حضور داری در گوش هم پیچ پیچ کنند، درد داره، سوز داره... تا ته اعماق وجودت رو میسوزونه...

عصر بود که زنگ در زده شد. خانوم سمیعی بود... بعد از پذیرایی کردن و نیم ساعتی صحبت، رفت سر اصل مطلب.

گفت برای امر خیر مزاحم شده. ناخود آگاه نسترن اومد تو ذهنم، به نظر من واسش خیلی زود بود.

دوست نداشتم نسترنم به سرنوشت من دچار بشه... الان باید درسشو ادامه بده و واسه خودش کسی بشه...

- با اجازه ی شما اگه نیلا جون بخواد میخواستم نیلا رو برای علی خواستگاری کنم... خداروشکر چند سالم هست همدیگه رو می بینیم و شناخت داریم...

موهای تنم سیخ شد. به گوشهام اعتماد نداشتم. مامان گفت:

- اما نیلا هنوز جدا نشده... هنوز دادگاهشون تموم نشده...

خانوم سمیعی دستشو گذاشت رو دست مامان:

- اطلاع دارم تا وقتی که جدا بشه ما صبر میکنیم... انشالله هر چه زودتر تموم میشه دادگاهشون...
- ولی علی آقا تجربه ی زندگی نداشتند و مجردن مسلما موردای بهتری واسش پیدا میشن تا نیلایی که یکبار ازدواج کرده و تجربه ی یک زندگی داره... شما بهتره بازم فکراتون رو بکنید...
- همه ی این ها رو میدونم که پا جلو گذاشتم... برای ما خود نیلا مهمه... علی هم راضیه...
- نمیدونم چی بگم، ولی باید با پدرشم صحبت کنم...
- دیگه بقیه ی صحبت هاشون و نشنیدم... واقعا غافلگیر شدم. اصلا فکر نمی کردم منظورش من باشم...
- نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم. چند دقیقه بعد مامان خانوم سمیعی رو بدرقه کرد.
- مامان با غرغر روبروم نشست:
- مگه میشه یه مادری به واسه پسر مجردش بیاد خواستگاری دختری که ازدواج کرده... من خودم پسر دارم... حاضر نیستم همچین کاری بکنم... بینم نیلا نظر خودت چیه؟
- من نمیخوامش اولاً با اینکه تا حالا ازدواج نکرده ولی از من خیلی بزرگ تره فکر کنم ده یازده سال بزرگتره... بعدشم ازش خوشم نیاد...
- بهتر مادر منم مخالفم ولی بابات هم باید بدونه... یه وقت برن جلوی بابات و بگیرن بابات نمیگه چرا به من نگفتین؟!
- هر کاری میخواین بکنید فقط منو قاطی این ماجراها نکنید...

- برخلاف فکری که میکردم، همه چی دست به دست هم می داد تا سرنوشت من عوض بشه...
- وقتی که مامان جریان خواستگاری رو به بابا گفت انتظار داشتم مخالف باشه اما هیچی نگفت... سکوت کرد.
- این سکوت میتونست تعبیر های مختلفی پشتش داشته باشه... اما هیچکس نمی تونه جلوی ذهنمو درباره ی تفسیر این سکوت که هزاران معنی داره، بگیره...
- میتونم بفهمم که بابا میخواد اجازه بده راه این خانواده به خونمون باز بشه... شاید نظرش منفی خواهد بود ولی با شناختی که از علی دارم بعید میدونم...
- یه جورایی علی زیادی ایده آل بود... از نظر اخلاقی و عقلی، کاملاً ایده آل خانواده هایی هست که دوست دارند داماد خوبی گیرشون بیاد...

میتروسم اگه بخوام مخالفت کنم، انتخاب امید تو سرم کوبیده بشه... تا الان کسی به روم نیاورده که دیدی نیلا خانوم، اینم از انتخابت، دیدی تو زرد شد... پس از این به بعد بشین و نگاه کن... از انتخاب قبلیت معلوم شد همیشه بهت اعتماد کرد... بشین و سکوت کن...

آهی کشیدم... یعنی ممکنه روزی برسه خانواده ام بخوان این حرف ها رو تو صورتم بکوبند؟!.....

- بابا بهتر نیست یکم بیشتر فکر کنید؟ من هیچ حسی بهش ندارم. اصلا ازش خوشم نیاد....

- نیلا بابا من خیر و صلاح تو می خوام. این ازدواج به نفع توئه... من تو این چند ماه شاهد اذیت های دیگران بودم... بعد از جداییت هم حرف های پشت سرت بیشترم میشه... هر چند که واقعیت نداشته باشه اما جلوی دهن مردم هیچوقت بسته نیمونه بابا...

- من نمیخوام واسه مردم زندگی کنم. چطوری میتونم به این سرعت فرد جدیدی رو تو زندگیم بپذیرم....

- من نمیخوام سریع تموم شه... این فقط یه جلسه ی خواستگاریه برای آشنایی بیشتر. تو که نمیخواهی راه قبلی رو بری هان؟ امید انتخاب تو بود و دیدی که چه بلایی سرت آورد... این سری بذار با صلاحید پدر و مادرت باشه... مطمئن باش ضرر نمیکنی....

مقاومت بی فایده بود... یک ماهی از مطرح شدن خواستگاری گذشته بود... بعد از دو هفته که کسی برای خواستگاری نیومده بود خیالم راحت شد که بابا نظرش منفی هستش و منم تصمیم گرفتم فکری که خیلی وقت بود تو ذهنم اومده بود، عملی کنم....

از کش مکش طلاق خسته بودم. دیگه نمی خواستم بیشتر از این اسم امید روم باشه... میخواستم مهریه مو بیخشم.

وقتی که با خانواده مطرح کردم، تصمیم رو به عهده ی خودم گذاشتند... گفتند این حق منه، پس تصمیمش هم با خودت....

من هم خوشحال از استقبالشون با وکیلیم آقای حسینی در میون گذاشتم گفتم خودش به امید اطلاع بده تا با طلاق توافقی همه چیز تموم شه... وقتی که دل خوشی از زندگی به ظاهر مشترک نداشتم مهریه ای که باعث بشه اعصابی برام نمونده باشه رو نمی خوام... مهرم حلال و جونم آزاد همینجاست که صدق میکنه....

ولی چند روز بعد ورق برگشت. بابا گفت منتظر بود ببینه ماجرای جداییم کی قطعی میشه تا اجازه ی خواستگاری بده... بعدشم گفت:

- بهتره واسه فردا آماده ی پذیرایی از خواستگارات باشی...

اون لحظه از همه چیز متنفر شدم. نا امید و سرگردون... فهمیدم که اکثر اوقات دنیا مطابق میل نمی گذره... مجبورم در مقابل جور زمانه کوتاه بیام... گاهی مقاومت نتیجه ی عکس داره. درست مثل مقاومت در برابر نفهمی بیشتر در مقابل دوست نداشته شدنم توسط امید....

از مراسم خواستگاری خانواده ی سمیعی هیچی نفهمیدم... از صحبت های علی و خودم هم همینطور... بر خلاف امید، علی زیبا نبود. سیاه سوخته بود و تو موهای سفیدی به سیاهی غلبه میکرد. با وجود 32 سال سن، به نظرم بیشتر نشون میداد...

کنارش حس خوبی نداشتم و بعد از خواستگاری به بابا هم اینو گفتم. ولی بابا شدیداً موافق بود. موافقتی به این معنی که مامان هم نمی تونه تغییر درباره اش ایجاد کنه، نیما هم که جای خود داره... نظری نسبت به علی نداشتم. همه درگیر زندگی خودشون شدند. دیگه نباید از کسی توقعی داشته باشم... به افکار درهم و برهمم پوزخند زدم... از این پس باید یاد بگیرم حضور شوهر آینده امو بپذیرم...

دلَم گرفته ...

هم آغوشی هایت را

با عشق مقایسه نکن

در رخت خواب هیچ مردی

نا مهربان نیست

روز های آخر زندگی نا مشترکمون داره سپری میشه... باید شمارش معکوس رو شروع کنم...

یک... دو... سه... چهار... پنج روز... کمتر از پنج روز دیگه دفتر این زندگی برای همیشه بسته میشه... انگار که از اولم هیچی نبوده....

میدونی بن بست زندگی کجاست ؟

جایی که

نه حق خواستن داری

نه توانایی فراموش کردن

این چند ماهی که گذشت ، گاهی حس تنفر بود که تمام وجودمو پر می کرد اما... وقتی یاد خاطراتم می افتادم مدت کوتاهی موضعم عوض میشد ولی تهش همون حس تنفر بود که موندگار می شد... گاهی هم درمونده بودم... از همه فشار و حرف....

اینکه خونه ی خواهرم نتونم برم ، واسم سخت بود. به خاطر حرف مادرشوهرش... فکر می کرد می خوام پسرشو از راه به در کنم....

سر همین حرف ها تصمیم قطعیم رو برای ورود علی به زندگیم گرفتیم... یک بار هم با داداش علی و دریا و دوستش روژینا رفتیم بام تهران....

از اول تصمیم گرفتیم تا هر کجا که تونستیم پیاده بریم. من بیشتر کنار روژینا راه می رفتم... رضا ، داداش علی همش مزه می پروند و معلوم بود روژینا به زور داره تحملش میکنه... تو این مدت دیگه اخلاقی رو میدونم... از هر پسری خوشش نیامد.

دریا بهم گفته که روژینا قیافه واسش خیلی مهمه اما رضا هم چیزایی می گفت که خیلی بی مزه بود و خودشم به حرف هاش می خندید... به نظر من اینکه بی مزه باشی می ارزه به اینکه اصلا چیزی نگی... من طرف علی نمیرم ولی علی سعی میکنه به هر بهونه ای بیاد سمتم... یه جا دریا منو کشید کنار و گفت خاک تو سرت پسر به این خوبی رو می خوای بیرونی چرا تحویلش نمی گیری... انقدر ازش دوری نکن... نیلا باور کن خیلی آقاس ولی داداشش تو مخه...

- دریا باور کن خیلی سعی میکنم برم سمتش ولی انگار یه نیروی دافعه داره... بدم میاد ازش نمیتونم تحملش کنم...

- دیوونه این تلقین خودته... یکم برو سمتش... اینجوری باشی پس فردا اینم طلاقه میده. برو کنارش دستتو بذار تو دستش ، یکم باهش راه بیا... اینجوری که همیشه...

دیگه هیچی نگفتم و برگشتیم سمت بچه ها... در نبود ما بچه ها تصمیم گرفتند قلیون بگیرند... تا آخر شب تو فکر حرف های دنیا بودم...

شاید حرف های دریا واقعیت باشه ولی اینکه بعد از یه ضربه ی بزرگ بخوای دوباره از نو اعتماد کنی سخته... من اولین نفری نیستم که خیانت می بینه... آخرین هم نیستم اما اعتماد کردن سخته... عواقب داره... ولی وقتی که از دنیا ببری مجبوری راه جدید رو امتحان کنی...

از دلایل قبول کردن علی هم به خاطر همین بود... راه دیگه ای نداشتیم... از طرفی بابا و از طرف دیگه ام به این فکر کردم اگه علی رو رد کنم ، خواستگار هایی که می خواد بیاد پسر جوون نیست... آدمای مسن یا مردایی که دنبال مادر برای بچه شون هستند... هر چند که علی هم داره به سی و سه سالگی نزدیک میشه... یازده سال تفاوت سنی برای منی که ممکن بود بعد ها کسی رو قبول کنم که سن پدرمو داره، عالیه... دقدقه ی الانم فراموشی گذشته اس... فراموشی بی وفایی و داشتن یک آغوش امن و ابدیه...
از فکر بیرون اومدم... مادر علی برای پنج شبه ی هفته ی بعد، درست سه روز بعد از قرار محضر، قرار بله برون گذاشته...

هیچوقت به ذهنم خطور نمی کرد که دو تا بله برون تجربه کنم... پوزخندی به افکارم زد...
چه اشتباه بزرگیست.....

تلخ کردن زندگی خود

برای کسی که..... در دوری ما

شیرین ترین لحظات

زندگیش را سپری می کند

امضای آخر هم زد و از دفتر اومدم بیرون... جلوی ساختمان محضر منتظر بابا موندم... اون هم با باباش اومده بود...

حالا دیگه واقعا همه چی تموم شد... تنها چیزی که ازش باقی موند اسمش بود که روم موند و سیاه شدن صفحه ی دوم شناسنامه ام....

با پدرش اومدند بیرون... طبق معمول ، داشتند پیاده می رفتند... خیره نگاهش می کردم ولی تو این دنیا نبودم....

انقدر نگاهش کردم تا کوچیکتر و کوچیکتر شد... بالاخره بابا هم اومد بیرون. بدون هیچ سوال و پاسخی کنار خیابون وایسادیم و منتظر تا کسی شدیم...

محلی که برای محضر انتخاب کردیم یه جایی تو مرکز شهر بود.

- بابا چرا انقدر دیر اومدید پایین؟

بابا که تو فکر بود سوالمو نفهمید: چی؟!!

- میگم چرا دیر اومدید پایین... در حالیکه اونا زودتر از شما اومدن....

- هیچی بابا داشتم می پرسیدم عده ات چند روزه....

می خواستم بگم بابا از خودم می پرسیدی می گفتم ولی هیچی نگفتم. بابا نگران شده که یه وقت علی پشیمون بشه.... اما بعید می دونم.

هی فلانی!

دیگر هوای برگرداندنت را ندارم...

هرجا که دلت میخواهد برو....

فقط آرزو میکنم

وقتی دوباره هوای من به سرت زد، آنقدر آسمان دلت بگیرد که با هزار شب گریه چشمانت، باز هم آرام نگیری...

و اما من...

بر نمیگردم که هیچ!

عطر تنم را هم از کوچه های پشت سرم جمع میکنم،

که نتوانی لم دهی روی مبل های راحتی، با خاطراتم قدم بزنی!

توی محضر حتی نیم نگاهی هم بهم نینداخت. موقع امضا کمی دستم لرزید ، اما....

نفهمید وقتی رسیدم و گوشی به دست دیدمش چقدر دلم سوخت. صداشو به وضوح می شنیدم....

داشت قربون صدقه ی کسی می رفت در حالیکه این اواخر کم پیش میومد قربون صدقه ام بره.... مگر اینکه کارش جایی گیر بود...

آهی کشیدم که بابا برگشت طرفم.

- به علی زنگ زدی؟

حرصم گرفت. لحظه ای هم نمیشه برای خودم باشم.

- نه رسیدم خونه زنگ می زنم....

- بابا جون الان بهش بگو یه وقت نگرانت میشه....

سرمو تکون دادم ولی از درون داشتم منفجر می شدم. موبایلمو در آوردم که دیدم دو تا تماس بی پاسخ از علی دارم.

بهش اس ام اس دادم همه چی تموم شد، رسیدم خونه زنگ می زنم. بعد هم گوشی رو خاموش کردم...
- پس چرا زنگ نزدی؟

- بابا نترس بهش پیام دادم... شما چرا نگران اونی؟ اونقدرم که نشون میده نگران نیست. میتونه صبر کنه تا برسم...

تا رسیدن به خونه دیگه صحبت نکردیم. وقتی رسیدم یکم با علی حرف زدم و بعدش به سوالای مامان جواب دادم.

دلم طالب کمی آرامش بود ولی هر جا قدم می داشتم اون آرامش رو پیدا نمی کردم. هفته ی پیش خبر ازدواج دوباره ام تو فامیل پیچید. عکس العمل ها متفاوت بود. یک سری تبریک میگفتند و یک سری نصیحت ، یک سری هم طعنه زنی می کردند. این دوره هم مثل همیشه زود سپری شد...

نه حرفی برای گفتن! نه امیدی برای ماندن! نه پایی برای رفتن! نه تمایلی برای دوباره ساختن! تو از اول هم هیچ نداشتی!

دنیا را بهتر شناختم پس از آنکه تو را شناختم...

هیچی از بله برونم نفهمیدم. همه چی خیلی سریع گذشت. مهریه ام یک سکه بود... مامان علی گفت توان پرداخت مهریه ندارند. بابا هم حتما واسه اینکه فرار نکنند قبول کرد و با گفتن اینکه کی داده و کی گرفته این بحث تموم شد. تاریخ عقد هم برای 3 ماه بعد گذاشته شد.

حس خاصی نداشتم. حتی پشیمون هم نبودم... نه خوشحال و نه ناراحت، خنثای خنثی بودم....

ولی دروغ نگم کمی ترسیدم. از اینکه کارها رو به سرعت پیش می برند. رو لبم خنده بود و تو دلم غوغا...

از خدا خواستم حداقل از این پس به آرامش برسم. شاید قسمتم این باشه و به علی علاقمند شدم....

اواسط تابستون بود و چند هفته بیشتر به تاریخ عقدمون نمونده بود. قرار شده بود فعلا غیر از حلقه چیزی نخیریم چون فعلا وضع مالی علی مناسب نبود و خرج زیاد باعث میشد دیر تر بریم خونه ی خودمون.... شرایطی بود که مخالفتم فایده ای نداشت. باید خودمو وفق می دادم... شکایتی هم نداشتم...

امروز قرار بود علی بیاد بریم آزمایش بدیم... یکم استرس داشتم که سعی کردم آرایش کنم تا شاید کمتر یاد دیدارم با علی بیوفتم...

هنوزم وقتی باهش میرم بیرون معذب هستم و اون صمیمیتی که با امید داشتم و ندارم باهش..

شاید دلش فاصله سنی ده یازده سالمونه. شایدم چیز دیگه ای باشه...

مانتومو که پوشیدم زنگ در بلند شد:

- مامان درو باز کن علیه...

سریع شالی انداختم رو موهامو دویدم بیرون...

- چی گفت علی؟ میاد بالا؟

- نه گفت پایین منتظر می مونه... بدو برو دیگه بچه رو معتل نکن...

با حرص باشه ای گفتم و بوسه ای گونه اش گذاشتم و خداحافظی کردم.

از پله ها رفتم پایین. دیدمش... تکیه داده بود به دیوار... سلام خشک و خالی گفتم و راه افتادیم.

سر خیابون که رسیدیم سوار تاکسی شدیم. تا وقتی که برسیم نه من حرفی زدم نه علی... بالاخره رسیدیم جلوی آزمایشگاه.

پیاده شدم و اونورتر ایستادم تا کرایه رو حساب کنه. رنگش پریده بود. با اینکه سیاه سوخته بود اما زرد شده بود.

وقتی اومد کنارم ازش پرسیدم: علی چرا رنگت ایجوریه؟ نکنه می ترسی؟

هول شد: نه بابا ترس چیه؟ چیزیم نیست بیخودی نگران نشو...

منتظر بودیم که نوبتمون بشه. من رو صندلی نشستم و علی هم تکیه داد به دیوار روبروم. انگار که عصبی باشه

پاش رو تکون میداد... یه جور تیکه ی عصبی...

بی خیال رومو اونور کردم تا نوبتمون بشه... بالاخره همه ی این استرس ها تمام شد و از در آزمایشگاه زدیم

بیرون.

به پیشنهاد علی رفتیم بستنی بخوریم:

- بستنی دستگاهی بگیرم یا بریم یه جای دیگه؟

- نمی دونم هر کدوم نزدیک تره بریم... از گرما کلافه شدم.

دو ساعتی طول کشید تا بریم بستنی فروشی و برگردیم خونه. از شدت گرمی هوا تا رسیدم خونه رفتم دوش

گرفتم.

علی هم وقتی منو رسوند گفت جایی کار داره و نیومد داخل. رفتاراش یکم عجیب بود اما زیاد واسم مهم نبود.

جواب آزمایش دو روز دیگه حاضر میشد و قرار بود فرداش یعنی ششم شهریور بریم محضر برای عقد. این

سری قرار نیست دیگه کسی رو بگیریم.

فقط مادر پدر و خواهر برادرمون حضور خواهند داشت. خودمون اینجوری خواستیم. دیگه مجبور نبودم جواب کسی رو بدم یا اینکه با متلکشون ناراحت بشم.

راستی هیچ فکر کردی؛ وقتی مردم پشت سرت حرف میزنن چه مفهومی داره؟ خیلی ساده است! یعنی اینکه تو دو قدم از اونها جلوتری.....

پس مشتاقانه به مسیرت در زندگی ادامه بده شاد باش و وجود نازنینت لبریز باشه از مهر و گرمای زندگی در این روزهای سرد زمستان ...

حتی وقتی نیلوفر رو می بینم یاد حرف مادرشوهرش افتادم که می ترسید من برم اونجا و پسرش رو از راه بدر کنم. به خاطر همین چیزها دیگه خیلی کم می رفتم خونه خواهرم... فراموش نمی شه این چیزها ولی شاید در آینده کمرنگ بشه... امیدوارم کسانی که اذیتم کردند خودشون متوجه رفتارشون بشن...

بلاخره ساعتی پیش طی مراسم ساده ای به عقد علی در اومدم. حالا دیگه رسماً شوهرم بود... میدونستم از این به بعد با زندگی جدیدی روبرو هستم. یاد ازدواج قبلیم افتادم. شور و شوقی که اونموقع داشتم اصلاً قابل مقایسه با الان نیست..

با صدای ملوک خانم، مادر شوهرم به خودم اومدم:

- نیلا جون عروس گلم پاشو برو تو اتاق ببین علی واسه چی رفته اونجا...

بعدشم با خودش خندید. چشمی گفتم و با حرص بلند شدم. وسط راه برگشتم سمت آشپزخونه و چایی ریختم. در اتاق و زدم و رفتم تو...

روی تخت نشسته بود و اتاقمو داشت بررسی می کرد. چایی رو گذاشتم رو میز:

- برای چی اومدی تو اتاق نشستی؟

- هم خواستم اتاقو ببینم هم اینکه اونور یکم داشتم خجالت می کشیدیم. خنده ای نشست رو صورتش:

- واسه من که بد نشد عوضش تو اومدی پیشم....

هیچ حسی از جمله اش بهم دست نداد، حتی خجالت. موضوع رو پیچوندم:

- بیا چای آوردم بخوریم...

کنار هم نشستیم رو زمین و چای خوردیم. تنها چیزی که تو فضا حاکم بود فقط سکوت بود... نه من سکوت و شکستم نه علی....

تا اینکه حس کردم کمی بهم نزدیک تر شد. به روی خودم نیاوردم... همچنان با قند تو دستم بازی کردم... گرمای دستش رو روی موهام حس کردم. وقتی که رسیدیم خونه به زور مامان موهام رو که صبح سشوار کشیده بودم رو باز گذاشته بودم.

سمتم خم شد. کمی خجالت کشیدم و آروم به قب هلش دادم. سری از جام بلند شدم. با من من گفتم:
- من برم ببینم مامان کاری باهام داره یا نه...

مثل جت پریدم بیرون. پاهام کمی می لرزید. تکیه داده بودم به دیوار که با صدای چرا اینجایی نیلوفر پا تند کردم سمتش.

با وحشت نگاهش کردم. آروم به سمتم اومد و پتو رو از روم پرت کرد وسط اتاق... با بهت و حیرت نگاهش کردم. زبونم قفل شده بود. بدنم به شدت می لرزید و اون بی توجه به این لرزش نزدیک و نزدیکتر شد... سمتم خم شد... وحشیانه و خشن منو لمس می کرد... حتی نفس کشیدن کنارش هم برام سخت شده بود. نگاهم نا باور بود.

قادر به درک کارها و اعمالش نبودم... برقی از نیاز توی چشم هاش بود و همین باعث میشد خشن تر باشه. وقتی که می خواست دست به لباسم بزنه تازه اونجا به خودم اومدم و مخالفت کردم. تقلاهای من گرچه برای لحظه ای باعث کند شدن حرکاتش شد اما بعدش با قدرت بیشتر باهام مقابله می کرد... قطره ای اشک از چشم هام خارج شد و متعاقب اون قطره های بعدی رو گونه هام سرازیر شدند... دیدن اشکام تاثیری روش نداشت همونطور که تقلاهای من مانعی براش نبود. با پاره شدن لباسم صدای گریه ها و ضجه هام بلندتر شد...

در آخر مجبور به تسلیم شدم... بوی گند الکل از دهانش باعث شد حالت تحوع بگیرم... بعد از ساعتی کارش رو تموم کرد

کنارم خوابیده بود. به آرومی از کنارش بلند شدم و به سمت دستشوئی رفتم...

به زن توی آینه نگاهی خسته کردم. زنی جای کبودی روی گردنش معلوم بود و آثار گریه روی صورتش... آبی به صورتم پاشیدم. با یه تصمیم آنی به سمت قوطی قرص ها رفتم و هر چی قرص داشت رو دونه دونه خوردم...

گوشه ای نشستم و کم کم بی حال شدم حس می کردم بدنم کرخت شده...

از خواب پریدم. عرق درشتی روی پیشونیم حس کردم. نفس نفس می زدم... با نگاهی به اطرافم فهمیدم همش خواب بوده...

خداروشکری زیر لب گفتم از جام بلند شدم. با شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه برای خوردن صبحانه رفتم.

ساعت 11 بود. این موقع از روز هم نیما و هم بابا سر کار بودن. نسترن هم که همیشه پای کامپیوتر بود. یه لیوان شیر برای خودم ریختم. مامان داشت جارو می کشید که صدای زنگ در اومد. جوا دادم:
- بله؟...

- با خانم نیلا فکوری کار داشتیم؟...

- بفرمایید خودم هستم....

- اگه میشه چند دقیقه بیاید جلوی در...

- برای چه کاری؟ چیزی شده؟...

- برگه ی احضاریه از دادگاه به نام نیلا فکوری...
نفسم تو سینه حبس شد. گفتم الان میام و گوشی آیفون رو گذاشتم سر جاش. استرس گرفتم...

با عجله مانتومو پوشیدم و با برداشتن شال، در جواب کیه مامان هم سرسری گفتم با من کار دارن و رفتم جلوی در.

سلامی کردم و احضاریه رو گرفتم. پستی جایی رو نشون داد تا امضا کنم. بعد از اینکه رفت برگه رو خوندم... با خوندن هر سطر احساس می کردم تپش قلبم کمتر میشه و بی حال شدم. باورم نمی شد که انقدر پست باشه...

در خیالم پشت سرت آب ریختم نه برای اینکه برگردی ، تا پاک شود هرچه رد پای توست از زندگی

وقتی که همه چی بینمون تموم شده چرا داره بازی جدیدی شروع میکنه... موندم دیگه این ادا بازی هاش برای چیه...

همش یک هفته از عقدم میگذره... شاید شنیده که ازدواج کردم و نخواسته آرامش داشته باشم؟! نگذاشت حداقل به شروع زندگی تازه ام فکر کنم، چرا همه بدبختی ها باید سر من میاد... یک دفعه علی اومد تو ذهنم... یعنی عکس العملش درباره ی این موضوع چیه؟!

با لب هایی آویزون و قیافه ای که میشد از عمق اون ناراحتی رو دید به داخل خونه رفتم...
مامان سریع ازم پرسید:

- کی بود؟ چیکارت داشتند؟

بدون هیچ حرفی کاغذ و دادم دستش. بعد از خوندن برگه ی احضاریه شروع به نفرین کرد. یکی نیست بگه من که از همه چی گذشتم دیگه این رفتار ها برای چیه؟! مهریه ای که حقم بود رو بخشیدم. حالا بخوام پیام طلا بدزدم؟! اونم طلاهایی که برای خودم بود و خودم نخواستم بردارم...

تویی که نیستی تا اشکام رو پاک کنی عمرا بذارم وقتی میخندم کنارم باشی

قبل از اینکه بابا به خونه بیاد مامان بهش زنگ زد و گفت امید ازم شکایت کرده و بهم تهمت دزدی زده... چند روز دیگه هم دادگاهه...

اگه جلو دستم بودن خفه شون می کردم. خانوادگی رذالت از سر و روشن می باره... نمی دونم چرا انقدر احمق بودم که این ها رو ندیدم. یه آدم تا چه حد می تونه پست باشه... تو که هیچی از دست ندادی دیگه برای چی می خوای بیشتر اذیتم کنی...

تا شب نشده همه خبر دار شدن و اینجا جمع شدن... علی اخماش تو هم بود و ساکت نشسته بود... بیشتر گوش می داد تا اینکه بخواد حرف بزنه...

- بهتره با وکیل صحبت کنیم مسلماً اون بیشتر از ما راه و چاهشو میدونه. این دیگه مثل طلاق نیست که همه آروم و ساده تموم شه. فردا من و نیلا می ریم پیش وکیلش. آدم تو کار بعضی ها میمونه. انگار نه انگار یه زمانی داماد این خانواده بوده. تو این خونه رفت و آمدی داشته. چه آدم های بی شرمی هستن... اون پدر و مادرش نمیان بگن چرا اینکار و میکنی؟ حتما اونا هم پشتیبانش هستن دیگه و اونم میبینن پشتش گرمه و ... لا اله الا الله ... نمیخوام دهنم دیگه بیشتر از این باز شه.

بعد از چند دقیقه سکوت، علی سکوتو شکست:

- آقای فکوری اشکال نداره اگه منم فردا باهاتون پیام؟

علی بود که بلاخره بعد از این همه سکوت این حرف و به بابا گفت. برای من فرقی نمی کرد که بیاد یا نه. این مسئله به اون هم مربوط میشد. طبیعی بود که بخواد حضور داشته باشه هر چی هم نباشه من زنشم... رسمی و قانونی... در واقع از اینکه خواست بیاد اگه دروغ نگم کمی هم خوشم اومد...

- اشکالی نداره بابا جان بلاخره حفته که بخوای بیای نیازی به اجازه ی من نیست...

- مرسی پس من دیگه رفع زحمت میکنم، صبح خدمت می رسم.
مامان گفت:

- می موندی شام پسر من نیم ساعت دیگه حاضره...

- نه باید برم، یه وقت دیگه میام...

- باشه هر جور صلاح می دونی...

با همه خداحافظی کرد و رفت. منم تا جلوی در بدرقه اش کردم. داشت کفش میپوشید که گفتم:

- چرا شام نموندی؟

- مامان تو خونه منتظره. گفتم که کار دارم...

- چرا نگام نمیکنی؟

زل زد تو چشم: بیا اینم نگاه، خب حالا کار دیگه ای نداری؟

نه ای گفتم و کشیدم عقب. اومد سمتمو گونه مو بوسید... خدانگهداری زیر لب گفتم و اومدم تو.

هنوز با هم رابطه ای نداشتیم. هنوز پیش قدم نشده بود و منم از خدا خواسته چیزی به روی خودم نمی آوردم.

تا حالا شب خونه مون نمونده بود... منم همینطور. اونجا که می رفتم معذب می شدم. نه به خاطر داداشش

بیشتر به خاطر مادرش.

خیلی حراف بود و به همه چیز گیر می داد. منم ترجیح میدادم کمتر برم اونجا... نگران عکس العملش درباره ی

این موضوع چیه؟!

یعنی ممکنه به علی علیه من حرف بزنه یا باورش شه من واقعا از امید طلا برداشتم؟! خدا کنه دیگه چیز دیگه

ای پیش نیاد که دیگه اعصابم کشش ماجرای جدیدی نداره. دوست دارم در آرامش زندگی کنم از این به بعد.

دوست ندارم کسی دخالتی تو زندگی شخصیم بکنه...

بعد از اینکه علی رفت بابا یکم غر غر کرد و بعد شام سریع خوابید تا صبح زود بلند بشیم. امروز با وکیلیم صحبت

کرده بود و واسه فردا وقت گرفته بود.

تا خود صبح نتونستم چشم رو هم بذارم... می ترسیدم من متهم بشم و نتونم ثابت کنم. ترس از زندان نداشت

لحظه ای راحت باشم...

وقتی ساعت ۷:۳۰ شد دیگه نتونستم بیشتر از این بخوابم. برای اینکه خودمو سرگرم کنم چای رو دم گذاشتم و

وسایل صبحانه رو حاضر کردم تا وقتی بابا بیدار میشه همه چی حاضر باشه. به علی هم گفتم راس ساعت بیاد

اینجا. وقتی چای دم کشید یه اس ام اس از علی رسید. نوشته بود کاری پیش اومده و نمیتونه باهام بیاد ولی روز دادگاه حتما میاد... بادم خوابید. کم کم داشتم به بودنش عادت می کردم. هر چند کم ولی واسه شروع خیلی خوبه... هنوز آنچنان باهاش احساس صمیمیت نمی کنم ولی دیگه اون حس بدی که اوایل بهش داشتم رو ندارم...

زخم هایم را به خودت نگیر اندازه این حرفانیستی...

صحبت با وکیل آقای حسینی کمی خیالمون رو راحت کرد. گفت احتمال اینکه ثابت بشه خیلی کمه باید یه مدرک محکم یا شاهد داشته باشه. گفت خیلی طول نمیکشه و سعی میکنه در عرض یکی دو ماه ماجرا رو ببندد. مغزم کشش نداشت دیگه.

دوست داشتم هر چه زودتر این ماجرا هم بسته شه و زندگی جدیدی رو با علی شروع کنم. بهتره این بار به انتخاب بابا اعتماد کنم.

وقتی جریان دادگاه تموم بشه از علی میخوام که هر چه زودتر زندگیمون رو شروع کنیم... مهم نیست کجا و چطور... همینکه درگیر اتفاق ها و زندگی تازه بشم باعث تسریع فراموشی گذشته است... زنگ گوشیم بلند شد. علی بود... یه لحظه خواستم جواب ندم ولی دستم رو دکمه سبز رفت:

- بله

- الو سلام...

- سلام...

- خوبی؟

- مرسی... سعی کردم یکم سرد صحبت کنم ولی اهمیت به لحنم نداد و همون طور که فکر می کردم سریع گفت:

- آقای حسینی چی گفت؟

مختصر و مفید حرف هامون و بهش گفتم و خداحافظی کردم. حتی مجال ندادم جواب خداحافظیم رو بده... همیشه که نباید با حرف مردها پیش رفت. گاهی ادب کردن و سرد بودن لازمه... تا علی باشه که منو نیچونه... مرد که نباید از خانومی کردن زن ها سوءاستفاده کنه...

از دفتر وکالت که بیرون اومدیم دوباره غصه ام گرفت. انگار تعداد آدم های کثیف روز به روز داره بیشتر و بیشتر میشه.

همیشه درد از دیگران است

گاهی از نبودنشان

گاه از بودنشان

اولین دادگاه هم بلاخره تشکیل شد و بدون هیچ نتیجه ای به دادگاه بعد موکول شد. وقتی که امید و دیدم در نظرم دیگه خوشگل نبود.

کریه بود. اونم خیلی و نمی دونم چرا دیر به این قضیه پی بردم... آدمی که حتی حرمت زندگی کوتاهمون رو نگه نداشته نباید ازش هیچ توقعی داشت. خداروشکر می کنم که توی این چند وقت پای بچه ای به زندگیمون باز نشد و گرنه اونم وسط این زندگی تباه میشد....

توی این مدت یکم رفتار علی فرق کرده ولی انقدر درگیر و غصه دار دادگاه بودم که زیاد توجهی بهش نکردم. اما وقتی از دادگاه اومدیم بیرون و با وکیل صحبت کرد احساس کردم یه جوری شد. ازش پرسیدم اتفاقی افتاده یا از چیزی ناراحت شده که بهم تشر زد چرا انقدر سؤال پیچش میکنم.

منم گذاشتم به حال خودش باشه... به گفته ی وکیل خداروشکر مدرک محکمه پسندی وجود نداشت. و میتونستم امیدوار باشم که ما برنده خواهیم شد.

جنگ نابرابریه که دشمن از پشت حمله کرده ولی من باید بتونم از پس این بریام. اگر بخوام ناامید بشم حتما شکست می خورم...

ترانه ای رو داشتم زیر لب با خودم زمزمه می کردم و با شادی حرکاتی موزون به خودم می دادم. از صبح که از خواب بیدار شدم نمیدونم چرا حس کردم کلی انرژی دارم و سرشار از حس مثبت هستم. شاید یکی از دلایلم این بود که آقای حسینی وکیل گفت در مورد پروندم آشنایی پیدا کرده که گفته احتمال 90 درصد پرونده به نفع من پیش میره...

خونه تنها بودم... مامان از ظهر همراه نسترن به خونه ی مامانی رفته بود. از بیکاری تصمیم گرفتم شام امشب رو من بذارم. به آشپزخونه رفتم وسایل لازم برای درست کردن غذا رو آماده کردم. میخواستم برنج رو دم بذارم که زنگ به صدا در اومد. درو باز کردم. علی بود...

تعجب کردم از اینکه بی خبر اومدم. چند روزی میشد که خانوادش باهام سر و سنگین رفتار می کردند و خودش هم زیاد خبری ازش نبود.

جلوی در منتظرش ایستادم تا اومد بالا.

سلام کردم:

- سلام... برو اونور پیام تو

رفتم کنار:

- چیزی شده؟ چه بی خبر اومدی؟

سری تکون داد و چیزی نگفت. براش چایی ریختم و نشستم کنارش. حس کردم کلافه اس اما نخواستم چیزی حس خوبمو خراب کنه.. به همین خاطر چیزی نپرسیدم.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. تحملم تموم شد و دستمو روی بازوش گذاشتم. سریع واکنش نشون داد و پسم زد. جا خوردم.

- چرا اینجوری کردی؟ من فقط خواستم بگم چاییتو بخور تا یخ نکرده...

دستی به موهایش کشید و داد زد:

- لازم نکرده بهم بگی چیکار کنم... برو اونور بشین و انقدرم به من نجسب.

بخ کردم رفتم اونورتر نشستم. تمام حال خوبی که از صبح داشتم پر کشید. جاش حس خفگی گریبانم رو گرفت...

دیگه نگاهش نکردم و با ناخنام ور رفتم... یک ساعتی هر کاری انجام می دادم ایراد می گرفت یا بهم تیکه می انداخت تا اینکه داشتم در مورد پرونده ام بهش می گفتم، حرفی زد که تا چند دقیقه منو به هیروت برد و خشکم زد. انتظار همچین حرفی رو نداشتم:

- اه گیر عجب آدمی افتادم... یا باید درگیر شوهر سابق باشم یا دیوونه بازی هات... خسته شدم دیگه از دستت... خوبه دختر هم نیستی این همه ادا میای...

نمی دونستم در جوابش چی بگم. سعی کردم جلوی قطره ای که باعث تاری دیدم شده بود رو بگیرم و نگذارم سرازیر بشه...

- مگه من خواستم بیای خواستگاری یه زن مطلقه که حالا سرم منت می ذاری؟ من ک...

نگذاشت ادامه بدم:

- تو نخواستی ولی ازت خسته شدم... دلمو زدی دیگه...
- چه کار کردم مگه من... این تویی که تو این چند وقت یه جوری شدی...
- هق هقم باعث نیم تموم موندن حرفم شد. بلند شد و دور خونه قدم میزد.
- همین دیگه تو کلمه هم نمیشه مثل آدم باهات حرف زد سریع زر زرت میره هوا... دادی کشید که گریه ام نیمه کاره موند:
- خفه شو دیگه سرم رفت...
- با ناباوری نگاهش کردم: من که می دونم داد های الانت به خاطر این بهانه هایی که میگی نیست تو با چشم باز اومدی جلو... نکنه زیر سرت بلند شده...؟
- با وحشت بهش چشم دوختم. پوزخندی زد:
- آخه من چه سودی از تو بردم که بخوام برم سراغ بعدی... اصلا این چرت و پرت هارو ول کن... بیا با هم منطقی صحبت کنیم. کلافه دستی تو موهاش کشید:
- ببین نیلا هنوز اتفاقی بینمون نیوفتاده و سر خونه ی خودمون نرفتیم پس بهتره یکم بیشتر به خودمو زمان بدیم و بیشتر فکر کنیم... مکث کرد که نگذاشتم ادامه بده:
- بهتره لقمه رو نیچونی دور دهن تو سریع بری سر اصل مطلب. اون چیزی که تو مغزته رو بیار رو زبونت... سرم گیج می رفت و منگ بودم اما نگذاشتم چیزی از حال خرابم بفهمه. حس می کردم که آرایشم هم روی صورتم ماسیده شده...
- بلاخره گفت:
- به نظرم بهتره روی ازدواجمون تجدید نظر کنیم و ...
- تجدید نظر کنیم و بعدش چی؟
- بهتره که طلاقمون توافقی باشه...
- احساس کردم از یه ارتفاع بلند سقوط کردم به پایین و یه تریلی از روم رد شده... از تکرار بازی جدید می ترسیدم.
- با صدایی بی روح گفتم: از کی به نتیجه رسیدی که طلاق بهترین راهه...؟
- ببین نیلا اونجور که فکر میکنی نیست یعنی...
- گفتم از کی؟ فقط جواب سوالمو بده...

زل زل نگاهش کردم و منتظر موندم. در آخر با کلافگی گفت:

- خیلی وقت نیست....

- چطور خیلی وقت نیست؟ ما که یک ماه هم نیست که از عقدمون نمی گذره..؟

حس کردم تیکِ عصبی گرفته. حالت هایی عصبی که داشت اینو می گفت.

- نیلا شاید الان زود بود برای گفتن این حرفا ولی بهتره واقعیتو بدونی... من هیچوقت دوست نداشتم

- علی هیچ معلومه چی میگی؟

- آره میدونم شاید باورت نشه ولی بهتره اول به حرف هام کامل گوش بدی...

- نمی خواستم اینو بگم ولی به نظرم الان وقتشه که از همه چی یعنی چیزی که باعث شد باهات ازدواج کنم، خبردار بشی...

چندین سال هست که با هم همسایه هستیم و دورادور همدیگه رو میشناسیم. یعنی تا قبل از اینکه ازدواج کنی اصلا بهت توجهی نداشتم و به چشمم نمیومدی... شاید چون تفاوت سنیمون زیاده و در نظرم یه بچه بودی شاید هم اینکه انقدر درگیر بودم که نخوام به دختری نگاه کنم...

پوزخندی زدم که دید. صورتش جمع شد و حالتی بین عصبانیت و کلافگی داشت.

- نمی دونم چرا می خوام این چیزها رو برات اعتراف کنم اما شاید اگه بشنوی دیگه پوزخندی نزنی....

پوفی کرد و ادامه داد:

- نمی خوام داستان سرایی کنم برات. کامران و که دیدی؟ همون که گفتی بهتره باهات زیاد نگردم. ده سالم بیشتر همیشه که با هم رفیقیم. به چهره ام نگاهی کرد و ادامه داد:

- اولین باری مواد کشیدم با همین کامران بود. چند وقتی بود که دمه گوشم هی ویز ویز می کرد و از فاز خوبی که بعد از کشیدنش دست می داد تعریف می کرد. خب منم بدم نیومد یه بار امتحانش کنم و تا اینکه نفهمیدم چی شد که غرق شدم توش... اولش فقط حشیش بود... گاهی هم تریاک... این چند سال اخیر هم فرقی نمی کرد چی باشه هر چی گیرم اومد می کشیدم. الانم دو سالی میشه شیشه هم بهشون اضافه شده... عملم سنگین شده و همه چیز رو دیگه با هم میکشم... مدتی هم کراک بود که یک سالیه دیگه طرفش نرفتم...

بگذریم، زمان گذشت و گذشت تا اینکه سال پیش برگشتی خونه پدرت... می خواستی جدا بشی... اولاش کسی متوجه نشد تا اینکه موندگار شدی و خبر جداییت تو محل پیچید... بازم توجهی بهت نداشتم و تو دنیای خودم غرق بودم... از وضع مالیمون که خبر داری... مامانم وقتی می بینه زمان جداییت طولانی شده به بهونه ای

زدیک مادرت میشه و از زبونت میکشه سر مهریه اختلاف دارید و تو میخوای مهر تو بگیری... این هم جرقه ای میشه تو ذهن مامان. بعد موافقت من صحبت خواستگاری پیش میاد و بقیه ی چیز ها... همه چیز خوب پیش رفته بود... البته ما فکر می کردیم خوب پیش رفته و با ازدواج با تو سکه هات و میتونیم راحت تصاحب کنیم. اما همیشه همه چیز اونجور که ما میخوایم پیش نمیره... جریان شکایت اون مرتیکه پیش اومد و اونجا بود که متوجه شدم چه کلاهی سرم رفته. تو مهریه تو بخشیده بودی و هر چی که رشته کردم پنبه شد. حس کردم کاخ آرزو هام ویرونه شده... قبل از اینکه باهات عقد کنم دستمون خیلی تنگ شده بود. میخواستیم از اون بی پولی خلاص بشم و اما همه چی سراب بود. وقتی که جریان و فهمیدم خیلی عصبانی شدم. از خودم که زودتر نفهمیدم... از تو چیزی رو بروز ندادی... تو آزمایشی که برای عقد انجام دادیم خیلی مضطرب بودم کسی متوجه نشه و خداروشکر نه تو از رفتار پی به چیزی بردی نه تو جواب آزمایش چیزی نشون داد... خلاصه بعد از اینکه فهمیدم مهر تو بخشیدی و حتی طلاها تو نیارودی زدم به سیم آخر...

از چیزایی که به گوشم می خورد خشکم زده بود. نمی خواستم باورشون کنم...

- بعد از چند روز فکر به این نتیجه رسیدم چیزی که هنوز شروع نشده و سر انجامی نداره بهتره همینجا تموم شه...

گوش هام دیگه نمی خواست چیز بیشتری بشنوه و نشنید. اونقدری که حتی متوجه نشدم کی رفت و کی بوی سوختگی غذا باعث شد بی اراده از جام بلند بشم و زیر گاز رو خاموش کنم.

حرکاتم دست خودم نبود. احساس گر گرفتگی کردم و با لباس راهی حمام شدم و دوش آب یخ رو باز کردم. همونجور زیر دوش ایستادم. با اینکه از سرما می لرزیدم اما نمی دونم چرا مغزم فرمانی برای اینکه از زیر آب سرد و یخ پیام بیرون نمی داد. تا اینکه از شوک حرف ها بیرون اومدم و به گریه افتادم.

نشستم کف حمام و زار زار به حال و روزم و بخت بدم گریه کردم.

چشمم به تیغ خورد و جرقه ای شد تو فکرم. وسوسه شدم برم سمتش اما وقتی به بعدش فکر کردم پشیمون شدم. از مرگ ترسیدم ولی از زندگی هم سیر بودم...

از این همه بلایی که سرم اومده خسته شدم. دیگه توانی نداشتم تا بار طلاق دوباره رو به دوش بکشم...

به واکنش بقیه از شنیدن این اتفاقات فکر کردم. لرزی تو تنم نشست... احساس سرما باعث شد دیگه نتونم محیط حمام رو تحمل کنم... وقتی اومدم بیرون متوجه زنگ پی در پی تلفن شدم. بعد از عوض کردن لباس، به تلفن حواب دادم. مامان بود که بعد از کلی غر زدن از اینکه چرا جواب نمیدم گفت که همه شام رو خونه ی

مامانی هستند و بهتره منم برم اما من درد عادت ماهیانه رو بهونه ای کردم و از رفتن سر باز زدم. مامان هم وقتی دید حرفم یک کلامه دیگه اصرار بیشتری نکرد. موهامو کمی خشک کردم و با خوردن ژلوفن سعی کردم کمی بخوابم تا دیگه فکرای مختلف مثل خوره مغزم رو نخورند اما تلاشم برای خوابیدن بی فایده بود. ساعت ۱۱ شب بود. تصمیم گرفتم قبل از اینکه کسی بیاد قرص خواب آورم بخورم تا فردا بتونم انرژی جمع کنم و چیزهایی که علی برام گفت رو برای خانوادم بازگو کنم. گرچه شاید سخت باشه اما کاریه که انجام شدنش حتمیه... وقتی بهش فکر می کردم اصلا به شخصیتش نمیومدم که معتاد باشه... اهی کشیدم و سعی کردم به خوابی عمیق فرو برم...

برای هر کس که رفتنی ست، فقط باید کنار ایستاد... و... راه باز کرد! به همین سادگی!

فردای اون روز به خانواده ام همه چیز رو گفتم و بعد بدون حرف اضافه ای برگشتم به اتاق. صدای داد و بیدادشون به گوشم می رسید و این برام کمی آزاردهنده بود. می شنیدم که بابا پای تلفن بود و حرف های رکیکی به کسی که پشت خط بود می زد...

چیزهایی مثل ازتون شکایت می کنیم و ... سرمون کلاه گذاشتین و از قبیل حرف ها...

ولی ... هیچکدوم از این حرف ها باعث تسکین دل دردمندم نبود... بلکه باعث افزایش بغض خفته در گلوام بود...

از صدای فریادشون خسته بودم... دوست داشتم کمی در آرامش باشم... ولی نمیشد... حتی اگه خونه هم در سکوت می بود... چیزی مثل بختک روی سینه ام سنگینی می کرد و اجازه ی نفس کشیدن بهم نمی داد... نمی دونم چرا باید با وجود 22 سال سن، تجربه ی دو تا طلاق رو داشته باشم...

اهی کشیدم... از جوونی و نوجوونی هیچی متوجه نشدم... همش درگیری و عذاب...

الان که به حرف های علی فکر میکنم میبینم چقدر احمق بودم که به رفتار های عجیبی که گاهی انجام می داد شک نکردم و گذاشتم توی حماقت خودم دست و پا بزنم. روزی که برای عقد رفتیم پیش چشمم اومد. رفتار های عصبی و واکنشهای پرشی پاهاش... چطور شده که توی آزمایش هم مشخص نشده اعتیاد داره... واقعا باید در اون آزمایشگاه رو گل گرفت. یه سهل انگاری یا شاید هم زرنگ بازی علی باعث شد من بخوام دوباره بپوه بشم... اون هم در عنفان جوونی...

در سنی که باید اوج باشم... درس بخونم یا فقط به فکر تفریح باشم درست مثل همسن و سالهام...

جنگ و دعوا با خانواده ی علی یک هفته ای طول کشید ولی هیچکدوم فایده ای نداشت... چیزی که مهمه تباهی زندگی من هست و از دست دادن موقعیت های خوب...

پرونده ی زندگی دوم هم به زودی بسته میشد... خانواده ها با طلاق توافقی موافقت کردن و بدون هیچ دردسری هفته ی دیگه وقت محضر بود. انگاری که از اول هم کسی نبوده...

یک هفته ی بعدی به بطالت و انزوا گذشت. جریان پرونده امید هم چند روزی بود مشخص شده و به نفع ما مختومه اعلام شد که دادگاه گفت می تونم اعاده حیثیت کنم. ولی توان درگیری بیشتری رو در خودم نمی دیدم... ترجیح دادم همونجا همه چی تموم بشه...

وقتی برای آخرین بار امید و دیدم به حماقت هایی که انجام دادم تاسف خوردم...

شاید اگر توی اون زمان امید و انتخاب نمی کردم برای بودنش پافشاری نمی کردم، الان حال و روزم این نبود...

الان یا داشتم درسم رو میخوندم یا اینکه با کس بهتری آشنا شده بودم... حداقلش این بود که مجبور به انتخاب علی نمیشدم...

ولی چه فایده خود کرده را تدبیر نیست...

وقتی انتخاب خودم بوده باید زخم زبونها رو هم شنید و تحملش کرد. لحظه ی آخری بهش پوزخندی زد و از کنارش گذشتم...

مطمئنم که کارم براش اهمیتی نداشت... وقتی که جواب دادگاه رو شنید خیلی عصبی شد و اعتراض کرد...

قاضی هم گفت اگه بیشتر سرو صدا کنه پرتش میکنه بیرون... البته اینجوری نگفت ولی همون پرت شدن لیاقتشه..

بعد از دادگاه هم بیشتر منگ بودم تا هشیار.. حواسم به هیچ چیز و هیچ کسی نبود... دوست نداشتم کسی رو ببینم...

یا اینکه کسی منو ببینه بخواد دلسوزی بیجا کنه یا مسخره ام کنه... روز های خیلی بدی رو می گذروندم....

بالاخره فردا هم این زندگی شروع نشده بسته میشه... فقط نمی دونم خلاص شدم یا تازه گرفتار می خوام بشم!؟

از ساختمان محضر به همراه بابا اومدم بیرون. همه چیز تموم شد... سعی کردم نشون ندَم از ناراحتی که دارم... از قلبی که همیشه یکی باعث ترک خوردنش میشه... از آبرویی که مامان و بابا نگرانش هستن و کاری از دستم بر نیامد... از آرامشی که دنبالشم و نمیتونم بدست بیارم...

دوست دارم همه چیز رو بذارم و برم... از دست همه ی آدمای اطرافم فرار کنم... برم جایی که دست کسی بهم نرسه. جایی که خوش باشم و انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده... یا اینکه همه چیز مثل یک خواب و خیال بود... سوار ماشین که شدم علی هم با داداشش اومدن بیرون. ماشین حرکت کرد و دیگه نتونستم ببینم چیکار میکنن... بره به درک... نمیدونم تو این اتفاق ها من مقصرم یا نه ولی هر چی که هست میدونم این یه شروع دوبارست... نه برای خوشبختی... برای آغاز دردسر ها و بدبختی... یعنی کسی هست که بدشانس تر از من باشه؟... با ترمز ماشین به خودم اومدم. نگاهی به بابا انداختم. بد اخلاق تر از همیشه بود... شاید بابا هم حق داره اینطوری باشه ولی این و میدونم که محق تر از من نیست... پیاده شدم و رفتم تو خونه... بدون توجه به اطرافیانم وارد اتاق سابقم شدم...

از وقتی که علی اون حرف ها رو بهم گفت به کل از زندگی بریدم. کدوم آدمیه که خواهان یه زندگی شاد نباشه... یه زندگی که شروع و پایانش یکی نباشه.

یه زندگی که قلب و روح نشکنه... حس مردن بهت دست نده... حس حماقت، حس اینکه که از نزدیک ترین افرادی که فکر میکنی کنارت بودن و هستن رو دست نخوری... من آرزوی تک تک این لحظه ها به دلم مونده... حداقل اینکه رنگ چشای بابا گویای همه چیز نباشه... گویای اینکه تنها حامیت رو هم از دست دادی... همه ی حس های بد دنیا رو دارم... یواش یواش داشتم به همه چی عادت میکردم که یه دفعه انگار از خواب خرگوشی بیدار شدم. با صدای در به خودم اومدم:

- چرا هنوز لباست رو عوض نکردی؟ پاشو بیا غذا بخور... مامان میگه از دیشب هیچی نخوردی... میخوای خودتو بکشی؟

- نمیخورم نیلوه... میلیم نمیکشه الان هر وقت گشنه ام شد میخورم.

بعدش هم سرمو بین دو تا زانو هام پنهان کردم. الان نمیخواستم با کسی حرف بزنم. حوصله ی نصیحتی یا همدردی ندارم. شوکی که از حرف های علی بهم وارد شده به اندازه ای قوی هست که نخوام غمی روی غم های دیگرم اضافه بشه، امیدوارم بقیه هم درک بکنند که الان به تنها چیزی که نیاز دارم تنهایی و سکوتته...

دوباره صدای در بلند شد متعاقب اون نیلوفر اومد تو. به دیوار تکیه داد... بهش اهمیتی ندادم و همچنان به نقطه ی فرضی روبروم نگاه میکردم.

- نمیخواهی چیزی بگی؟ خواهری اینجوری نریز تو خودت داغون میشی...

- دیگه مهم نیست...

- چرا مهم نیست؟ واسه من و مامان مهمه... حتی نسترن هم با اینکه از صورتش معلومه نگرانته... من درکت میکنم و میدونم مقصر تو نیستی... شاید منم مقصر باشم ولی تو این ماجرا ماها بودیم که غفلت کردیم. ما باید فکر میکردیم این همه عجله مشکوکه. گور بابای علی و خاندانش... ول کن این آدم ها رو عزیز من...

- من اگه بخوام بگم اتفاقی نیوفتاده هم نمیشه. تو چیزی نگی، مامان نگه، بعد یه مدت صدای همه در میاد. نیما، نسترن، بابا، فامیل و دوست و آشنا... شاید از چندماه پیش هم بدتر کنن. فکر میکنی میتونم راحت زندگی کنم؟ نگاهی پشتم نباشه؟ حرفی نباشه؟ آینده ام چی میشه؟

با بغضی که گریبان گیرم شد دیگه نتونستم چیزی بگم. قطره های اشک آروم آروم سرازیر شدن رو گونه هام. نیلوفر که صورت خیسمو دید اومد جلو و آغوشش رو به روم باز کرد.

- نیلا عزیز دلم تورو خدا غصه نخور. خدایی نکرده یه چیزیت میشه اونوقت ما باید چه خاکی تو سرمون بریزیم... یکم آروم بگیر، مطمئن باش همه چی کم کم درست میشه.

بعدش بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون. سرمو گذاشتم رو زانو هام و دوباره گریه کردم. نمیتونستم آروم شم... انگاری یه غده ی بزرگ تو گلومه و راه نفسم رو میگیره. نیلوفر با یه لیوان آب اومد بالای سرم:

- بیا اول این یه تیکه کیک رو بخور بعدش هم این آرامبخش رو بخور شاید یکم آروم شدی.

- چراغ و خاموش کن و درم ببند.

- اول کیکت رو بخور منم میرم...

میدونستم تا نخورم نمیره. به زور آب کیک رو خوردم رو محترمانه بیرونش کردم. ورقه ی آرامبخش چشمک میزد. دست انداختم و دو تا از قرص ها رو از روکشش جدا کردم و با باقیمانده ی آب خوردم. شاید الان بهترین تسکین دهنده خواب باشه و دوری از دنیایی که آدمها ساختند. کم کم چشم هام مست خواب شدن و به آرامشی موقت رسیدم.

از صبح که بیدار شدم کمی کسل بودم. تصمیم گرفتم حداقل جلوی خانواده ام کمی مراعات کنم. من همیشه شخصیت آرومی داشتم. پس اگه همینجور ساکت باشم شاید طبیعی باشه...

مامان به خیال خودش برای اینکه سرمو گرم کنه، یه کاموایی آورد و گفت یه شال گردن برای نسترن بیافم و خودش هنوز وقت نکرده.

منم برای اینکه خیالش راحت شه سرگرم بافتن شدم. بعد از یک ساعت بلند شدم برم آب بخورم که سرم گج رفت و نتونستم بلند شم. به هر زحمتی بود تا آشپزخونه رفتم و یه مسکن خوردم. رو صندلی میز ناهارخوری نشستم تا یکم بهتر شم. بعد از پنج دقیقه نتونستم یکم راه برم.

به سمت پذیرایی که رفتم یه طرف صورت و دستم حس ضعفو کرختی دست داد و با سرگیجه ی شدید ی به زمین افتادم. صدای جیغ رو میتونستم بفهمم و کم کم چشم هام تار شد و حس میکردم لحظه های آخر زندگیمو دارم میبینم و یاد صحنه هایی از گذشته افتادم:

« - نیلا شاید الان زود بود برای گفتن این حرفا ولی بهتره واقعیتو بدونی... من هیچوقت دوست نداشتم

- علی هیچ معلومه چی میگی؟

- آره میدونم شاید باورت نشه ولی بهتره اول به حرف هام کامل گوش بدی...»

با صدای نیلا گفتن کسی کمی هشیار شدم ولی موقت بود و هنوز همون حالت کرختی رو داشتم:

« یاد اولین باری افتادم که پا به دنیای زنانگی افتادم. یاد وقتی که فکر میکردم باردار شدم... در راس همه یاد

امید و همه ی کارایی که باهام کردم... »

صدای آژییری رو شنیدم و بعد از اون هیچی نفهمیدم و از هوش رفتم.

از خواب بیدار شدم و دیدم که توی یک باغ سر سبز هستم. دختری بچه ای سمتم اومد و ازم خواست موهایش رو بیافم و من هم مشغول بافتن موهایش شدم. به نظر میاد 3ساله باشه. دختر بچه همش توی جاش وول میخورده و اجازه نمیده موهایش رو بیافم. معلومه از اون بچه های شیطون و بازیگوشه. تا اینکه با لهجه ی بچگانه و بامزه اش گفت:

- مامان جونم بسه دیگه میخوام برم تاب بازی کنم، تو که میدونی اگه هوا شب بشه بابایی اجازه نمیده. پس بدو دیگه...

با خنده نگاهش کردم که صدایی گفت:

- مامانش راست میگه دیگه دختر بابا... بذار بره بازیشو بکنه.

برگشتم سمت صدا. صورتش معلوم نبود... تار می دیدمش ولی صداش رو واضح میشنیدم.

- به چی اینجوری زل زدی خانومی؟

صدام فوق العاده آشنا بود و با حرف زدنش حس خوش آیندی بهم دست می داد. انگار که سال هاست میشناسمش، عاشقشم... میتونستم حسی قوی که بینمون هست رو با تمام وجود حسش کنم... انگار یه صدایی کنار گوشم میگفت که تو این آدم رو خیلی دوست داری...
دستش اومد سمت بر آمدگی شکمم:

- فندق بابا خوبه؟ مامانشو که اذیت نمی کنه؟ این حرف ها رو با یه لحن عاشقانه ای گفت که حس آرامشی رو توی وجودم حس کردم.

- چیزی نمیخوای خانوم گل؟

- نمیدونم چرا انقدر تشنم شد...

صدای قرآن خوندن کسی رو شنیدم. برگشتم به عقب که کسی رو ندیدم... نگاهم افتاد به شکمم که دیگه برآمدگی نداشت. وحشت زده به سمت درختها دویدم. تشنگیم شدیدتر شده بود و هر چی که بیشتر میرفتم همه چیز محو میشد. دوباره صدای قرآن اومد. حواسم پرت شد و پام به سنگی گیر کرد و افتادم و از هوش رفتم.
- آ...ا.ب...ت...شن..مه.... آاااب...

- جانم مامان... دخترم الان نمیتونی آب بخوری. یه ذره دیگه تحمل کنی میارم برات.

یکم هوشیار شدم. کلی دستگاه بهم وصل بود به سختی پرسیدم:

- چرا اینجام؟ چی شده؟

- یادت نیست؟ تو خونه داشتی از آشپزخونه میومدی بیرون که یهو افتادی. زد زیر گریه: تا وقتی که اورژانس بیاد صد بار مردم و زنده شدم... خدایا شکرت دخترمو بهم برگردوندی...

پرستار اومد تو اتاق وقتی دید مامان گریه میکنه گفت:

- خانوم فکوری شما هنوز که اینجایید؟ بفرمایید بیرون مریض تازه از بیهوشی در اومده. بفرمایید خواهش میکنم.

مامان سریع اشکش رو پاک کرد و گفت:

- باشه باشه الان میرم فقط تشنه اش شده یکم با دستمال خیس بکشم رو لبش بعد میرم. کی میارنش به بخش؟

- بستگی به نظر دکتر داره. انشالله به زودی میارنش بخش. حالا خواهش برید بیرون در غیر این صورت منو تویخ میکنند. دستمال خیس هم خودمون میکشیم...

- باشه فقط یه چیز به دخترم بگم میرم...

پرستار پوفی کشید و گفت: باشه فقط سریع تر.

مامان خم شد و صورتمو بوسید: دخترم دیگه غصه ی هیچی رو نخور اینو بدون هر چیزی هم که بشه من همیشه پشتتم.

بعدش هم رفت بیرون. پرستاری که تو اتاق بود به سرم یه چیزی تزریق کرد و رفت. یاد خوابم افتادم... فقط یه صحنه هایی ازش یادم میومد. کم کم خوابم گرفت و چشمام گرم شد.

به گفته ی مامان بعد از اینکه من و رسوندن به بیمارستان دکتر تشخیص سکتته ی مغزی رو داده و من و همون موقع بستری کردن و با دادن دارو های مختلف برای پیشگیری از سکتته ی مجدد اقدام کردن. ولی شبش من به مدت دو روز میرم تو کما. مامان میگه توی این دو روز نزدیک بوده سکتته کنه که دکترها به دادش رسیدن.

بعد از به هوش اومدن من دکتر برای معاینه اومد و گفت که فلج دست و صورتم موقته و کمتر از یک ماه درمان میشه. هر چند به درجه ای رسیدم که دیگه برام مهم نباشه...

بالاخره امروز بعد از یک هفته قراره از بیمارستان مرخص بشم و بابا رفته داروهامو و بگیره و تسفیه حساب کنه. به کمک مامان لباسهامو پوشیدم که در اتاق زده شد و دکتر اومد تو:

- خب بیمار ما در چه حاله؟ می بینم که خوشحالی داری میری... از ما راضی نبودی؟
به سختی گفتم: نه دیگه هیچی برام مهم نیست.

- نه دیگه نشد اگه بخوای با این روحیه باشی که اصلا درمان نمیشی. یکی از عوارضی که داشتی افسردگیه که من برات چند تا دارو دادم و یه سری از باید ها نباید هایی هم در مورد تغذیه ی درست هم به مادرت دادم که حتما باید رعایتش کنی. برای فلج موقتی هم در ناحیه دست و صورت داری با چند تا دارو و چند جلسه فیزیو تراپی حل میشه... تا یک ماه دیگه انشالله همه چی رفع میشه. فقط این و یادتون نره که نباید هیچ تنش و استرسی داشته باشی و از محیط تنش زا حتی الامکان دور بمون. خب دیگه شما از الان مرخصید و میتونید برید...

مامان گفت: مرسی آقای دکتر. کاش میتونستم لطفتون رو جبران کنم...

دیگه توجهی به حرفشون نکردم. وقتی دکتر رفت ما هم رفتیم تو راهرو منتظر بابا شدیم. نیما هم با ماشین جلوی در منتظر بود تا ما بریم. بابا دیدم که داره میاد سمتمون. وقتی رسید داروهایی که گرفته بود رو داد به مامان و بهم کمک کرد تا بتونم راه برم.

یک هفته ای از مرخص شدنم میگذره کجی دهان و صورتم یکم بهتر شده ولی کرختی و لرزش دست راستم کاملا خوب نشده. به گفته ی دکتر تا دو هفته دیگه کاملا خوب میشه. امروز که رفتم دکتر گفت فعلا باید قرص های افسردگیمو بخورم و قطعش نکنم. جالبه که همیشه دوست داشتم دیگه اضافه وزن نداشته باشم اما به روزی افتادم که کمتر از دو هفته ده کیلو وزن کم کردم. انگاری از غصه ی زیاده... نمیدونم خوبه یا بد. به نظرم وجودم اضافیه برای همه و باید خودمم محو میشدم از این کره ی خاکی....

چی شد که به این نقطه رسیدم؟! خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که سزاش این همه بدبختی بود؟! *

گاهی وقت ها که مرور کردن خاطراتم می پردازم انگار که خیلی وقته که ازشون می گذره... لحظه ها انقدر دیر گذر میشوند که فکر می کنی زمان کش اومده... اما اینطور نیست... بلکه این شادی درونی هست که باعث میشه آدمیزاد فکر کنه گذشت زمان رو حس نکنه...

برای من لحظه هایی که حس کنم زود گذشته کم بودن... خیلی کم...

روز هام داره با عذاب می گذره... از برخورد اطرافیانم که چیزی نگم بهتره... موقعی که منتظر طلاق گرفتن از امید بودم وضعیت بهتری داشتم ...

اما الان حس میکنم حمایت خانواده ام رو هم دارم از دست میدم. مخصوصا بابا...

چند وقتی که از مرخص شدنم از بیمارستان گذشته بود دریا به دیدنم اومد... خبر نداشت که سخته کردم... تا من و گفت:

- نیلا چرا انقدر داغون شدی تو؟ چند کیلو لاغر کردی؟ ببینم تو رو نکنه معتاد شدی... بهم راستشو بگو... پشت سر هم و بدون مکث هی حرف میزد. حرفشو بریدم:

- نه به خدا معتاد چیه؟ چرا الکی جو میدی تو؟

- پس چرا یهو انقدر لاغر شدی؟ صورتت زرد شده ... قیافت تکیده شده...

به خودم زهر خندی زد. بین قیافم چطوری شده که دریا وحشت زده شده... دریا از چیزی خبر نداشت. به خاطر همین حرفاشو به دل نگرفتم... طرز صحبت کردنش همیشه همینطوری بود...

- جریانش طولانیه بشین یه چیز بیارم تا بخوری بعدش برات میگم...

بعد از آوردن میوه و چایی، همه چیز، از سیر تا پیاز ماجرا رو براش گفتم. باورش نمیشد همه ی این اتفاق ها توی یک ماه افتاده باشه... برای خودم هم باور کردنی نبود. اگه از زبون کسی می شنیدم باورم نمیشد ولی الان برام از هر چیزی حقیقی تره... چون که لمسش کردم...

- خدا وکیلی نیلا اگه واسه من این اتفاق ها می افتاد همون موقع خودکشی می کردم... نگاه کن... عجب آدمایی بودن... راستی چقدر طول کشید جدا شی؟

- حدود دو سه هفته طول کشید... این قرص ها هم میبینی اثرات همون جدایی هستش و روزی چند تا باید نوش جان کنم تا حالم بد نشه یا اینکه افسرده تر نشم... بعضی هاشم که خواب آورده ... ولش کن اعصابم خورد شد... راستی می خوام برم سر کار... دنبال کار می گردم...

- چرا؟

- خب نیاز دارم باید کار کنم خرج خودمو دربیارم... بابام نمی تونه دیگه خرجمو بده باید خودم برم سرکار...

- جایی هم پیدا کردی؟

- هنوز که نه ولی به حمیدم سپردم برام پیدا کنه... وضعیت جسمیم که خوب شده الان. اولایی که از بیمارستان اومدم خیلی بدتر از الان بودم...

آهی کشیدم... دریا زیاد نمودند. گفت زود باید برم...

از مرور خاطراتم تا شب دمغ شدم و سردرد گرفتم که مجبور به خوردن قرص شدم...

با همه چیز کنار آمده ام ؛

جز باور جمله ی آخر تو که:

” چیزی بینمان نبوده ”

- باشه عزیزم من فعلا باید برم... قربونت خدافظ...

پوفی کشیدم و مشغول ادامه ی کارم شدم... دوباره غرق کار شدم و از اطرافم بی خبر... صدای خانم رفیعی به خودم آورد:

- مگه کری فکوری چرا جوامو نمیدی؟

مظلومانه گفتم: ببخشید حواسم به کارم بود متوجه نشدم... کاری داشتید...

با چشم هایی که بدجنسی ازش میبارید گفت:

- اگه کاری نداشتم که باهات هم کلام نمیشدم هماهنگ کن میخوام برم پیش رئیس....

چیزی برای گفتن نداشتم و تنها کاری که انجام دادم وصل کردن تلفن به آقای کرمی بود و اطلاع دادن حضور

این زن که نمی دونم هنوز که هنوزه چه پدر کشتگی با من داره و از اولی که من اومدم اینجا تا حالا از شر

متلک و توهین هاش راحت نشدم...

آهی کشیدم و خودمو با کار دوباره مشغول کردم... زمان به سرعت گذشت و پایان کار اداری رسید...

بلند شدم و تقه ای به اتاق مدیریت زدم:

- آقای کرمی با من دیگه کاری ندارید؟

- نه خانم میتونید تشریف ببرید...

- مرسی خدانگهدار...

دو ماهی از جور شدن کار توسط حمید تو این شرکت میگذره... قرار این بود که مدتی به عنوان منشی مشغول

بشم و بعد بشم بازاریاب... من به همینم راضیم....

برای درآوردن خرجم همین که تونستم تو این بیکاری کار پیدا کنم کلی جلو افتادم...

همه چیز خوبه ولی اذیت های خانم رفیعی کمی دلم رو میشکنه... نمیدونم چرا همیشه باهام میخواد دعوا کنه و

ازم بدش میاد...

به خاطر سابقه ی کاریش که از من 9، 10 سالی بیشتره مجبورم کوتاه بیام.... بالاخره حق آب و گل داره و

حرف اونیه که خریدار داره... نه منی که تازه واردم...

شایان قرار بود بعد از کارم بیاد و با هم بریم بیرون.... یه جایی به فاصله نیم ساعت از محل کارم قرار داشتیم...

ده دقیقه دیگه پیاده روی داشتیم و خوشبختانه میتونستم به موقع برسم...

وقتی رسیدم دیدم که نشسته تو ماشین و غرق حال خودشه... با انگشتم زدم به شیشه ماشینش.... از ماشین

پیاده شد بعد از روبروسی با هم سوار ماشین شدیم...

فضای ماشین یکم سنگین بود.. برای اینکه چیزی گفته باشم گفتم:

- کجا میریم شایان؟ من باید تا قبل 9، 10 خونه باشم...

دستم گرفت تو دستش:

- خوشگلم تا اون موقع خونه ای هنوز هفت نشده... میریم یه جا همین اطراف قلیون بکشیم اگه وقت شد شام میخوریم...

به پیشنهاد دریا برای سرگرم شدنم گفت با یکی دوست بشم... خودم هم بدم نمیومدم... گاهی وقت ها خوشی های لحظه ای هم لازمه... حس خاصی به شایان ندارم... اما برای جلوگیری از افسردگی بد نیست... هر چند که دریا زیاد از شایان خوشش نیامد و میگه عیاشه... ولی خب برای منم مهم نیست چطور آدمیه...

وقتی که احساسی در میون نباشه هیچی مهم نیست... مهم نیست که شایان حتی منو به خاطر جسمم میخواد... مهم اینه که حداقل کنارش گذشته مو از یاد که نه ولی به یادش هم نمی افتم...

- الو جونم دریا سلام...

- سلام عشقم... امروز هستی بیای خونه ی من؟ همه بچه ها قراره بیان...

- آره رو من حساب کن که حوصلم سر رفته... تا یه ساعت دیگه اونجام با آژانس میام...

چند وقتی میشه رفت و آمدم با دریا بیشتر شده و با جمع دوستانه اشون آشنا شدم...

شقایق و رزا رو از قبل میشناسم... حتی چند وقت پیش به دعوت شقایق برای تولدش به رستوران رفتیم و اونجا با دوستاش آشنا شدم...

در واقع من مهمون ناخونده بودم... چند روزی پیش دریا بودم و اونها هم دریا رو دعوت کردن و فکر کنم مجبور شد منم دعوت کنه... شب خوبی بود... خیلی خوش گذشت. دفعه های بعدی رزا رو بیشتر تو جمع دیدم... بچه های دیگه هومن و حامی که با هم برادرن و بهرام و بهتا و نازیلا و کسی که باعث دوستی جمع با هم شده سامیار...

دریا چند ماهی میشه که از محمد جدا شده... و برای اینکه از فکرش به قول خودش خل نشه دوباره به سامیار زنگ میزنه... چند ساله میشناستش.. همه میدونن که دریا دیوونه ی محمد...

چند نفر دیگه هم قراره به جمع بیان که هنوز نمیشناسیمشون... احتمالاً دوست دختر سامیار و بهرامن...

امروز سیزده بدر بود و برای اینکه تو جمع فامیل نباشم از خدا خواسته پیشنهادشو رو هوا زدم... هر چند که دیگه برای با فامیل بودن دیره ولی امکانش بود برای عصر بخوان جایی برندن...

سریع حاضر شدم و خودمو رسوندم خونه دریا... حامی و سامیار با یه دختر دیگه فقط اونجا بودن... سلام کردم و نشستم...

آهنگ لایتی تو فضا پخش بود... چراغ ها هم خاموش بود... سامیار دختری که اونجا بود رو سیما، دوستش معرفی کرد...

سرگرم حرف بودیم و موزیک هم چنان در حال پخش بود که زنگ در به صدا در اومد. رزا و شقایق بودن... تا ساعتی بعد همه اومدن و فضا گرم تر شد... پسرا بساط نوشیدنی رو آوردن وسط... غیر از رزا و شقایق همه لبی تر کردیم... کم کم بدنم گرم شد و منم به جمعی که در حال تکون دادن خودشون بودن و با آهنگ هم خوانی می کردن پیوستم... آهنگ احساس آرامش خواجه امیری بود:

اگه این زندگی باشه من از مردن حراسم نیست

یه حسی دارم این روزا شاید مردم حواسم نیست

اگه این زندگی باشه اگه این سهمم از دنیاس من از مردن حراسم نیست

یه حسی دارم این روزا که گاهی با خودم میگم شاید مردم حواسم نیست

این قسمت رو همه با داد میخوندیم و منم برای اینکه خودم خالی کنم همراهی می کردم... دریا هم که دیگه با محمد گفتناش نزدیک بود گریه کنه...

تنها فردی که با خونسردی شاید هم از سر خجالت فقط نگاه می کرد شقایق بود...

حتی رزا هم روی مبل ایستاده بود و ادای خوندن در می آورد...

بعد از این آهنگ تنها کسانی که وسط بودن، سامیار و دوست دختر بهرام بود و حامی که مسخره بازی در می آورد.

بهرام و سیما که داشتن از کار سامیار مینا حرص میخوردن.. بهرام گه گذاری تیکه می انداخت ولی به روی خودشون نمیآوردن... سوژه باحالی برای ما شده بود... کم مونده بود اینجا رو با اتاق خواب اشتباه بگیرن... دریا هم اخماش تو هم بود به خاطر اینکه تو خونه ی اون این اتفاق میوفته... در آخر به سامیار حالی کرد خودشو جمع کنه...

ولی این دو تا سوژه ی ما شدن و حامی و هومن اداشون رو در میآوردن و جمع میترکید از خنده...

آخر مهمونی هم با پانتومیم به پایان رسید... توی مهمونی چند بار گوشیم رو چک کردم ولی تماسی از شایان نداشتم

بعد از اون بهرام و حامی و هومن منو تا دم آژانس رسوندند...

- نیلا بدو بیا دیگه میخوام درو قفل کنم....

کیفمو برداشتم و در حالی به سمت در می رفتم گفتم: اومدم دیگه...

کفشمو پام کردم و دریا هم در خونه رو قفل کرد. خونه ی دریا تو طبقه ی همکف قرار داشت... کوچیک بود

ولی چیدمانش رو خوشگل درست کرده...

در خروجی آپارتمان رو آرام بستیم. ماشین سامیار و دیدیم و رفتیم سمتش....

حامی و هومن و رضا هم از ماشین سامیار پیاده شدند... با همشون دست دادم و بعد از احوالپرسی سامیار گفت:

- صبر کنید دو دقیقه دیگه بهرام با دوستش قراره بیاد. کامرانم با اونها میاد....

دریا گفت: دیر نشه؟ دنبال نازیلا و داداشش و رزا اینا هم باید بریم...

- الان میان گفتم دیگه...

حرفش تموم نشده بود که یه پژو 206 جلومون ایستاد... کامران و توی مهمونی قبل دیده بودم.

قیافه اش شبیه یکی از هنرپیشه ها بود و این باعث جلب توجه خیلی ها شده بود. جوری که وقتی دفعه ی اول

دیدمش فکر کردم واقعا خودشه... البته کامران کمی توپر تر بود ولی در کل همه پیشون کاملاً مثل هم بود

حتی فرم بینی و لب و دهان....

حامی و هومن رفتند سوار ماشین دوست بهرام شدند. اسمش پرهام بود... به نظر خجالتی میومد و تنها حرفی

که زد سلام بود...

قرارمون با بقیه ی بچه ها میدان کاج تو سعادت آباد بود. وقتی رسیدیم هوا هنوز روشن نشده بود. چند دقیقه بعد

هم نازیلا و امیر علی، برادرش رسیدن سر قرار... مراسم معارفه و روبروسی گرم شد و در همین حین رزا و شقایق

هم رسیدند... رزا از ماشین پیاده شد.

رفتم سمتش و بغلش کردم:

- وای سلام عشقم چرا انقدر دیر کردی؟

- سلام عزیزم تا وسایلو بذاریم تو ماشین طول کشید.

شقایق هم از ماشین پیاده شد و بعد از روبوسی و سلام به بقیه رفت عقب نشست. پسرا با خودشون یه سری نوشیدنی آورده بودند که دادند دست بذاریم تو ماشین و توکیفمون. دریا نشست پشت فرمون ماشین رزا و رزا هم کنارش نشست. منم عقب نشستم. بعد از دقایقی حرکت کردیم...

هفته ی پیش که تو مهمونی خونه دریا با کامران آشنا شدیم، قرار شد برای دو روز تعطیلی هفته بعد یعنی امروز بیایم ویلای اونها به دعوت کامران. همه از این پیشنهاد استقبال کردند و ما دخترها هم قرار شد رضایت خانواده هامون رو بگیریم...

بین راه پشت چراغ قرمز، حامی از ماشینشون پیاده شد و سوار ماشین نازیلا و داداشش شد. بین راه هم همش مسخره بازی درآورد و یا از پنجره تا کمر می اومد بیرون یا جیغ میکشید و بلند باهامون حرف میزد. یا سیگار میخواست، یا سی دی... خلاصه با کاراش ما رو حسابی می خندوند...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اول راه چالوس که برای خرید کردن ایستادیم. حامی اومد کنارمون گفت:

- بابا این پسره پرهام خیلی رو مخه... داشتم تو ماشینش دق میکردم نه آهنگ درست حسابی داره نه یکم تند میره... عینهو لاک پشت میرونه... این ها به جهنم یه جک های بی مزه و چندشی میگه که همونجا حس خودکشی بهت دست میده به قرآن.... یعنی مگه میشه یه پسر انقدر گلابی باشه...

همه ی این حرف ها رو در حالی می گفت که کاملا جدی بود. ما هم طبق معمول صدای خندمون رو هوا بود. همه ی خریدای لازم رو کردیم و دوباره حرکت کردیم. هوا کمی روشن شده بود. صدای آهنگ رو زیاد کردیم و باهاش بلند میخوندیم. حامی و هومن با دیدن کارامون هی چراغ میدادن و خودشون از اونور هی مسخره بازی در میاوردن. بین همشون حامی و هومن از همه باحال تر بودند.

سامیار که بیشتر تو نخ دختر بازی بود. خداوکیلی هم قیافه و هم قد دختر پسندی داشت. حامی چهره زیبا و قد بلندی نداشت و گاهی هم اخلاقش بد می شد، اما در کل کنارش که هستی گذر زمان رو نمی فهمی... هومن از نظر قیافه هیچ شباهتی با حامی نداشت جوری که کسی باورش نمی شد برادر باشند. هومن قد کوتاهی داشت ولی قیافه ی خیلی زیبایی داشت. جوری که واقعا خیره کننده بود. رضا هم قد و هیکل درشتی داشت و اصلا خوشگل نبود...

اول ورودی دیزین رسیدیم و دوباره کناری ایستادیم. دیگه دخترا از ماشین پیاده نشدیم... ولی نازیلا اومد کنار پنجره ماشین:

- کثافتا خوب بهتون تنها تنها داره خوش می گذره ها...

دریا گفت: نه پس میخوای از غصه ی دوریت دق کنیم...

در همین حین حامی هم اومد کنار ماشین...

- بابا گفتم الان میرم ماشین این... با دستش نازیلا رو نشون داد: یه آهنگ درست حسابی دارن این و داداشش بدتر از اون پسره اند که...

جمله اش تموم نشده بود که نازیلا یکی محکم زد پس گردنش. همه زدیم زیر خنده... حتی خود حامی:

- چرا تو انقدر بیجنبه ای غول بیابونی...

نازی دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و همراهمون خندید.

- دریا یه آهنگ بذار بینم چی داری...

سرشو از پنجره آورد و صدای ضبط و برد بالا...

صداشو برد بالا همانا و صدای دل ای دل گفتای لایلا فروهر هم پخش شدن همانا... قیافه ی آویزون و طلبکار

حامی خیلی باحال بود. البته ژستش الکی بود و گرنه با شنیدن آهنگ شروع کرد به قر دادن با عشوه دخترونه...

منظره باحالی شده بود...

تا اینکه دریا ضبط و قطع کرد:

- هوی حامی اینا چیکار می کنند چرا انقدر لغت میدن؟

- نمی دونم وایسا برم بینم.

به سمت بقیه بچه ها رفت و بعد از کمی صحبت با دستش به نازیلا علامت داد سوار بشه و خودشم هم به

سمت ماشین رفت. دریا ماشین و روشن کرد و پشت سر بقیه ماشین ها حرکت کرد. جالب بود چهارتا 206

پشت هم بودیم که همشون هم سفید رنگ بودند...

دو دقیقه بعد جلوی ویلا بودیم و با هماهنگی نگهبان، با برداشتن وسایل وارد ویلا شدیم... محوطه و باغ، پشت

ویلا قرار داشت.

ویلا کوچیک، اما دلبازه... رفتیم به همه جاش سرک کشیدیم. فقط یه اتاق خواب داشت... آشپزخونه اش هم کوچیک... در حال بررسی بودم صدای وای دریا به گوش رسید. هومن گفت:

- چی شده دوباره صدات رفت رو هوا؟

دریا با قیافه ی آویزون گفت:

- توالتش فرنگی بود... آه من بدم میاد...

بقی زدیم زیر خنده. هر نمی دونست فکر می کرد کسی مرده با این قیافش....

خلاصه وقتی وسایل رو گذاشتیم، کامران و سامیار و رضا و هومن برای خرید صبحانه و ناهار رفتند. شقایق و

بقیه پسرا هم یه گوشه ای خوابیدن و نازیلا هم ما رو صدا کرد تا در مورد محمد کمی صحبت کنیم.

نشستیم تو تراس... نازیلا هی لفتش می داد که دریا عصبانی شد:

- بگو دیگه جون به لب شدم...

- هیچی بابا همونجور که گفتمی وقتی محمد زنگ زد پرسید دریا کجاس و چیکار میکنه منم گفتم با نیلا و

پسرعموهای دیروز رفتند دیزین برای تعطیلات، اولش که باورش نمی شد و بعد از کلی قسم و آیه شروع کرد

به داد و بیداد که با اجازه کی رفته با کی رفته... بعد گفت قطع کن الان میام دم خونتون... من باورم نشد که

میخواه بیاد ولی بعد ده دقیقه زنگ زد گفت من جلو درتونم بیا پایین... منم قبل اینکه برم پایین بهت زنگ زدم

و گفتم که حواستو جمع کنی سوتی ندی... ماتتو پوشیدم رفتم پایین... انقدر عصبانی بود ترسیدم منم بگیره

بزنه... همه چیزایی که گفتمی و بهش گفتم بعد گیر داد بهت زنگ بزنم

دریا پرید وسط حرفش: اینجا رو که خودم می دونم ازم پرسیدی کجایی گفتم با نیلا اومدیم دیزین بعدشو بگو...

نازیلا گفت: هیچی دیگه حسابی قاطی بود همش می گفت آدمش می کنم... بذار آشتی کنیم اونموقع اگه

جرات داشت بخواد بره دیزین اونوقت دیگه اسمم محمد نیست... منم خندم گرفت میخواستم بگم پس چیه

قلی... بهش گفتم فردا عصر هم منم میام پیشت که یکم آروم تر شد...

دریا از خوشحالی غش غش خندید: دمت گرم... حالا خوبه صبح نیومده جلو خونتون تعقیبت کنه....

- اگه می گفتم صبح میرم مطمئن باش میومدم... از محمد هر چی بگی برمیاد....

سوالی ذهنم و مشغول کرد:

- دریا مگه روز اول عید آشتی نکردی؟ پس سر چی دوباره قهر کردین؟

- سر اون داداش عوضی و دوستاش... هر شب هر شب می رفتن خونه دوست مسیح و دختر می بردن اونجا... محمدم هر چقدر می گفتم نرو می گفت نمی شه نرم و از این چیزا... من که می دونم محمد اهل دختر بازی نیست ولی یه وقت ممکنه کارای اون ها هم تاثیر بذاره... بی خیال کلا دعوای ما سر چیزای بی خوده... - آخه خیلی باحال سه روز بعد آشتی دوباره قهر کردین...

- به من نیومده تو عید با محمد آشتی باشم... پوف ولش کن اعصابم خرد میشه بهش فکر می کنم... بچه ها با وسایل صبحانه اومدن و دریا و شقایق سوسیس با تخم مرغ درست کردند که خیلی بهمون چسبید با اینکه کم بود و مجبور شدیم نیم ساعت بعد دوباره ناگت سرخ کنیم و بخوریم... بعد از صبحانه من و دریا و رزا و رضا و حامی و سامیار به سمت محوطه رفتیم. بقیه هم ترجیح دادند کمی بخوابند و استراحت کنند تا انرژی داشته باشند...

محوطه ی پشت ویلا زمین بازی بزرگی داشت و پشت اون هم کوه بود. جای قشنگی بود و تو این فصل با وجود سردی هوا درخت ها به رنگ قرمز و سبز وجود داشت. دو تا آلاچیق هم کنار زمین بازی ساخته شده بود. یه خونه ی کوچیک هم برای سگ بود و این باعث ترسم می شد هرچند که سگ رو بسته بودند... توی این چند باری که حامی رو دیدم ازش خوشم اومده بود و رابطه ام باهاش صمیمی تر از بقیه بود... هر چند که خودش کسی رو دوستت داره. اکثر اوقات با هم درد و دل می کنیم. من از مشکلاتم برایش می گم حامی هم با فشردن دستم یا گاهی حرف هاش، باهام همدردی می کنه...

اون هم از دوست دخترش، نیلوفر برام می گه... نیلوفر دختر شکاکیه و به حامی اعتماد نداره. اکثرا چکش می کنه و اگه بفهمه حامی جایی رفت که خوشایندش نیست با دعوا و قهر دعوا خونشو تو شیشه می کنه... برای همه عجیبه که چطور دوستی که عمقش کمتر از دو ماهه انقدر سریع باعث علاقه ی حامی شده... اما من درکش می کنم چون خودمم گرفتارش بودم در گذشته. یکی دیگه از ناراحتی های حامی، کوتاهی قدش بود...

دلیم برایش سوخت... به نظر من اگه کسی دوستت داشته باشه این چیز ها به چشمش نیامد. این حرفم بهش زد که ازم پرسیدم اگه من باشم قبول می کنم من هم بدون ذره ای فکر گفتم آره... دروغ هم نبود. حس می کنم کمی حسم نسبت بهش فرق کرده و به دلیم نشست...

سعیمو می کنم تا کسی نفهمه ولی از چشم تیز بین دریا چیزی پنهان نمی مونه...

با سوالی که دریا پرسید از فکر خارج شدم:

- حامی نیلوفر کی میاد اینجا؟

خبر نداشتیم اونم می خواد بیاد. تو دلم خالی شد:

- فردا صبح با دوستش میاد تا اون موقع فعلا آزادم...

این و گفت و زد زیر خنده. توی آلاچیق کنار هم نشستیم. تکیه دادم بهش و سرمو رو شونه اش گذاشتم.

دستشو انداخت دور کمرم که دلم هری ریخت. حس خوشایندی بود...

دریا از حس پروندم:

- هوی مگه تو دوست دختر نداری؟ با دوست من چیکار داری... بین حامی بخوای حرکت اضافه بری با من و

نیلوفر طرفیا... دور دوست منو خط بکش.

حامی بیشتر منو به خودش فشرد:

- خودش که فعلا مشکلی نداره... اصلا نیلا عشق منه حرفی داری؟...

- نه من می خوام بدونم فردا صبح هم همین حرف و می زنی؟ آخه ترسو یه چیز بگو وجودشم داشته باشی

انجام بدی... قبلا هم بهت گفتم نیلا بازیچه ات نیست...

رزا پرید بین حرفشون:

- بابا بیخیال الان شوخی شوخی دعوا میشه ها... دریا به تو چه اینا خودشون همه چیز رو می دونن...

دریا شونه اش رو انداخت بالا و دیگه بحث رو ادامه نداد. بعدش رضا و سامیار با مسخره بازی بحث رو سمت

دیگه ای کشوندش تا وقت ناهار متوجه گذر زمان نشدیم...

کامران بود که ما رو صدا کرد و گفت بهتره یه فکری برای ناهار بکنیم... به داخل ویلا رفتیم هر کی یه سمتی

ولو شد.

ساعتی بعد از ناهار، بچه ها بساط نوشیدنی آوردن و من هم کمی نوشیدم... ویلای کامران از همه لحاظ مجهز

بود... با اینکه زیاد بزرگ نبود و نقلی بود ولی از لحاظ امکانات تکمیل بود. ضبط و باند بزرگی هم داشت و بچه

ها با لب تاپ آهنگی که می خواستن و گذاشتن...

تنها فرد آروم شقایق بود و بقیه از جمله من در حال رقص و جیغ و داد بودیم.

دریا و رزا روی کاناپه ایستاده بودن و همراه خواننده می خوندن... حامی و بهرام هم اداشون رو در میاوردن...

منم کمی با هومن و سامیار رقصیدم... بهرام خوره ی آهنگ زیادی از باران رو گرفته بود و همش اونو برامون

می گذاشت... آهنگی بود که تازه اومده و هر جا می رفتی اینو گوش می دادند...

برای اینکه فضا کمی رمانتیک بشه پرده ها رو کشیدیم و چراغ ها رو هم خاموش کردیم. گوشه ای نشستیم و صدای زانبار در فضای خونه طنین انداز شد:

اگه به تو نمی گفتم حرفامو اگه نمی گفتم چقد دوست دارم
الان بودی ...

شاید اگه نمی فهمیدی اینو که تو رو زیاد از حد دوست دارم
الان بودی ...

امیر علی داداش نازیلا، با بهرام ادای رقص تانگو در میاوردن یه زوج رقص ناقصی تشکیل داده بودند با قد های بلند هیکل مردونه شون....

همین کارشون باعث شد کمی از دپرس بودن در بیایم... هرچند که سختی هایی که می کشم با این برنامه ها محو نخواهد شد اما باعث تسکین و فراموشی موقت می شه....

خوشحالم که با این اکیپ آشنا شدم... به قول دریا این چند وقته خنده هام الکی نبوده و کمی از غم لونه شده تو چشمام کمتر شده...

با شنیدن این قسمت آهنگ اشکی حلقه بست تو چشمام که بدون اینکه کسی متوجه بشه پاکش کردم و نگذاشتم سرازیر بشه:

بدون تو شبام پر از غمو سرماست

اره بدون تو ته راهمه ته دنیااست

بدون تو شبام پر از غم و آهه

اگه تنها بری میبینی آخرش اشتباهه

آره این گناهه ...

یهو آهنگ قطع شد و صدای داد همه بلند شد:

- کدوم خری بود؟

دریا با صدای نه چندان نازکش اینو گفت... همه ی نگاه ها سمت بهرام بود که عامل قطعی آهنگ بود.

- بابا اومدیم اینجا خوش بگذرونیم نه که غمباد بگیریم یا همش تو خونه باشیم... پاشین حاضر شین بریم این

اطراف یه دوری بزنیم...

رضا گفت: هوا بارونیه ها بدون ماشین همیشه جایی رفت....

من گفتم: اشکال نداره اونایی که میان حاضر بشن می ریم یه حالو هوایی عوض کنیم. با ماشینم بریم که بارون آمد خیس نشیم... تازه خرید واسه فردا هم می کنیم...

خنده ام گرفت. دوباره دریا و رزا داشتند به آمد گفتم می خندیدن... بالشی از کنار دستم برداشتم و پرت کردم سمتش:

- برو خودتو مسخره کن...

- مسخره نکردم بابا فقط خنده ام آمد...

- حامی یه چیزی بهش بگو...

- ایا دریا یه چیزی.....

- مسخره برو خودتو دست بنداز...

اومد کنارم نشست و خوشو بهم چسبوند: بابا خودت گفتی یه چیزی بگو منم گفتم دیگه....

- برو اونور نجسب بهم... اصلا دیگه نمی خوام بیای پیشم...

- آقا من رسما میگم غلط کردم خوبه...

دریا گفت: ول کنید این چرت و پرتارو... کی میرید بیرون؟ منم میام...

سامیار گفت: منم میام ولی الان زوده ساعت 5، 6 بریم... یکم بخوابیم بعد میریم...

رزا گفت: آره منم خیلی خوابم میاد...

شقایق رو به رزا گفت: تو که خود دیازپامی خوابت نیاد تعجب داره....

حامی گفت: شقایق رو نمی کردیا ولی از زبون دست کمی از رزا نداری....

خنده ای ریز کرد: آدم که نباید هنراشو دونه دونه رو کنه...

همه خندیدیم و بعدش من برای خودم پتو و بالش آوردم. شقایق اومد کنارم دراز کشید و کنار اون هم نازیلا...

بعد از کمی صحبت دیگه کم کم خوابم گرفت و کمی بعد به خواب رفتم...

با صدای زنگ یه گوشی از خواب بیدار شدم. مال رزا بود.

- بچه ها حرف نزنید مامانمه...

به مامانشون گفته بودن برای اسکی با شقایق و دریا میان دیزین... وگرنه اجازه نداشتن بیان... وقتایی هم که

زنگ میزد کسی حرفی نمی زد تا مامانشون شک نکنه... امیرعلی و نازیلا هم مادر و پدرشون نمی دونستند که

با ما اومدن و چون خودشون مسافرت بودن شک نمی کردند...

من هم که مامانم وقتی فهمید با دریا هستم زیاد بهم گیر نداد اما گاهی از اینکه خیلی میرم پیش دریا و حتی شب ها میمونم پیشش شاکی میشه و اینکه کی بخواد اعتراض کنه خدا می دونه... شاید یکی از دلایلی که میزاره پیام اینه که مثل قبل ماتم نمی گیرم و سرم گرم شده....

- خب دیگه هر کی خواست میتونه حرف بزنه...

با صدای رزا از فکرای درهمم بیرون آمدم. بعد از ساعتی همه از خواب بیدار شدن و ما دخترا هم خونه رو جمع کردیم....

بعدش هم شروع به آرایش صورت کردیم و به قولی به خودمون رنگ و لعاب دادیم... ساعت 5:20 دقیقه بود که رفتیم دوری بزنیم.

پیست دیزین بسته بود می گفتند که چند روز بعد باز میشه... اما تله کابینش رو فردا میتونستیم بریم... بعد از اینکه خواستیم برگردیم به ویلا بین راه ایستادیم برای خرید شام و ناهار فردا... بارندگی هم شدید شده بود. با اینکه هوا خیلی سرد بود

سامیار پیشنهاد داد بعد بارندگی بریم تو محوطه بشینیم... نسبت به نیم ساعت قبل کمتر شده بود...

رفتیم تو ویلا و بعد از خوردن تنقلات و کمی رقص رفتیم تو محوطه... خیلی وقت بود بارون بند اومده بود....

هوا رو به تاریکی بود و حیاط ویلا هم چراغش سوخته بود و تنها نورمون، نور چراغ قوه بود. همین هم فضا رو ترسناک کرده بود. کامران و رضا هم از داستان های جن برامون می گفتن... نزدیک بود از ترس غش کنیم... کامران تعریف می کرد شنیده این نزدیکی غاری هست که میگند که توش جن داره...

حتی سامیارم ترسیده بود... بهرام تیرپ شجاعت برداشت و گفت:

- کیا پایه ان بعد از شام بریم این غار و ببینیم...

صد در صد من نمی رفتم... اما نازیلا و دریا و اکثر پسرا تصمیم گرفتند برن اونجا... خدایا یه عقلی به اینا بده و یه پولی هم به ما... آخه جن داشتن یه غار کجاش جذاب و جالبه که اینهمه براش هیجان زده شدن... اگه بهم صد میلیون هم بدن هیچوقت حاضر نمیشم برم جایی که جن هست....

مثل همیشه زمان خیلی زود گذشت و همینطور باور نکردنی... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد....

وقتی از دیزین برگشتیم تصمیم گرفتم دیگه جواب شایان و ندم... به دنبالش همه چی سریع اتفاق افتاد....

خیانت نیلوفر به حامی و نزدیک شدن بیشتر ما به هم و... گرفتن تولد برای من و... جدا شدن دریا از این گروه به خاطر برگشت محمد و متعاقب اون دوستای دریا هم ترجیح دادند دیگه نباشند... دریا هم خیلی بهم گفت دوستی با حامی به نفعم نیست اما این چیزی نیست که دست خودم باشه... کششی که به حامی دارم نمی ذاره... منی که محبت کم دیدم به سمت کوچکتین محبتی جذب می شوم... هر چقدر که بخوام انکار کنم بازم امکان کتمان حقیقت نیست....

دریا از حامی کمی دلگیر بود... یک سری حرف و حدیثی شنیده بود که حامی در مودمون زده... هرچند که حامی بعدش عذرخواهی کرد و گفت از سر عصبانیت بوده و منظوری نداشته....

دریا می گفت وقتی به حامی گفته چرا به نیلا زنگ می زنی یا پیام میدی اونم بهش گفته نیلا همش آویزون منه...

هرچند که من باورم نشد حامی گفته باشه... شاید برای اینکه پیش بچه ها ضایع نشه همچین حرفی گفته اما... این حرفش باعث شد تا چند روزی جوابش رو ندم... بالاخره با اصرار اون آشتی کردم و قرار شد فعلا از رابطه مون به دریا چیزی نگیم... نه اینکه ازش بترسیم نه... بحث این بود که واسطه ی آشنایمون دریاست...

همیشه میگن اولین ها از یاد نمیره... مثل اولین بوسه من و حامی یا... اولین باری که به آغوش کشیدم... یا حتی اولین هم آغوشیمون....

درسته که بار اولم نبود... اما حسم فرق داشت... با امید که بودم عشقم کورکورانه بود ولی این بار فرق داره... نه اینکه حامی آدم کاملی باشه اتفاقا خیلی ایراد های غیر قابل انکاری داره و رفتار هایی که قابل تحمل نیست... این فرقشه که همه ی این ها رو می بینم...

گاهی میشه تحمل کرد و گاهی هم نه... دعوا می کنیم... قهر می کنیم... آشتی می کنیم... ولی در آخر می دونیم که بودن تا همیشه کنار هم محاله....

مطمئناً خانواده اش راضی به بودن دختری که دوبار ازدواج ناموفق داشته، نخواهند بود.

پدر حامی و هومن وقتی که حامی تنها سیزده ساله بوده توی یک تصادف همراه مادرشون فوت می کنه... اما مادرشون زنده می مونه متاسفانه توی تصادف فلج میشه....

دو تا خواهر هم دارند که ازدواج کردند... واضحه که وجود همه شون مانعی بین ماست... با اینکه گاهی از وضعیت خودم غمگین می شوم اما در کنارش منطقی هستم... خودم و می گذارم به جاشون و می بینم من هم راضی نخواهم بود برای نیما زنی با شرایط خودم بگیریم....

بعد از دیزین و بهم زدن حامی با نیلوفر، بیرون رفتن های آخر هفته باعث نزدیکی بیشترمون شد... حامی آدمی هست که وقتی باهاش بیرون میری فوق العاده خوش مشرب و با کارهاش، غم هاتو یادت بره... به خاطر همین رفتارش بود که بداخلاقیشم تحمل می کنم... خیلی غیرتی و حساسه... تا قبل از اینکه دوست دخترش بشم نه من نه دریا فکرشو نمی کردیم همچین شخصیت غیرتی و متعصبی باشه... اولین بار به خاطر اینکه همراه دریا بی توجه به اعتراض حامی، سیگار کشیدم متوجه شدم که رو بعضی چیزها خیلی حساس هست و سرش اصلا شوخی نداره... فکرشم نمی کردم ناراحت بشه و بی خیال به رفتارش یه نخ سیگار کشیدم... همین باعث قهر چند روزه اش شد... ورد زبونش این بود که برایش ارزش قایل نیستم و آدم حسابش نمی کنم یا اینکه بهش اهمیت نمی دم... اما اصلا اینطور نبود... فکرشم نمی کردم همچین چیز کوچکی این همه دلخوری به وجود بیاره... از طرفی هم درگیری هایی که داشتیم باعث بحث های بی معنی میشد و ناراحتی جفتمون از این وضعیت... از همه طرف تحت فشار بودم... گیرها و اعصاب خردکنی خانواده از یک طرف... وضعیت کاریم که رو هوا بود از طرف دیگه... همه و همه گاهی از ظرفیتم بالاتر بود باعث می شد نتونم غیرتی بازی یا حساس بودن حامی رو تحمل کنه و بعدش هم که....

بلاخره همه اش گذشت و چشم رو هم گذاشتم و دیدم به آخرای تابستون نزدیک شدیم...

با صدای رفیعی به خودم اومدم... خداروشکر مخاطبش من نبودم... اصلا دوست نداشتم اطراف خودم ببینمش...

به خاطر این زن و لجبازیش یک بار تا مرز اخراج رفتم... گفته بود یا جای من اینجاست یا خودش... شانس آوردم با واسطه گری حمید قائله ختم به خیر شد ولی این چیزی از تحقیری که کشیدم کم نکرد... یه جورایی غرورم بود که شکست جلوی دامادمون...

واگذارش کردم به خدا... امیدوارم تاوان دل شکستم رو بده... از این جریان به بعد سعی کردم قبل از اینکه دوباره مشکلی پیش بیاد دنبال کار دیگه بگردم. وضع مالیم خیلی بد بود و درآمد کم و کفاف مخارجم رو نمی داد. با ماهی 400، 500 هزار تومن که نصف اون رو باید برای رفت و آمد و غذا بدم... واقعا گذروندن روزها برام سخت شده... اما چاره ای نیست.

ساعت 7 رسیدم خونه... خیلی خسته بودم ولی سکوت خونه که خیلی غیر طبیعی بود باعث شد بیخیال خواب بشم.

کنجکاو شدم و همونطور که مامان رو صدا می زدم، اطراف خونه هم می گشتم تا نشانی از کسی پیدا کنم... کسی خونه نبود...

موبایل رو از کیف درآوردم تا ببینم چرا کسی خبری بهم نداده که با دیدن گوشی خاموش شده آهی کشیدم... رفتم کنار تلفن تا ببینم کجا رفتند که یادداشتی دیدم:

« شام خونه ی داییت هستیم... وقتی رسیدی خونه سریع خودت رو برسون اینجا زشته نباشی...»

دست خط مامان بود. وقتی یادداشت گذاشته یعنی هیچ راهی برای پیچوندن وجود نداره... هر چند که با خانواده دایی راحتم ولی حس می کنم بهم ترحم می کنن و همین باعث دوری از جمع های خانوادگی می شود... نمی فهمم اصرار مامان برای رفتن چیه...

پوفی کشیدم و راهی حمام شدم تا کمی خنک شوم و بعدش سریع حاضر شم برم...

دوشی ده دقیقه ای گرفتم و سریع حاضر شدم. وقتی خواستم از خونه بزنم بیرون صدای تلفن بلند شد. جواب دادم:

- بله...

- سلام نیلا پس چرا هنوز نیومدی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

- سلام داشتم میومدم دیگه... گوشیمم تو اتاق تو شارژه یادم رفت بردارم الان برمی دارم میام...

- باشه زود بیا... راستی یه لباس درست حسابی بپوش...

- چشم چیزی نمی خواد بیارم براتون؟

- نه فقط زود بیا خداحافظ...

گوشیم رو برداشتم و رفتم بیرون. یک ربع بعد جلوی خونه دایی بودم. زنگ و زدم و رفتم داخل.

غیر از دایی و بابا همه رسیده بودند... غیر از ما خاله ی مهیا هم اونجا بود. با همه احوالپرسی کردم و گوشه ای نشستیم.

حالا معنی حرف مامان رو از اینکه گفت لباس خوب بپوشم فهمیدم.

تنها اومده بود و کسی همراهش نبود... بعد از چند دقیقه مهیا گفت بریم اتاقش حرف بزنیم... خیلی وقت بود که رابطه مون در حد چند اس ام اس شده و کمتر درد و دل کردیم.

- خب نیلا خره چیکار می کنی؟ دیگه تحویلمون نمی گیری؟...

- برو گمشو... خوبه خودت از وضعیتم خبر داری... حس می کنم بی هدفم... پوچم... می دونی همش باید فکر این باشم پولی که در میارم تهش چقدر واسم می مونه... خسته شدم از این بلاتکلیفی... تحصیلات هم ندارم کار خوب گیرم بیاد مجبورم به همین کارم قانع باشم...

- بسه بابا جیگرم کباب شد... با کسی دوست نیستی؟

- هستم ولی رابطه ای که سر و ته نداره بیشتر باعث پوچیم میشه... همش با خودم میگم آخرش کی می رسه...

- خب چرا تو تمومش نمی کنی؟ حتما که نباید با یکی باشی... سعی کن با دوستای خودت بگردی... همیشه نباید واسه خوش گذرونی حتما پسری باشه... همین خود من دو سال با هیچ پسری نبودم و بیشتر با اکیپ دوستای خودم خوش می گذرونیم... بعدشم همیشه که نباید لحظه هات شاد باشه... اگه اینجور باشه که دیگه طبیعی نیست. نیلا شاید افسرده شدی میخوای یه دکتر برو یا خودتو با چیزی که بهش علاقه داری سرگرم کن... اصلا ببینم چیزی یا کاری دوست داری انجام بدی؟

- راستشو بخوای نسترن و که می دونی امسال کنکور داد.. به منم پیشنهاد داد که درسمو ادامه بدم و برم دانشگاه... منم بدم نیومده می دونم اگه بخونم می تونم قبول شم ولی مسئله اینجاست بر فرض قبول شم اونموقع دیگه نمی تونم برم سر کار و خرجمو دربیارم...

آهی کشیدم و ساکت شدم. مهیا جدی داشت به حرفام گوش می داد که با زدن آخرین حرفم زد تو سرم...

- ||| دیونه چرا می زنی؟

- بس که خلی... احمق فکر کردی بابات بدش میاد تو درس بخونی... مطمئنم اگه تو بخوای درست و ادامه بدی کمکت می کنه... تو برو باهات صحبت کن مطمئن باش کمکت می کنه... شاید اگه بری دانشگاه اونجا بتونی تا بار چهارم و پنجم هم شوهر کنی....

با پام محکم زدم به ساق پاش: برو خودتو مسخره کن...بیشور روانی...

آخر شب وقتی می خواستیم بریم خونه، خاله مهیا برای پنج شنبه و جمعه هفته بعد ما رو به باغشون دعوت کرد...

مامان و بابا هم قول دادند که اگه کاری پیش نیومد بریم... حوصله ام از حرف هاشون سر رفت و خدافظی کردم و جلوی در منتظر ایستادم...

پنج دقیقه ای طول کشید تا حرکت کنیم و بریم... وقتی به خونه رسیدیم یه راست به اتاقم رفتم و فکرم درگیر حرف های مهیا شده بود... حرف هاش درست بود اما اینکه بخوام بعد از چند سال شروع به درس خوندن کنم کمی برام سخته... اگه بخوام درس بخونم اولین قدم گرفتن دیپلم و ثبت نام تو مدرسه شبانه برای پیش دانشگاهیه...

با همین افکار به خواب رفتم...

چند ماهی از تصمیمم برای ادامه ی تحصیلم می گذره، خوشبختانه بعد از اینکه با بابا صحبت کردم اون هم موافق بود درسمو ادامه بدم. البته گفت بهتره که دانشگاه سراسری قبول شم چون خرج دانشگاه آزاد بالاست. بعدش هم رفتم مدرسه شبانه ثبت نام کنم تا دیپلمم رو بگیرم و بعدش هم به صورت متفرقه امتحانات پیش دانشگاهیم رو بدم...

غیر از اون هم یه اتفاق یا شایدم تصمیم مهمم رو گرفتم... تصمیم گرفتم رابطه ام رو با حامی تموم کنم... رابطه ای که از اولش هم اشتباه بود و جایی باید تموم می شد.

حامی هم مخالفت آنچنانی نداشت. فقط اولش بود که دلیلشو پرسید. به همین سادگی از هم جدا شدیم...

حامی وابستگی یا دل بستگی بهم نداشت تا جداییمون سخت باشه... مثل اکثر مواقع من هستم که باید فراموش کنم... احساسمو... خاطراتمو...

خاطراتم با علی تو ذهنم موندگار نبود اما اثراتش هنوز توی حرف هایی که پشتمه هست... خدا رو شکر می کنم اگه حامی تو ذهنم حک شده به خاطر لحظه هایی هست که باهاش گذروندم و چه خوب و چه بد، شکر اینکه این بار باعث نشده تا یه عده یاوه گو پشتم شروع به صفحه گذاشتن کنند... چه راست باشه و چه دروغ دوست ندارم حریم خصوصیم برای کسی بازگو بشه و سوژه ی آدم های بیکار بشم. یک سالی از جداییم از علی گذشته و حرف های که پشتم می زنند کمتر شده... نشان میده که صبر کردن و گذر زمان به حل مشکلات کمک میکنه...

اما گذر زمان هنوز هم باعث نشده که تغییر آنچنانی کنم... هنوز منتظرم که روزی برسه که بتونم به آرزو هام برسم... شایدم نیمه ی گمشده ام...

از افکار خودم گاهی خنده ام می گیره... بعد از این همه شکست هنوز خیال پرداز و رویایی فکر می کنم...

9 ماه بعد...

- نیلا چرا هنوز حاضر نیستی این اداها چیه از خودت درمیاری؟

- مامان دو دلم برم یا نه... می دونی چقدر هزینه اش سنگیه؟ می ترسم از پس شهریه بر نیایم...

- دختر دیوونه شدی؟ تو که تو این یه سال کلی پول پس انداز کردی... تا دو ترم رو کم کم داری، برو دختر بقیه اش هم خدا می رسونه...

بلاخره با ضرب و زور مامان حاضر شدم و همراهش سمت دانشگاه رفتیم... توی کنکور نتونسته بودم رتبه ی خوبی بیارم و به اصرار مامان برای دانشگاه آزاد ثبت نام کردم. یکی از دانشگاه های نزدیک خونه تونستم قبول شم و این برای من چیزی بود که هیچوقت تصورش رو نداشتم.

دانشگاه خیلی شلوغ بود و نوبت ثبت نام و انتخاب واحد حدود سه، چهار ساعتی شد. حس عجیبی داشتم... با ماجراهایی که پشت سر گذاشتم اصلا فکر همچین روزی رو نمی کردم... ثبت نام هم تموم شد و از هفته ی بعد کلاس هام شروع می شد...

زمان خیلی سریع گذشت و من الان وسط دانشکده گیج ایستادم. روی برد چیزی راجع به کلاس ها نزده من ترجیح دادم به جای پرسیدن از کسی برم از آموزش سوال کنم. از شانسم اونجا هم شلوغ بود یک ربعی معطل شدم. وقتی شماره کلاس رو فهمیدم سریع به سمت ساختمان دانشگاه حرکت کردم چون چند دقیقه ای از شروع کلاس گذشته...

بلاخره بعد پنج دقیقه تونستم کلاس و پیدا کنم. متاسفانه استاد سر کلاس بود... در کلاس رو زدم رفتم داخل... استاد اشاره کرد بشینم. همون ردیف اول یه جای خالی پیدا کردم و بدون نگاه کردن به کسی نشستم... محیط برام غریب بود و هیجان زده بودم.

معمولا توی پیدا کردن دوست کم رو هستم ولی اگه کسی خودش طرفم بیاد راحت ارتباط برقرار می کنم... از این رو تا ساعت آخر کلاس ساکت نشستم و فقط به حرفای استاد گوش کردم. تا پایان روز استاداها بعد از معرفی خودشون درس دادن و از نحوه تدریس و امتحان گفتند.

بعد از چند سالی که از محیط آموزشی دور بودم یکم سخت بود که بخوام درس هارو خوب یاد بگیرم یا اینکه مدت طولانی سر کلاس باشم....

بدون اینکه با کسی دوست یا هم کلام بشم روز اول هم تموم شد و بعد از پایان کلاس سریع به سمت خونه رفتم....

- نیلا بیا بریم خوش می گذره ها....

- نه باید برم خونه کار دارم، قول میدم دفعه بعد پیام باهاتون....

- باشه دیگه اصرار نمی کنم هر جور راحتی... من دیگه برم پیش بچه ها فردا می بینمت...

- می بینمت عزیزم...

سری برای بچه های دیگه به نشانه ی خداحافظی تکون دادم و از دانشگاه زدم بیرون.... اواخر ترم دوم شیمی کاربردی رو می گذروم و تو این چند وقت روحیه ام کمی عوض شده نه اینکه همه چی یادم رفته باشه نه فقط کمتر به یادشون می افتم و کمتر بهش توجه می کنم. اینطوری روحیه ام بهتر حفظ میشه... با چند نفری هم دوست شدم اما کسی از اتفاقات زندگیم خبری نداره... ترجیح دادم دوستیمون در همین حد بمونه...

نزدیک ایستگاه اتوبوس بودم که دیدم اتوبوس رسیده و اگه عجله نکنم از دستش میدم. سریع به طرفش دویدم و خواستم از جوب بپریم که یکی از پاهام به شاخه ای گیر کرد و با زانو افتادم زمین... پاهام به سوزش افتاد. همه ی سعیمو کردم که اشکام جاری نشوند...

- خانم چیزیتون شده؟

نتونستم خودمو تکون بدم و همونطور منگ سرمو بالا گرفتم. یه مرد جوون بود که این سوال و پرسید.
- نه ممنون طوری نیست..

به سختی بلند شدم و ماتنوم که خاکی شده بود رو تکوندم... چند لحظه به مردی که پرسید خوبم نگاه کوتاهی کردم. به نظرم قیافش آشنا میزد.

کیفمو که افتاده بود رو بهم داد و گفت:

- بفرمایید نیلا خانم امیدوارم چیزیتون نشده باشم.

با شنیدن اسمم چشم هام چهار برابر شد و گفتم:

- ببخشید شما من و از کجا میشناسید؟

- مثل اینکه به جا نیاوردید. من محسنم، پسر خاله مهتا و محمدرضا...

- آهان بله خوب هستین؟ ببخشید به جا نیاوردم..

- ممنون... الان حالتون خوبه؟ می خواید اگه چیزیتون شد من برسونمتون در مانگاه؟

- مرسی از لطفتون... چیز خاصی نیست فقط یه خراش سطحیه که با چسب زخم خوب میشه...

- پس اجازه بدید تا جایی برسونمتون...

- نه خودم میرم... ممنون دیگه اتوبوسم داره میاد...

- باشه هر جور راحتید... به خانواده سلام برسونید.

- سلامت باشید... خداحافظ.

تا وقتی که سوار ماشینش بشه نگاهش می کردم... همون لحظه هم اتوبوس رسید و سوارش شدم. حق داشتم که شناسمش. خیلی تغییر کرده بود نسبت به آخرین باری که دیدمش... تصورم ازش همون پسر لاغری بود که هیچوقت همراه ریش ندیده بودمش که الان برعکس شده و کمی ورزیده شده و با ته ریشی که داره به کل تغییر قیافه داده...

یهو یاد دختر کوچولو افتادم. قیافه ی با نمکی داره... ماه گذشته که خونه ی دایی بودیم خاله مهتا با صدف کوچولو اومده بود. دختر شیرین زبون و باهوشی بود...

آهی کشیدم و سعی کردم به سرنوشت دختر کوچولویی که نبود مادر و خوب حس می کرد، فکر نکنم... مهتا می گفت هر کی رو که باهاش بازی می کنه با التماس ازش می خواد تو بازی نقش مامانشو بازی کنه. اون لحظه خیلی دلم براش سوخت و از باباش بدم اومد که ازدواج نمی کنه تا صدف احساس بی مادری نکنه اما شبشش از خشم خودم خنده ام گرفت. محسن به خاطر صدف شاید هنوز مجرده و می ترسه که اگه ازدواج کرد کسی دخترشو اذیت نکنه...

این فکر و با مهتا هم که در میون گذاشتم تایید کرد. ولی با این حال هیچ کدوم از این چیزها بی مادریه صدف رو جبران نخواهد کرد.

وقتی رسیدم خونه هوا نیمه تاریک شده بود و مامان هم طبق معمول به خاطر اینکه این ساعت چرا کلاس برداشتم غرغر کرد.

تا آخر شب به یاد صدف دپرس بودم که با یادآوری کوییز فردا همه چی فراموشم شد و سخت مشغول درس خوندن شدم...

چند هفته ای گذشت و نزدیک امتحانات پایان ترم بود که زمزمه هایی از خواستگار به گوشم رسید.

با شنیدن اسم خواستگار دعوی شدیدی با مامان کردم و گفتم دیگه نمی خواهم از این سیاه بخت تر بشم و مضحکه ی خاص و عام بشم. مامان هم طبق معمول روش قهر کردن رو پیش گرفت.

با فکری مشغول ایام امتحاناتم رو گذروندم. دختری بیست و پنج ساله که تجربه ی دو ازدواج ناموفق داره... خیلی جالبه که مامان بعد از اون تجربه هنوزم خواهان ازدواج منه... بعد از اینکه آخرین امتحانمو دادم، مامان دوباره همون بحث قدیمی رو پیش کشید و اعصابم رو بهم ریخت:

- آخه مادر من شما چه اصراری داری من دوباره خودمو بندازم تو چاه؟ یعنی انقدر وجودم اضافیه؟
با این حرفم اشکاش سرازیر شد:

- کی گفته میوفتی تو چاه؟ من خیرت رو میخوام مگه میشه از شکست پاره ی تنم خوشحال بشم؟ فقط می خوام قبل از اینکه بمیرم سرو سامون بگیری و خیالم ازت راحت باشه... من نمی گم حتما به این بله بگو می گم فقط بیان تا ببینیشون... اگه مورد بدی بود انقدر پافشاری نمی کردم... این مدت که چیزی نگفتم منتظر بودم امتحانات تموم شه...

- آخه عزیز من چرا هر چی میشه هی میگی میمیرم میمیرم... شاید من زودتر مردم و راحت شدم..

- زبونت لال شه بچه آخه اینم حرفه تو میزنی... برو تو اتاقت دیگه صداتو نشنوم... اینم حرفه یاد گرفته دختره داره سی ساله میشه بلد نیست حرف حساب بزنه...

پوفی کشیدم و بی خیال بحث با مامان شدم. با تماسی به مهتا تصمیم گرفتم چند روزی رو برم خونه دایی تا شر جریانات خواستگاری کنده شه و مامان شاید یادش بره...

لباس به اندازه چند روز جمع کردم و بدون اطلاع به مامان یواشکی از خونه بیرون رفتم. تو اتاقم یادداشتی گذاشتم که چند روزی رو میرم خونه ی دایی...

بهتره که چند روز جلوی چشمش نباشم... قبل از اینکه برسم خونه دایی سر راه به یه ساندویچی رفتم و یه همبرگر سفارش دادم. بعد از خوردن ناهار، یه تاکسی دربستی گرفتم تا اونجا...

ساعت سه بعدازظهر رسیدم اونجا و با استقبال گرم زندایی مواجه شدم. فقط مهتا و زندایی خونه بودن... چند وقتی میشد که متوجه رابطه پنهان نیما و مهسا شده بودم و از این موضوع فقط من و مهتا خبر داشتیم... من وقتی شک کردم به مهتا گفتم و اونم بهم گفت که مهسا بهش گفته که با نیما یک سالی هست که دوست شده...

نیما و مهسا هم خبر ندارند که منم از جریان دوستیشون خبر دارم... ترجیح دادم که به روشون نیارم....

با صدای سلام بزغاله جون مهتا به خودم اومدم. با آرنج زدم تو پهلویش:

- علیکه سلام گوسفند جون... چرا نیومدی استقبالم؟ ناسلامتی عشقت اومده...

- برو بابا اگه تو عشقم باشی که باید خودکشی کنم خانم فراری...

از دستش خنده ام گرفت:

- فراری خودتی من فقط یه جورایی در رفتم...

تو همین لحظه زندایی با سینی شربت و میوه اومد که باعث شد مکالمه مون نصفه بمونه...

- زندایی چرا زحمت کشیدین من اگه چیزی بخوام به مهتا میگم بیاره... تعارف که ندارم باهاتون..

- باشه عزیزم دیگه چیزی پس تعارف نکنی یه وقت هر چی خواستی به خودم بگو... مهتا که بلد نیست مهمون داری بکنه...

مهتا صدایش در اومد: ا... مامان چرا از من مایه می گذاری؟ معلومه که واسه این چشم سفید چیزی نمیارم...

چشم غره ای به مهتا رفتم با پام به پا کوبیدم که با اخم نگاهم کرد. زندایی با دیدن این صحنه خنده ایی کرد و گفت:

- از دست شما دو تا که همیشه در حال بگو مگو هستین... تا شما میجنگید منم برم یه چرت بزوم.

تا وقتی که زندایی به اتاقش بره ساکت نشستیم و به محض اینکه در اتاق و بست مهتا شروع به پرسیدن کرد:

- خب حالا دقیق بگو بینم چی شده که فراری شدی؟

آهی کشیدم: هیچی بابا نمی دونم کدوم آدم از خدا بی خبریمی خواد بیاد خواستگاری که مامان گیر داده باید بیان...

- خری خب دیگه... حالا بیان مگه چه اشکالی داره... نهایتش میگه نه دیگه...

شربتمو برداشتم و کمی نوشیدم: اشکالش اینه اگه بیان و بر فرض خوبم باشه و من ردش کنم مامان هر روز

میخواد بکوبه تو سرم که پسر به این خوبی و با کمالات و نمی دونم دیگه همچین کسی گیرت نیاد و از این

قبیل حرف ها رو هی می خواد بکوبه تو سرم... یا بشینه غصه بخوره.. دیگه نمی خوام تو زندگیم شکست

بخورم. بعد از حدود دو سال کم کم دارم به آرامش می رسم. نمی خواهم این آرامش رو فعلا از دست بدم... به

هر طریقی که هست می خوام تو همین وضع بمونم...

- خب بگذار بیان شاید اصلا تو خوشتر اومد ازش... نیلا به روزی فکر کن که دیگه کسی نیست ازت حمایت

کنه و نیاز مالی به کنار، احتیاج به کسی داشته باشی که همدم و همدلت باشی...

- تو هم دلت خوشه این متن و گوش که به حال من می خوره:

خدایا من گناهی نکرده بودم که اینک قلبی شکسته در سینه دارم...

گناه من چه بود که بازیچه دست این و آن بودم!

هر که آمد بر روی قلبم پا گذشت و رفت و حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد!

خدایا چرا در این روزها باید در حسرت عشق و محبت باشیم ،

عشقی که تو در وجود همه قرار دادی و احساسی که همه بتوانند عاشق شوند!

خدایا نمیدانم میدانی در این زمانه همه با احساس عشقی که به آنها دادی

قلبه را میشکنند و خیانت میکنند!

خدایا نمیدانم میدانی که عشقی که تو آفریدی دیگر آن زیبایی و وفاداری را ندارد ؟

خدایا نگاهی کن به عاشقان واقعی ، ببین حال آن ها را ، بگو که چه بر سر عشق آمده ؟!

میخواهی فریاد بزنم تا بشنوی صدای مرا ؟ میخواهی با صدای بلند گریه کنم

تا بشنوی درد این دل تنهای مرا ؟

خدایا مگر عاشقان چه گناهی کرده اند که همیشه باید متهم ردیف اول باشند ،

چرا باید به جای آن آدمهای بی وفا ، عاشقان محکوم به حبس ابد باشند ؟

خدایا میشنوی حرفهای مرا ، درک میکنی احساسات این قلب زخم خورده مرا ؟!

چرا سکوت ؟ چگونه باید بشنوم پاسخت را در جواب این دل صبور ؟!

خدایا اگر بخواهم از حال و روز خویش بگویم ، باید در انتظار باران اشکهایت باشم ،

تا بدانی عشقی که آفریده ای و احساساتش به چه روزی افتاده ،

مثل این است که برگ سبزی از شاخه اش بر روی زمین افتاده

و همه بر روی آن پا میگذارند و یک برگ خشکیده همچنان بر روی شاخه اش مانده

خدایا در این چند صباح باقی مانده از این زندگی بی محبت و پوچ ،

هوای عاشقان را داشته باش ...

- همین متن ها رو میخونی که افسرده میشی... به جای چه کنم چه کنم تو حال زندگی کن. افسوس گذشته

رو نخور، فکر آینده باش.

- کدوم آینده؟ دلم رو به چی خوش کنم؟ ترک های قلبم که دیگه درست نمیشه... هر کی رد میشه میگه بگذار ما هم یه ترک دیگه اضافه کنم... من از این می ترسم که وابسته بشم و دوباره شکست بخورم... مگه به همین راحتی می تونم دوباره اعتماد کنم... اصلا تو فکر کردی چه آدمایی میان سراغ منی که دو بار طلاق گرفتم؟ یکی که بیست سال بزرگتره و میخواد تجدید فراش کنه یا یکی که میخواد از عزب بودن دربیاد و ماشین جوجه کشی می خواد. در هر حال با یکی باید ازدواج کنم که حداقل بیست سال ازم بزرگتر باشه...

- فکرات پوسیده اس... الان نسل جدید کمتر به این چیز ها نگاه می کنه...

- ما فقط تو جامعه با نسل جدید زندگی نمی کنیم... تو نمی تونی مانع فکر و نظر مادرا و پدرا بشی... حتی همین نسل جدید که میگی کم من رو اذیت نکردن... نمونه اش همین دختر عمه هام که از ترس اینکه یه وقت اون شوهرای کچلشون رو از راه به در نکنم نمی گذارن که با هم رودررو بشیم جایی با هم روبرو بشیم و در کنارش هم هی بهم تیکه میندازن...

- اونا رو ولشون کن از آدمیزاد به دورن... اگه بخوای به حرف یه مشت بیکار و الاف زندگی کنی همون تو تنهاییت دق کنی بهتره... یارو با یه بچه میره با یکی که ده سال ازش کوچیکتره عین خیالش نیست... اصلا ولش کن من تا بخوام تو کله ی پوکت حرف فرو کنم خودمم پیر شدم...

- پس دیگه حرف نزن... اصلا ببینم تو خودت چرا نمی خوای ازدواج کنی؟ همش من و گیر آوردی.. با مسخره بازی گفت:

- من که از خدامه ولی کو شوهر؟ تو یکیشو بهم نشون بده نامردم اگه نرم....

-همین سهراب هم دانشگاهیت که گفتی...

تا اینو گفتم قیافشو مچاله کرد:

- آیی... پسره نصفه اش تو زمین جا مونده... اونو نگه داشتیم واسه تو که به قدت هم میاد...

- اونو نگه دار برای عمه ات....

غش غش خندید: حقا که خنگی... عمه ام که میشه مامان خودت...

تا دو روز اول که اونجا بودم بیشتر با مهتا می رفتیم بیرون و خوش می گذروندیم جوری که نفهمیدم دو روز چطور می سپری شد. شخصیت شوخ طبع مهتا باعث میشد زیاد یاد غم و غصه هات نیوفتی ولی امان از روزی که جدی بشه... تا حرفش رو تو گوشت نکنه ول کن نیست...

عصر روز دومی که خونه دایی بودم، بعد از اینکه با مهتا از خرید برگشتیم زندایی خبر داد که شب قراره خواهرش برای شام بیاد و منو مهتا رو به کار گرفت.

مهتا برای اینکه از زیر کار در بره هی غر غر می کرد:

- آخه الانم وقت مهمونیه... این خاله زهره هم وقت بهتر از الان پیدا نکرد چرا من نمی دونم... از راه برس خسته و کوفته بشین پای مهمون داری... هی هی روزگار...

- مهتا مخم رفت بسه دیگه... آروم جوری که زندایی زهرا نشنوه گفتم: یکم دیگه ادامه بدی از مامانت کتک رو خوردی...

همون لحظه هم زندایی گفت:

- مهتا اگه یه بار دیگه غرغرتو بشنوم ظرف های شام میمونه برای تو...

- نه مامان جون من غلط بکنم حرفی بزنم... کی میگه مهمون بده رو تخم چشمم جا داره خاله ... شاید باور نکنی ولی امروز با خودم گفتم کاش خاله بیاد...

- حرف اضافه نزن شلوغ کاری کنی ظرفا با توئه...

مهتا دیگه حرفی نزد سخت مشغول کارش شد. من و زندایی هم زیر زیرکی خندیدیم...

کمی بعد که کارها انجام شد من و مهتا رفتیم حاضر شیم. یه لباس مناسب هم از مهتا گرفتیم. نیم ساعت بعد، زنگ در زده شد.

زهرة خانم همراه صدف اومد تو. زندایی خواست در و ببنده که گفت:

- نبند درو الان محسنم داره میاد...

حس کردم رنگم پرید. یه چیزی تو دلم فرو ریخت... بد موقعیتی بود. از شانس من بعد از چند سال با زمین خوردن من با هم روبرو شدیم الانم مجبورم خودمو بزنم به اون راه... وای امشب چه شب سختی در پیش دارم... چطور می تونم خودمو به اون راه بزنم چیزی به روم نیارم...

با پای لرزون جلو رفتم و سلام کردم... زهره خانم خیلی گرم حالمو پرسید و سراغ مامان رو گرفت... وقتی که خواستیم بشینیم، محسن وارد خونه شد. سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. سلام کوتاهی کردم و بدون اینکه نگاهی به سمتش بکنم سریع کنار مهتا رفتم...

نفسمو که حبس شده بود آروم بیرون دادم. زندایی مهتا و مهسا رو صدا کرد تا از مهمون ها پذیرایی بکنند. منم خواستم بلند شم که زندایی اشاره کرد نمی خواد...

خیلی معذب شده بودم.... صدف کوچولو از رو پای زهره خانم اومد پایین و رفت سمت باباش... سرشو کج کرد و گفت:

- بابایی جونم؟!...

محسن صدف و تو بغلش گرفت و همراه بوسیدن گفت:

- جون بابایی؟

- من می تونم از مهتا جون بخوام که با عروسکاش بازی کنم؟ آخه می دونی عروسکاش خیلی خوشگلن و منم دوششون دارم...

- بابایی مگه شما با خودت عروسک نیوردی؟

- چرا بابا جونم ولی خب اونو که همیشه دارم واسه مهتا جون ولی تازه اس...

مهتا که آخرای حرف حرف صدف رسیده بود گفت:

- چیه من تازه اس صدف خانومی؟

- خاله جون داشتم به بابام می گفتم مهتا جون عروسکاش تازه اس منم فقط می خوام ازش اجازه بگیرم نگاهشون کنم... اجازه هست؟

همچین با ناز حرف میزد که وسوسه شدم یه ماچ از لپاش کنم...

مهتا لپشو کشید که اخمای صدف رفت تو هم ولی سعی کرد اخمو نشون نده:

- چرا همیشه عشقم چند لحظه صبر کن می برمت باهاشون بازی کنی خوبه؟

دستاشو بهم کوبید و هورای بلندی کشید: آخ جون... وای مهتا جون خیلی دوستت دارم خیلی مهربونی....
- بسه جغله خر شدم...

همه به شیرین زبونی های صدف می خندیدند... مهتا قبل از اینکه بره تو اتاق دم گوشم پرسید:

- منم می خوام باهاش تو اتاق بمونم یکم با بچه بازی کنم گناه داره بچه تنهاست... تو نمیای؟

- نه برو من اینجا فعلا اگه خواستم میام پیشت....

- باشه گفتم تنها نمونی چون الاناس که آقا داداشتم به مهسا زنگ بزنه و اینم جیم میزنه...

- باشه برو هر وقت مهسا رفت منم میام پیشت...

چند دقیقه بعد موبایل مهسا زنگ خورد و رفت سمت اتاقش... منم خواستم چند دقیقه بمونم و بعد برم پیش مهتا که با اشاره زهره خانم به زندایی زهرا، زندایی گفت:

- زهره پاشو بریم تو اتاق چند دست لباس از خیاطی محل گرفتم ببینی... نیلا جان توام اینجا بمون الان میایم پیشت عزیزم...

از این بدتر نمی شد. من و محسن تنها موندیم و هنوز دایی و بچه ها هم نیومده بودند. سعی کردم نگاهم سمت محسن نره که با صدا زدنم مجبور شدم نگاهش کنم:

- نیلا خانم می تونم ازتون سوالی کنم؟

- خواهش می کنم بفرمایید...

زل زدم بهش که حس کردم کلافه شد و آب دهانش رو قورت داد.

- راستش می خواستم بدونم چرا نگذاشتین خواستگاری خونتون انجام بشه؟

بعد از زدن این حرف پوفی کشید و منتظر موند... از کدوم خواستگاری صحبت میکنه؟! اصلا از کجا خبر داره؟!...

- من متوجه نشدم... شما از کجا می دونید که من خواستگارم رد کردم؟

با استفهام نگاهش کردم. آهی کشید و گفت:

- فکر می کردم خبر دارید که خواستگارتون منم...

گیج نگاهش کردم. تا چند لحظه نفهمیدم منظورش چی بود. بعدش که فهمیدم از خجالت سرمو پایین انداختم.

- حالا که فهمیدین می تونم ازتون انتظار داشته باشم که اجازه بدین پیام برای خواستگاری؟

- راستش نمی دونم چی بگم... انتظار نداشتم که شما باشید... حسابی گیج شدم...

- می دونم حق دارید...

- شوکه شدم فکرشم نمی کردم که شما باشید...

حرفی که ذهنم و درگیر کرده بود رو بلاخره به زبون آوردم:

- شما بر چه اساسی من رو انتخاب کردین؟ واسم سوال شده این همه وقت از فوت همسرتون گذشته و شما منو انتخاب کردین؟

عرق پیشونیش رو با دستمالی پاک کرد و سر جاش جا به جا شد... انگار سختش بود حرف بزنه. بعد از کمی من و من به حرف اومد:

- راستش صحبت شما خیلی وقته که مطرح شده تو خونه مون و مامان چند ماه اخیر که با شما اینجا برخورد داشت ازتون خوشش میاد و خب... کمی مکث کرد: خب... درباره زندگی قبلیتون هم از خاله زهرا شنیده بود و

وقتی دید که با وجود سختی هایی که کشیدین باز هم امیدوارید و ادامه تحصیل می دید از اراده تون خوشش اومد... تعریف های خاله زهرا هم بی تاثیر نبود...

حرفشو قطع کردم: مادرتون به من لطف داره منم ایشون رو دوست دارم ولی دلیل انتخاب شما چی بوده صرفا به خاطر مادرتون؟

با عجله گفتم: معلومه که نه... قبل از شما کسای دیگه ای هم بوده که مامان کاندید کرده و با وجود اصرارش قبول نکردم... نمی دونم از این حرفم چه برداشتی می خواید بکنید ولی اولویت زندگی من در حال حاضر دخترمه و به خاطر همین من نمی تونم به خاطر احساسات مادرانه خدایی ناکرده باعث اذیت شدن صدف بشم... همه ی زندگی من صدفه... حاضر همه چیزمو فدایش بکنم و خاری به پاش نره... به خاطر همین با انتخاب های قبلی مخالف بودم... مسلما کسی که تجربه زندگی زناشویی نداره کمتر میتونه تحمل بچه ی کس دیگه ای رو بکنه و به همین خاطر دخترای مجردی که مامان کاندید کرده بود رو بی چون و چرا رد می کردم... بقیه هم نمی دونم چرا به دل من نشستند و ترجیح دادم در کنار دخترم زندگی آرومی در پیش بگیرم. در مورد زندگیتون یه چیزهایی به گوشم خورده بود و با صحبت های مامانم فقط کنجکاو شدم ولی جدی نگرفتم تا اینکه اون روز...

فهمیدم منظورش روزیه که زمین خوردم رو میگه... سرمو انداختم پایین:

- اون روز که اتفاقی دیدمتون و قبل از اینکه زمین بخورید شناختمتون و وقتی افتادید تصمیم گرفتم پیام جلو... از اونجا بیشتر روتون فکر کردم و به نتیجه رسیدم بهتره که چند جلسه با هم مرادده ای داشته باشیم البته در صورتی که شما موافقت کنید... نمی دونم تا چه حد از وضعیت من خبر دارید...

- راستش اول ترجیح میدم کمی فکر کنم... الان برای نتیجه گیری زوده ترجیح میدم در صورتی موافقت اولیه ادامه صحبت ها انجام بشه... هر دومون دوردور از وضعیت هم کم و بیش خبر داریم... اگه میشه نیاز به فکر بیشتری دارم. فکر می کنم الان هر چیزی که بخوام بگم عجولانه میشه...

- شما درست می گید... من ازتون معذرت می خوام که تو عمل انجام شده قرارتون دادم و بی خبر شرایط حرف زدن با شما رو جور کردم... من از مامان و خاله خواستم که کمی تنهامون بگذارند...

با آوردن اسم زندایی و مادرش تازه متوجه شدم خیلی وقته که رفتند تو اتاق و ما هم سرگرم حرف زدن شدیم و بقیه هنوز تو اتاق موندن... از خجالت سرخ شدم گفتم بهتره تو وقت دیگه ای ادامه ی حرف هامون رو بزنییم با اجازه ای گفتم و سمت اتاق مهتا رفتم... اصلا یاد حضور بقیه نبودم و نیوفتادم و بی خیال نشستیم و با یارو

اختلاط می کنم... انگار نه انگار که کسان دیگه ای هم اینجا بودن، هر چند که نقشه شون همین بوده که تنها بشیم ولی... خیلی بد شد اینجوری... وای تا آخر شب چطوری تو چشم بقیه نگاه کنم و به روم نیارم... مهتا تو اتاق داشت با صدف بازی می کرد که وقتی من وارد اتاق شدم با شیطنت گفت:

-چه خبررررر؟ آب و هوا خوب بود اونور؟

نیشگونی از بازوش گرفتم و حرصی گفتم:

-ببینم تو خبر داشتی از برنامه امروز نه؟؟؟

-به جون تو اگه خبر داشته بودم... مامان می دونسته من فضولم میام بهت میگم نگفته بهم فقط وقتی شما تنها

شدین گفت مزاحمتون نشم و بمونم تو اتاق... حالا بگو ببینم عروس خانم چی شد؟

-کوفت و عروس خانم... هنوز هیچی نشده حرف تو دهنش افتاد... چی می خواستی بهش بگم من هنوز گیج

خواستگاریشم... فعلا باید فکر کنم... اصلا یادم نمونده چی گفتیم و چی شد... نفهمیدم چطوری اومدم اینجا از

هولم.

-تو همیشه نفهمی چیز جدیدی نیست... حالا جدی تصمیمت چیه؟

-گفتم که هنوز نمی دونم باید فکر کنم... لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: می دونی مهتا دیگه نمی تونم به راحتی

بیگدار به آب بزنم... اونم بعد از دو بار طلاق...

-زیاد بهش فکر نکن... اصلا ببینم مگه پسر خالم چه ایرادی داره؟

مهتا به شوخی اینو گفت ولی من جدی جوابشو دادم: راستش هیچ ایرادی نداره یه جورایی هم خیلی خوبه و من

هیچوقت به ذهنم خطور نمی کرد بیاد خواستگاریم... زیادی خوبه حس می کنم در حدش نیستم در کنارش

کم...

-حق داری اینو بگی تو کجا و اون کجا...

زدم روی پاش: حالا من یه چیز میگم زود بل بگیر...

- خاله بابام می خواد چیکار کنه؟

اصلا حواسمون به حضور صدف نبود. انقدر بچه ی ارومی هست که فراموشمون شد صدفی هم تو اتاقه...

-هیچی خاله جون داریم میگیم شغل بابات خیلی خوبه...

-آهان خاله یه دقه نگرانش شدم...

مهتا صدف رو بغلش کرد و محکم بوسیدش: نگران پیش شدی خاله؟

-میدونی خاله، عمه مریمم میگه این روزا گرگ زیاده خوشگلا رو سریع می برن منم یه دقه ترسیدم بابامو ببرن آخه میدونی بابام خیلی خوشگله و بهترین بابای دنیاس منم همش نگرانشم...

-موش بخوره تو رو خاله جون پس بیا بریم پیش بابات و مراقبش باشیم...

-چشم

منم همراهش بلند شدم یواش از مهتا پرسیدم: منظورش از یه دقه یه لحظه بود؟

-آره نیم وجبی می بینی چه زبونی داره؟! راستی حواست که منظورش از گرگ تو بودیا

زیر لب گفتم: خفه جلو بچه همچین می زنمت که نفهمی از کجا خوردی...

وارد سالن شدیم. زندایی و خواهرش با نگاه منظوردار و لبخندی رو لب من و نگاه کردن... از خجالت آب شدم و

بعدشم تبخیر شدم... لحظات بدی بود... تا آخر شب به سختی سپری شد و موقع رفتنشون محسن اروم اومد

سمتم:

-امیدوارم دیدار بعدیمون سریع تر انجام بشه... فقط اجازه می دید به طور رسمی بیایم خونتون...

- موردی نداره فقط این مراسم جهت آشنایی بیشتر هست دیگه؟

- صد در صد شما خیالتون راحت تا موافق چیزی نباشید من قدم از قدم بر نمی دارم... مطمئن باشید.

-محسن جان مادر اگه تونستی و دل کندی بیا بریم که صدف داره نق می زنه...

با این حرف مادر محسن نیست و نابود شدم از خجالت. آخه آدم که مچگیری میکنه مگه باید به رو بیاره...

خداحافظی رو سریع انجام دادم و رفتم داخل...

سنم کم کم داره میره بالا و با وجود ۲۵ سال سن تجربه ام شاید بیشتر از یه خانم میانسال... اما این تجربه

تضمینی نیست که بازم تصمیم درستی بتونم بگیرم... دو دارم حرف هامو به یکی بگم و باهاش مشورت کنم...

عقل من دیگه به چیزی قد نمیده. از طرفی هم دیگه اعتمادی به انتخاب مامان و بابام ندارم... از انتخاب علی

گاهی بی دست و پایی خودم و گاهی هم بابا رو مقصر می دونم. چشمم ترسیده... با اینکه از محسن خوشم

میاد ولی دو دلم... محسن رویای دوران بچگیمه... قبل از اینکه با امید آشنا بشم از محسن و جذبه اش خوشم

میومدم... حالا بعد از سال ها رویای بچگیم اومده خواستگاریم... ایندفعه هم خانواده ام راضی هم خودمم یه

جورایی خوشم اومده... ولی ترس از آینده باعث شک و تردیدم شده... که یه وقت مثل ازدواج های قبلی

شکست نخورم..

خدایا خودت یه راهی جلوم بذار که بتونم درست تصمیم بگیرم...

فردای اون روز به خونه برگشتم و چیزی به روی مامان نیاوردم دختری نیست که بدونه خواستگار داره و لذت نبره اونم منی که طعم طلاق رو چشیدم... این روزها دخترایی که ازدواج هم نکردن خواستگار ندارن، انکار نمی کنم وقتی فهمیدم کی خواستگارمه خوشم اومد... تا قبل از اون فکر می کردم باید رو مردای مسن فکر کنم ولی محسن تمام معادلاتم رو بهم زد.... محسن شاید مرد کامل و ایده آلی نباشه و حتی وجود صدف مورد پسند خیلی ها نباشه... اما برای منی که مطلقه هستم خیلی کامله... می ترسم یه وقت گول همین کامل بودن رو بخورم... اونوقت نه راه پس دارم نه راه پیش... باید سوخت و ساخت... دست رو دست هم بذارم دیگه کسی نیست که بخواد با من باشه وقتی این همه دختر هست...

سختی زندگی زیاد کشیدم با سن کم، خیانت دیدم... دروغ شنیدم... گول خوردم و آخرش رسیدم به این نقطه... نقطه ای که تهش میره به سمت بلاتکلیفی...

آهی کشیدم که توجه مامان جلب شد:

- مادر چرا آه می کشی باز؟ چی سر دلته که آه می کشی؟

- هیچی مامان فقط خسته ام...

- آدم که بیخود خسته نمیشه... مادر تازه اول جوونیتته اینجوری آه می کشی پس فردا پیر بشی می خوای چیکار کنی؟!

- با این همه بدبختی می خوای آه نکشم... خسته شدم از نگاه های مردم، نگاه فامیل حتی نگاه شما هم روم سنگینی می کنه...

- زده به سرت من چه نگاه سنگینی دارم مادر آخه...

- همین ترحما و دلسوزیتان اذیتم می کنه... ناخودآگاه در حال تفسیر رفتار این و اونم... با این لقمه ای هم شما گرفتید برام می ترسم این حرف ها دو برابر بشه

- می دونم عزیز دل مادر، آب شدنت رو دیدم دوست ندارم حالا که کمی سر حال شدی دوباره حالت بد بشه ولی این سری دیگه مطمئنم جای بدی نمی ری... چند روز پیش هم حاج آقا استخاره برام گرفت گفت خیلی

خوبه خیر و خوشی در اومده... من بدت رو نمی خوام بیا و اجازه بده این بنده خداها یه بار بیان...

- ما شناختی ازشون نداریم مامان... فقط از تو حرف های زندایی می شناسیم... من می ترسم...

- ترس چی جوون به این مقبولی... داییت هم یه عمره باهاشون نشست و برخاست داره تاییدش کرد، فاصله سنی تون هم مناسبه... چند وقتی بی سرو صدا با هم برید بیرون اگه به دلت نشست اونوقت هرچی گفتی قبوله... اگه هم قبول کردی تا وارد زندگیت شدی بچه بیار که مهرتون به دل هم بیوفته گاهی وقت ها بچه باعث استحکام زندگی میشه مادر از من به تو نصیحت راه به دل مرد بخوای باز کنی یک شیکمشو سیر کن
دوم بچه

- باشه حالا بذار بیان بعد بچه دارمون بکن فعلا بذار بیان تا بعد تصمیم بگیرم...
گوشه ی چشمش که اشکی شد رو سریع پاک کرد و زیر لب زمزمه کرد:
- خوشبخت شی الهی...

بعد هم بلند شد و رفت داخل آشپزخونه...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بلاخره مامان به خواسته اش رسید... امروز قراره محسن همراه خانوادش بیان خونمون... استرس کمی دارم... یه جورایی انگار خیالم راحت شده شاید چون از قبل همدیگه رو می شناسیم مخصوصا اینکه خانواده ها همدیگرو میشناسن و از حال همدیگه با خبر هستن....

سعی کردم عاقلانه فکر کنم. هیچ وقت نمیتونم تا آخر عمر مجرد بمونم یعنی هیچ آدمی دوست نداره که عمرش رو تنها سر کنه... محسن هم موقعیت و وجهه خوبی داره... اگر ردش کنم دیگه کسی به خوبی محسن سراغم نیاد و مجبورم به کسانی فکر کنم که همسن پدرم هستن و اگر هم که بله رو بدم خودم دودلم... میتروسم به مشکل بربخورم که راه برگشتی هم ندارم...

زمان زود گذشت و الان کنار محسنم و تو اتاقم میخواهیم صحبت کنیم. با صدای محسن سرمو بالا بردم:
- فکراتون رو کردین؟

- راستش فکر کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم... ملاک شما برای انتخاب من چی بوده؟ میتونم بپرسم؟
- ملاک که خب نمیدونم چی بگم ولی با شناختی از قبل ازتون داشتیم و تعریف های خاله... خب خودمم دیدم هر چی که راجع به شما گفتن دروغ نبوده... ترجیح دادم اگه ازدواجی صورت بگیره انتخابم شما باشید.. نمیدونم در جریانی یا نه مامان دخترهای زیادی رو بهم معرفی کرد ولی به دلم نشستن...

زل زد تو چشمهام:

- اشکال نداره از این به بعد تو صدات بزخم که؟

دلَم هری ریخت: نه راحت باشید...

- پس تو هم با من راحت باش...

معذب شدم: خ...ب یکم سخته...

- عادت میکنید... خب حالا نظرت راجع به حرفهام چیه؟

- الان زوده برای حرف زدن اما به نظرم باید کمی بیشتر با هم آشنا بشیم... همیشه صرفا جهت تایید دیگران یه

زندگی رو شروع کرد...

لبخندی زد و گفت: حالا مطمئنم که انتخاب اشتباهی نکردم....

یک ماه طول کشید تا بالاخره محسن بله رو ازم گرفت. چندین بار با هم بیرون رفتیم و از علایق و کارهامون

گفتگو کردیم... گاهی هم صدف باهامون اومده بود و بردیمش پارک و شهربازی... تا اینکه به این نتیجه رسیدم

که محسن مرد زندگیمه... نه بچه اس، نه خام، حتی لب به سیگار هم نمیزند. کمی زودجوش هست اما قابل

گذشته...

برای بار سوم سر سفره ی عقد نشستیم و بله ی معروف رو گفتیم... تو چشمای محسن برقی بود که هیچوقت

ندیدم. وقتی یواشکی از توی آینه نگاهش کردم، نگاهش رو متوجه خودم دیدم و چشمکی بهم زد. دیگه چیزی

از مراسم نفهمیدم و غرق رویا شدم.

از خانواده ی پدرم کسی رو دعوت نکردیم. فقط خانواده مادریم حضور داشتن و چند نفر از فامیلهای نزدیک

محسن اینا...

خودمون خواستیم مراسم خودمونی باشه... بعد از خواندن خطبه عقد و امضاهایی که کردیم، از محضر بیرون

آمدیم و محسن همه رو به صرف ناهار به رستوران دعوت کرد. صدف هم آروم کنارمون میاومد. به هیچ چیزی

توجه نداشتیم و همه ی حواسم معطوف خانواده ی جدیدم شد. حتی به خوشمزگی های محمدرضا هم توجه

نکردم.

وقتی خواستیم سوار ماشین بشیم، زهره خانم خواست صدامون کرد:

- بچه ها صبر کنید صدف با ما بیاد.

اجازه ندادم محسن چیزی بگه:

- فکر کنم بهتر باشه دخترمون با خودمون باشه... نمیخوام حس کنه که با اومدن من از باباش جدا میشه...
میبینید که از صبح چقدر ساکت و آرام شده...

- از جوونیت خیر بیینی مادر هر جور صلاح می دونید.

به محسن نگاه کردم. حس کردم داره با افتخار نگاهم میکنه. از اینکه تصمیم درستی گرفتم خوشحال شدم. دست صدف رو گرفتم و به سمت ماشین محسن که به تازگی عوضش کرده بود، رفتم. ده روزی هست که این 206 سفید رو خریده... صدف رو بغلم کردم و با هم روی صندلی جلو نشستیم. منتظر محسن بودیم که داشت با خواهرش صحبت میکرد، تا بیاد و حرکت کنیم.

- خاله نیلا! چی بگم نالاحت نمیشی؟ (یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟)

- نه عزیزم هرچی دوست داری بگو...

- عمه مونا دیشب به مامانی میگفت شما مامانم شدی؟ راست میگه خاله؟

- تو چی دوست داری؟ دوست داشتی من مامانت بودم؟

- میدونی خاله با شما که میریم بیرون خیلی خوش میگذره... همیشه دوست داشتم مامانم مثل شما باشه...

لحظه ای آرام و ساکت شد و هی تو جاش وول میخورد

- چیه خاله جون چی میخوای بگی؟ چیزی میخوای؟

سرشو کج کرد:

- نیلا جون اشکال نداره از این بعد مامان صدات کنم؟

دلش برایش سوخت. لپشو محکم بوس کردم:

- نه عزیز دل خوشحالم میشم مامان کوچولوی خوشگلی مثل صدف خانوم باشم... عسل مامان.

با شنیدن حرفم با خوشحالی از جاش پرید و از گردنم آویزون شد و بوسه بارونم کرد. تا اینکه محسن سوار

ماشین شد و گفت:

- چه خبره اینجا خانمهای زیبا؟ بابایی پس سهم من کجاس؟

- باباجون شما سهمتو قبلا گرفتی الان وقت مامانمه...

چشمهای محسن برقی زد و استارت ماشین رو زد. ضبط رو روشن کرد و گفت:

- پیش به سوی رستوران...

صدف با هورای بلندی خوشحالیشو نشون داد و منم به لبخندی اکتفا کردم.
 تو راه صدف خوابش برد. حواسم به محیط بیرون بود که دستم گرم شد. به دستم نگاه کردم که تو دستای
 محسن اسیر شد. آروم نگاهمو از دستش به صورتش سوق دادم:
 - خوشحالم از اینکه صدف مامانی به خوبی و زیبایی تو داره...

بعد از صرف ناهار، دم رستوران به درخواست محسن با مامان و بابا خداحافظی کردم و راهی خانه جدید شدم.
 خونه ی محسن تو محله ستارخان بود. به نزدیکی خونه که رسیدیم محسن ازم خواست ریموت در پارکینگ رو
 از کنار در سمت خودم بهش بدم.

خوشبختانه آپارتمان نوساز بود و مجهز به آسانسور. با وجود بچه به نظرم ساخته که آپارتمانی آسانسور نداشته
 باشه. دست صدف رو که خواب آلود بود گرفتم و منتظر محسن شدم.

دزدگیر زد اومد سمتمون. دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت آسانسور هدایتیم کرد. جلوی در با کلیدی
 که توی دست داشت درو باز کرد. نفس تو سینه ام حبس شد. مضطرب شدم برای اینکه نفهمه با گفتن اینکه
 برم صدف رو بخوابانم به اتاق صدف در رفتم...

لباسهای بچه رو عوض کردم و کنار تختش نشستم با نوازش موهاش، به خوابیدنش نگاه کردم. دختر آرومی بود
 و امروز از همیشه آرومتر شده بود. کمبود مادر باعث شده بود من رو به راحتی بپذیره و از این لحاظ مشکلی
 نداشتم. تنها نگرانیم اینه که محسن منو واقعا دوست داره یا نه

- خوابید؟

برگشتم سمت در:

- آره تا سرشو گذاشت رو بالش خوابش برد معلومه خیلی خوابش میاومد.

لبخندی زد: معلومه وقتی خیالش راحت شد که مامانش اومده راحت خوابید...

- باباش چی؟

- باباش هم خوشحاله خانم پا گذاشته تو این خونه...

خجالت کشیدم. دست و پام رو گم کردم: من برم لباسهامو عوض کنم

از کنارش رد شدم که دستمو گرفت:

- نیلا جان هل نشو تا تو آماده نباشی مطمئن باش اتفاقی نمیوفته...

از اشاره ی مستقیمش میخواستم آب بشم... تا حالا در این باره صحبتی نکرده بودیم.

دستم آروم کشیدم بیرون و گفتم: چایی میخوری دم کنم...

علنا تو صورتم خندید: اگه حاضر باشه چرا که نه...

حس کردم صورتم داغ شده... سریع به اتاقمون رفتم و لباس عوض کردم. جلوی آینه سعی کردم به خودم

مسلط بشم با زدن برق لب به سمت آشپزخانه رفتم. هیجان زده شدم و درگیر بودم که چیکار کنم. دنبال ظرف

چای میگشتم تا اینکه توی کابینت کنار گاز پیداش کردم. بعد از دم گذاشتن چای به سالن رفتم...

محسن روی کاناپه بود و داشت اخبار میدید. روبه روش نشستم

- محسن اینجا چند متره؟

- بیا کنارم بنشین تا بگم بهت..

هیجان تمام وجودم رو فراگرفت. کنارش نشستم:

- خب حالا بگو؟

دستشو دور شونه ام انداخت: اینجا 75 متره...

- بزرگتر به نظر میاد... فکر کردم 85، 90 متره...

- به خاطر همین اینجا رو خریدم عزیزم... خیلی طول کشید تا پیداش کردم حدود یک سالی هست اومدیم

اینجا، قبلش خونه مون نزدیک مامان بود ولی با وامی که بانک بهم داد تصمیم گرفتم اینجا رو بخرم...

محسن کارمند بانک بود. شوهر عمه اش این کار رو براش جور کرده و حدود 6 سالی میشه اونجا کار میکنه..

- شام چی بگذارم به نظرت؟

- کو تا شام حالا یه چیزی میگذاری نگران نباش...

- آخه میخوام وقتی صدف بیدار شد وقتمو صرف اون بکنم... امروز خیلی ساکت بود...

با پشت دستش گونمو نوازش کرد و مهربون نگاهم کرد:

- خیلی ممنون که به فکرشی... مثل تو از کجا میخواستم پیدا کنم...

سرش رو آروم سمتم آورد و به گردنم بوسه ای زد. قلبم تند توی سینه میکوبید.

کنار گوشم زمزمه کرد: خوش به حال خودم که به دست آوردمت... بوسه ای دیگر کنار گوشم زد. با صدای

صدف صاف نشست. طفلی آروم کنار در ایستاده بود و نگاهمون میکرد. محسن اشاره‌های بهش کرد و گفت:

- بدو بیا بغل بابایی ببینم....

اونم با شوق دوید و پرید تو بغلش. چند دقیقه بعد با سینی چای و شیرینی به سالن اومدم و برای صدف کوچولو هم شیر داغ کردم.

تا شب به آرومی کنار هم گذروندیم و برای شام به پیشنهاد صدف ماکارانی گذاشتم. به آخر شب که نزدیک شدیم استرس من بیشتر شد.

بعد از خوردن شام و شستن ظرف دیگه بهونه ای برای در رفتن نداشتم. تمام حرکاتم زیر ذره بین نگاه محسن بود. کنار محسن نشستیم که داشت سریالی رو نگاه میکرد. صدف ساعتی بود که خوابیده بود. طبق گفته محسن شبها اکثرا زود میخوابید و از وقت خوابش که بگذره همش خمیازه میکشد.

ساعتی به تماشای سریال گذشت و آماده ی خواب شدیم. تصمیم گرفتم قبل از اینکه محسن به اتاق بیاد لباس خوابم رو بپوشم و نشون بدم که حاضرم. به هر حال باید رابطه بینمون باشه و دوست ندارم محسن رو زیاد منتظر بگذارم... سریع آرایشم رو تمدید کردم و خودم رو مشغول شانه کردن موهایم نشون دادم تا وارد اتاق بشه.

با صدا قدمهاش، قلبم تندتر تپید. وقتی که دستش روی شونه ام رسید، تپش قلبم به اوجش رسید و بعد از اون همه چیز خیلی سریع پیش رفت...

با بوسه ی محسن از خواب بیدار شدم. برگشتم سمتش:

- صبح بخیر خانمی...

- صبح بخیر... کی بیدار شدی؟

- یک ساعتی میشه... حالت خوبه؟ درد نداری؟

سرخ شدم: نه دفعه اولم که نبود... فقط گشمنه...

لبهامو بوسید:

- صبحانه هم حاضره تا دوش بگیرم چای هم دم میکشه

خمیازه های کشیدم: ساعت چنده مگه؟ صدف خوابه؟

- ساعت نه و نیمه... صدف معمولا دیر بیدار میشه...

با خجالت از جام بلند شدم و بعد از شستن دستو صورتم، سریع دوش گرفتم. وقتی از اتاق اومدم بیرون صدف هم بیدار شده بود:

- صبح بخیر خانم خوشگله به من یه بوس میدی؟
- اومد تو بغلم که با هم رفتیم تا صبحانه بخوریم. محسن هم منتظر شده بود تا با ما بخوره:
- نیلا موافقی چند روزی بریم سفر؟
- بدم نمیداد ولی مگه تا چند روز مرخصی داری؟
- یه هفته اس... دو روزش که گذشت... اگه امروز حرکت کنیم میتونیم سه روز بریم....
- باشه بریم... کجا میریم حالا؟
- میریم شمال... ویلای یکی از دوستانم
- بقیه ی روز سرگرم جمع کردن وسایل شدیم و بعد از باخبر کردن خانوادهامون راهی سفر شدیم. از جاده چالوس میخواستیم برویم. در طول مسیر چشم برهم گذاشتیم. از میوه هایی که توی خونه پوست کنده بودم به صدف و محسن میدادم. اولین بار بود که حس داشتن خانواده را توأم با آرامش تجربه میکردم.
- محسن یه جا نگهدار غذا بخوریم گشنهام شد.
- خانم شما انقدر به ما میوه و تنقلات دادی که ما داریم میترکیم آخه. مگه نه بابایی؟
- به صدف نگاه کرد: نه باباجون من که هرچی مامانم بده میخورم...
- اِ پس اینجوریه... باشه منم وقتی تورو خوردم اونوقت دیگه باباتو فراموش نمیکنی...
- اذیتش نکن بچه رو... برگشتم عقب:
- خوشگلم میخوای بیای جلو بغل من بشینی؟
- یکم فکر کرد و آروم سرشو تکون داد. دستامو سمتش گرفتم و از وسط دو صندلی خودشو کشید جلو. بغل گوشش گفتم:
- تا سه میشمرم... بعدش با هم بگیم ما غذا میخوایم یا... باشه؟
- چشمهاش برقی زد و سریع قبول کرد. معلومه حسابی حوصله اش سر رفته... آروم گفتم: یک... دو... سه...
- برگشتیم رو به محسن و خوندیم:
- ما غذا میخوایم... یا...
- ما غذا میخوایم... یا...
- محسن که با صدای ما از جاش پرید و با خنده گفت: باشه بابا اولین جایی که تونستم نگه میدارم... مگه میخوام گشنه بگذارمتون... الان میریم یه جیگر مستی بهتون میدم تا نق نق نکنید...

- محسن ما کی نق زدیم...

- ببخشید من واسه غذا خودمو کشتم... عذر میخوام...

از بعد از غذا با خنده و شوخی گذروندیم حدود نه شب بود که رسیدیم به ویلا که نزدیکهای نمک آبرود قرار داشت.

صدف نیم ساعتی میشد که خوابیده بود، بلش کردم و منتظر شدم محسن درو باز کنه. کمی سنگین بود و تحمل وزنش برام سخت. سریع به مامانم و مامان زهره زنگ زدم و اطلاع دادم که رسیدیم تا وسایل رو جابه جا کنیم نیم ساعت طول کشید. با فلاسک آب جوش چای ریختم و بردم تا با محسن بخوریم...

- دستت طلا خانمی... خیلی میطلبید این چای تو این هوا.

به روش لبخند زدم.

- شام درست کنم؟

- چی درست میکنی؟

- نمیدونم... شاید املت درست کنم دیگه دیروقته همیشه چیز درست حسابی گذاشت.

- خیلیم عالی... خیلی وقته نخوردم...

صدف رو برای خوردن شام بیدار کردم و دور هم املت رو خوردیم. یه کرسی هم تو ویلاشون داشتند که خیلی دوست داشتم شب زیر کرسی بخوابیم...

- محسن کرسی رو درست میکنی؟ شب زیرش بخوابیم...

- بگذار ببینم بخاری برقی داره یا نه... قبلا که بود.

- قبلا اومده بودی اینجا؟

- آره عید دو روزی اینجا بودیم...

بلاخره کُرسی درست شد و روش پتو کشیدیم. من و صدف یه سمت خوابیدیم. محسن هم روبهروم خوابید...

صدف و تو بغلم گرفتم و داشت خوابم میبرد که حس کردم یه چیزی به پام خورد. پوفی کشیدم:

- محسن چیکار میکنی داشت خوابم میبرد...

- شما الان باید پیش من باشی نه دور از من که...

- مگه خسته نیستی تو، خوبه راندگی کردیا...

- دوست دارم شب تو بغل زخم بخوابم آخه...

- حالا یه امشب و ناراحت بخواب تا فردا یه کاریش بکنیم....

آهی کشید: چاره ی دیگه ای هم مگه دارم آخه... مجبورم تحمل کنم. چه ماه عسلی شد...

خنده ام گرفت از حرفهایش. اصلا بهش نمیخورد قبلا که از این حرف ها بزنه... از بس که همیشه جدی هستش...

با تکونها و اذیتهایی که کرد بلاخره خوابم برد. صبح فردا به بازارش رفتیم و سوغاتی و صنایع دستی و چند تا چیز دیگه خریدیم. محسن هم ماهی و سیرترشی خرید و گفت تو شمال خیلی میچسبه... بعد از اون هم به پلاژ مثل قو رفتیم و سوار قایق شدیم. صدف هم 5 دقیقه‌های با ترس و لرز سوار اسبهای اجاره ای که اونجا بودند، شد.

برای ناهار هم به رستورانی همون نزدیکی رفتیم و به پیشنهاد محسن کباب چنجه خوردیم...

روزهای بعد هم به تله کابین و جاهای دیدنی دیگه رفتیم و به این ترتیب ماه عسلمون به خوبی سپری شد...

تا یک ماه اول زندگی به مهمونی رفتن و پاگشا شدن گذشت. از زمانی که به تهران رسیده بودیم زندگیمون رو روال افتاد تازگی اول و برام نداشت. محسن هم جدیتر شده بود. نه اینکه خشک باشه، فقط کمی به نظر خسته بود. گاهی ساکت بود و تو فکر میرفت و گاهی خیلی مهربون میشد.

علاقه ام بهش دوچندان شده بود اما نمیدونستم این احساس دو طرفه اس یا اینکه صرفا به خاطر صدف باهام خوبه... از حق نگذرم همیشه احترامم رو داشته و اصلا تندی ازش ندیدم.

ماه دوم و سوم هم با همین افکار گذشت. رفتار خانوادهاش هم با من خیلی عالی بود و همهمشون بهم احترام میگذاشتند. جوری که اصلا حس نمیکردم عروس خانوادهام و خودم رو دخترشون می پنداشتم. زمزمه ی مامانم و مامان زهره برای اینکه بچه دار بشیم، بلند شده بود اما من ترجیح میدادم که فعلا خبری نباشه.

صدف تازه داشت طعم یک خانواده ی کامل رو میچشید و بهتر بود این حس رو ازش بگیرم. خودم هم آمادگیش رو نداشتم و درسهای دانشگاهم سنگین شده بود. روزهایی که کلاس داشتم مجبور بودم صدف رو بگذارم پیش مامان زهره یا مامان خودم.... دوست نداشتم بره مهد.... هنوز برایش زود بود.

اواسط پاییز بودیم. یک روز همین روزها مامان تماس گرفت و گفت میخواهند برای نیما از مهسا خواستگاری کنند. نیمای نامرد اصلا نم پس نمیداد. بالاخره به آرزوش رسید. با اینکه از دستش دلگیر بودم که چرا به من زودتر نگفته اما خیلی خوشحال شدم. از ذوقم بعد از تماس مامان به محسن زنگ زدم و خبر دادم. از خوشحالیم به محسن قول دادم شب غذای مورد علاقه اش رو بگذارم. لازانیا و سالاد الویه... خوشبختانه صدف هم دوست داشت. از صدف خواسته بودم که نیما و نیلوفر و نسترن رو دایی و خاله صدا بزنند.

- صدف جون دوست داری دایی نیما ازدواج کنه؟

- ام...مم خیلی دوس دارم اما اگه وقتی زن گرفت من و دیگه دوست نداشته باشه چی؟
 بغلش کردم و محکم بوسیدمش: مطمئن باش زنشم یه عالمه دوست داره... میدونی کی میخواد زن دایی نیما بشه؟

شونه هاش رو انداخت بالا: میخواد با خاله مهسا عروسی کنه... بینم حالا دوشش داری؟
 - آخ جووون یعنی همین خاله مهسای خودمون.

چشمهامو به نشونه تایید روی هم گذاشتم. هورا میگفت و دور خودش میچرخید. با شوق ازم پرسید:

- مامان کی علوسی میکنن؟

- نمیدونم مامان جون.. چطور؟

- هیچی فقط واسه علوسیون واسه منم لباس علوس میخوری؟

محکم چلوندمش: باشه خوشگل خانم با بابا محسن میریم یکی خوشگلشو میخریم برات...

تا شب با صدف رقصیدیم و بازی کردیم. نزدیک رسیدن محسن، به خودم کلی رسیدم و برای صدف کارتون

گذاشتم تا سرش گرم شه. لازانیا هم گذاشتم توی فر تا وقتی محسن رسید، آماده باشد.

یک ربع بعد، محسن رسید و من هم به استقبالش رفتم. گونه شو بوسیدم:

- خوش اومدی بیا تو...

- آفتاب از کدوم طرف دراومده عزیز دلم اومده پیشوازم... کاش همیشه همینطور خوشحال باشی و اینطوری

خستگیمو در ببری..

دستشو کشیدم و گفتم: لوس نشو بیا تو...

صدف هم با شنیدن صدای باباش پرید بغلش:

- سلام بابای... واسم چی خریدی؟

اکثر شبها محسن وقتی میاومد خانه یه چیزی هم برای صدف میخرید.

- یه چیزی که خیلی دوست داری؟

- ام..ممم بستنی؟ محسن سرشو به معنی نه انداخت بالا؟ شکلات؟ چیپس؟

محسن قلقلکش داد: نخیر اشتباهه موز خریدم که هم مفید هم خوشمزه...

- بابایی موز خیلی دوست دارما ولی اینکه خوراکی نیست... میخوای سرمو کلاه بگذاری؟

محسن گذاشتش زمین و آروم زد پشتش: نیم وجبی چه زبونی داره... برو کارتونت رو ببین.

آروم به کاراشون میخندیدم. رفته ظرفهای شام رو چیدم تا محسن دست و روشو بشوره لازانیا هم حاضر شد و

گذاشتمش روی میز ناهارخوری...

- صدف خانمی بیا عزیزم شام آمادهاس

چون تکه تکه کردن لازانیا سخت بد، براش بریدم و تکه تکه کردم تا راحت بخوره. با اومدن محسن من هم شروع

به خوردن کردم

- پس الویه کو؟ درست نکردی؟

- چرا ولی اون و نگهداشتم برای فردا ناهارت... با لازانیا که همیشه خورد

نگاه مهربونی بهم انداخت: لازم نبود تو زحمت بیوفتی... یکیش هم میگذاشتی کافی بود...

صدف همیشه بعد از خوردن شام سریع خوابش میگرفت و امشب هم از اون شبها بود. سریع خوابوندمش و

برگشتم کنار محسن. ساعتی بعد که حوصله ام سر رفته بود تصمیم گرفتم یکم محسن و اذیت کنم. دلم یکم

شیطنت میخواست و هوس آغوشش رو کرده بودم.

محو دیدن سریال بود... یه تیکه نخ رو مبل بود که یواشکی برش داشتم گردن محسن و قلقلک میدادم. دفعه

آخر که خواستم باز نزدیکش بشم مچم و گرفت و منو خوابوند روی مبل و قلقلک داد. جیغ آرومی کشیدم و

گفتم: غل...ط کردم... وا...ی ولم... ک...ن...

اونم میخندید و گفت: فکر کردی نفهمیدم میخوای کرم بریزی؟

مچ دو دستم و با یه دستش گرفته و با اون یکی دستش قلقلکم میداد:

- خانمی که میخوای اذیت کنی هیچ میدونستی کارت عواقب داره...

با ناز گفتم: من که کاری نکردم فقط خواستم یه کوچولو شیطونی کنم... اشکالی داره؟

آب دهانشو قورت داد و در حینی که صورتشو می آورد نزدیک، زمزمه کرد: شیطونیت هم خواستتیه...

بعدش لبهامون درگیر هم شد و دستی که دستامو گرفته بود رو چنگ زد به موهامو با شدت بیشتری بوسیدمم.
یواش یواش بلندم کرد و به آغوشش کشیدم. دستمو دور گردنش حلقه کردم: دوستت دارم...
لبخند درخشانی روی صورتش ظاهر شد: من بیشتر...

دوباره لبهامون قفل هم شد و به سمت اتاق رفت. آروم منو روی تخت خوابوند و زمزمه کرد: کاش میدونستی
که چقدر دوستت دارم...

به حرفش توجهی نکردم و فکر کردم مثل همیشه از روی نیازش این جمله رو به زبون آورده... دکمه های
پیرهنش رو باز کردم و بوسه ای روی سینه اش کاشتم.

قرار عقد و عروسی نیما برای بعد از محرم و صفر افتاد. برای بیستم آذرماه تالار رزرو کردن و همه درگیر تدارک
مراسمشون شدن. اکثر روزها میرفتم پیش مامان برای کمک، نیلوفر هم چون باردار بود نمیتونست زیاد کمکی
بکنه... خرید عقد و عروسی هم قرار خودشون دوتایی انجام بدن.

حلقه شون یه رینگ ساده بود که اسمشون روی حلقه حک شده بود. ماشین عروس هم قرار شد یه پرادو اجاره
کنند برای یک شب.

من و مهتا از خوشحالی نمیدونستیم چیکار کنیم. برای خرید لباس هرجا میرفتیم اونی که میخواستیم پیدا
نمیشد.

آخر سر یه روز با محسن رفتیم و با انتخاب محسن، یک پیراهن مجلسی طلایی انتخاب کردیم. از لباسش خیلی
خوشم اومد. سلیقه ی محسن از من خیلی بهتر بود... تصمیم گرفتم از این به بعد بدون اون خرید نروم. بعد از
اینکه لباس من رو خریدیم، به اصرار من رفتیم تا برای محسن یک دست کت و شلوار بگیریم.

بعد از کلی گشت و گذار، یک دست کت شلوار مشکی خرید که یادم افتاد به صدف قول یه لباس عروس دادم:

- محسن بریم بهار برای صدف یه لباس عروس بخریم، بهش قول دادم واسش بخریم...

- همیشه یه روز دیگه؟ خسته شدم...

- عزیزم آخه دیگه وقت نمیکنم پیام خرید... محسنم بریم دیگه بچه گناه داره...

- باشه عزیزم خر شدم دیگه...

با مشت کوبیدم رو بازوش: مسخره نکن دیگه بریم...

صدف رو گذاشته بودم خانه مامانم. زنگ زدم به مامان و گفتم شام بگذاره تا دو ساعت دیگه میرسیم اونجا...

صدف رو دوست داشتم... دختر با ادب و شیرینی بود... سعی می کردم به محبت های محسن بهش حسودی نکنم... محبت های محسن به جفتمون اونقدر زیاد بود که جایی برای اعتراض نمی گذاشت... خوشبختانه صدف هم دختر لوسی نبود و رفته رفته بیشتر تو دلم جا می گرفت.

بهار کمی قیمتتاش گرون بود اما تونستم یه لباس عروس خوشگل با تخفیف بخرم. به شرط تعویض... ساعت ده بود که رسیدیم خونه مامان... از در که رفتیم داد زد:

- مامان گشمنه بدو شام و بیار

- علیک سلام...

- سلام... صدف کجاست؟

محسن پشتم اومد تو:

- سلام مامان...

- سلام پسرم خوش اومدی... رو کرد بهم: بچه ام داره کارتون می بینه بیاید تو که نزدیکه گریه اش بگیره...

رفتم تو حال و به بقیه سلامی کردم و نشستم کنار صدف و بغلش کردم: سلام عسل خانم... چرا ناراحتی عزیزم؟

هیچی نگفت و روشو اونور کرد. دم گوشش گفتم: اگه قول بدی باهام آشتی کنی یه چیزی که خیلی دوست داشتی بهت جایزه میدم.

زیر چشمی نگاهم کرد: از کجا معلوم دوستش داشتم؟

- میدونم خیلی خوشت میاد ازش... محسنو صدا زد: محسن جان کادوی صدف رو میاری بهش بدیم؟

محسن که داشت با بقیه احوالپرسی می کرد سری تکون داد و نایلکس لباس صدف و جدا کرد و اومد کنارمون:

سلام بابایی چی شده به شما؟

- چرا منو با خودتون نبریدید...

- ای وای ما فکر کردیم شما میخواید پیش خاله نسترن بمونی به خاطر همین نبردیمت.. حالا بیا ببین مامانت چی واست خریده...

سریع از دست محسن قاپید و با دیدن لباس عروس از خوشحالیش نمیدونست چیکار کنه و هی بوسمون میکرد.

حتی وقتی هم که میخواید لباسشو از خودش دور نکرد. آخر شب موقع خواب همش تو فکر بودم سرمو از روی سینه محسن بلند کردم:

- محسن به نظرت ما اشتباه کردیم عروسی نگرفتیم؟

دستشو دورم محکمتر کرد: چی شده که به این فکر افتادی... نکنه به خاطر عروسی نیما هوایی شدی؟
 آروم سرمو تکون دادم. روی موهام بوسه ای زد: قول میدم حسرت هیچی به دلت نمونه... بعد از عروسی نیما یه روز برو آرایشگاه و هر لباسی دوست داشتی بخر، میریم آتلیه عکس میگیریم. سالگرد ازدواجمون هم یه مراسم بزرگ میگیرم برات... همونجور که دوست داری.

شاید نمیتونست به هرچی که قول داد عمل کنه ولی همینکه بهم امید داد و نزد تو ذوقم واسم یه دنیا ارزش داشت.

بوسیدمش و زمزمه کردم: مرسی که حرفهام برات مهمه حتی اگه نتونی انجامشون بدی دیگه مهم نیست. دوستت دارم....

روز عروسی فرا رسید و چون کسی نبود صدف رو نگهداری کنه مجبور شدم با خودم ببرمش آرایشگاه. خوشبختانه جوری تربیت شده بود که وقتی جایی میریم آروم می شینه و با عروسکش بازی میکنه. از آرایشگاه نزدیک خونه وقت گرفته بودم و وقتی رسیدم خوشبختانه زیاد شلوغ نبود.

ساعت دو آرایشم تمام شد و از خانم آرایشگر خواستم موهای صدف هم درست کنه. با همراه محسن تماس گرفتم بعد از کلی بوق خوردن جواب داد:

- الو...

- الو سلام محسن جان خوبی؟

- سلام خانمی تو خوبی؟ کارتون تموم شد؟

- آره عزیزم لطف میکنی یک ربع دیگه اینجا باشی...

- الان حاضر میشم میام.

- مرسی عزیزم... خودت حاضر شدی؟

- تقریباً آماده‌ام... فقط مونده لباسهامو بپوشم...

- باشه پس دیگه راه بیفت کاری نداری دیگه؟

- نه قربونت میبوسمت...

- منم همینطور... خداحافظ.

موهای صدف شینیون با بافت های ریز بود که خیلی بهش میاومد. براش چند تا مروارید متصل بهم خریدم بودم تا لابه لای موهاش کار بشه... خیلی ناز شده بود... لباسش هم همونجا پوشوندم و منتظر محسن شدیم. بالاخره چند دقیقه بعد میس کال محسن افتاد. با آرایشگر حساب کردم و رفتم بیرون.

محسن وقتی مارو دید سوتی کشید و گفت: چه خانمهای زیبایی... بینم من شما رو میشناسم؟

- ااا بابایی من صدفم دیگه یعنی واقعا منو نشناختی...

بغلش کرد و بوسیدش: ا صدفی شمایی عسل بابا... من فکر کردم فرشته دیدم نگو صدف خودمونه....

صدف از خنده غش کرد و باباشو بوسید. منم آروم سوار ماشین شدم تا لباسم کثیف نشه... با شوخیهای محسن راه یک ساعته برامون زود تموم شد و به پیشنهاد محسن قبل از رفتن قرار شد بریم آتلیه خانوادگی عکس بگیریم.

محسن از قبل هماهنگ کرده بود و میخواست غافلگیرم کنه که واقعا غافلگیر شدم و خوشحال. به غیر از روز عروسیم با امید، هیچوقت به آتلیه نرفته بودم و همیشه دوست داشتیم در و دیوار اتاقم پر از عکس باشه...

یه جورایی از عکاسی خوشم میاد و باعث میشه حس خوبی بهم دست بده.

یک ساعتی هم درگیر عکس انداختن و ژست گرفتن شدیم و کلی عکسهای خوشگل هم از صدف گرفته شد. با عجله از آتلیه اومدیم بیرون... میترسیدم دیر به سفره عقد تنها برادرم برسیم.

کمی سردرد گرفته بودم و با خوردن یک پروفن کمی بهتر شدم.

تمام شب را سعی کردم به نگاه های دیگران اهمیت ندم و به شادی برای به سامان رسیدن یگانه برادرم پردازم. دوست نداشتم شبم خراب بشه... با مهتا و نسترن و صدف کوچولو همش رقصیدیم و شادی کردیم. موقع شام پیش مامان زهره نشستیم. یه جورایی مامان زهره هم صاحب مجلس میشد. هر چی نباشه خاله ی عروسه...

عروسی به بهترین نحو برگزار شد برای عروس کشونی به خاطر صدف که خوابش گرفته بود نرفتیم. از همون دم تالار برادرم رو راهی حجله گاهش کردم.

حدود یک ماه و نیم از عروسی گذشته و چند روزیه که حس می کردم کلافه ام... به روزمرگی رسیده ام. حتی به محسن و صدف بی توجه شدم. محسن با اینکه رفتارهامو میدید اما اعتراضی نمیکرد و در سکوت بهم نگاه میکرد. فقط با چشمهایی که معلوم بود نگرانه نگاهم میکرد.

وزن از دست داده بودم... نمیدونستم چه مرگم شده؟! حتی خودمم از این وضع خسته و ناراحت هستم اما دست خودم نیست. این حرکات و رفتارها ناخودآگاه ازم سر میزنه... تا اینکه شب وقتی محسن اومد صداش دراومد و بعد از خوابیدن صدف دستمو کشید و برد تواتاق خوابمون...

تقریبا داد زد: این چه وضعشه چند روزه داری؟! به فکر من و این بچه نیستی جهنم حداقل به فکر خودت باش. نکنه از ما خسته شدی؟ هان؟! راستشو بگو خسته شدی؟!

قیافش خیلی جدی و خشن شده بود. ازش ترسیدم... تا به حال اینجوری ندیده بودمش. مثل بچه ها بغضم گرفت:

- نه به خدا به جون مامانم اصلا بحث خستگی از شما نیست. خودمم نمیدونم چه شده؟! همش کلافه ام... حس میکنم افسرده شدم...

با دیدن بغضم آروم بغلم کرد. دستشو روی موهام کشید و تکیه اش داد به سینه اش:

- آخه عزیز من بغض نکن فقط بگو چرا اینجوری شدی... یه هفته اس نمیگذاری بهت حتی دست بزوم... رفتارت که چی بگم... خودت جای من باشی چه فکری میکنی؟

- هیچ فکری نمیکنم... نمیدونم شایدم بهت شک کنم. اصلا تو بیخود میکنی با من بد رفتار کنی

خودمو از حصار آغوشش کشیدم بیرون و با اخم نشستم روی تخت. پوفی کشید و اومد کنارم نشست:

- آخه مگه من میگم میخوام باهات بد رفتارکنم... مثال زدم عزیز من... بیا بغلم عزیزم... بیا که بخوابیم شاید خوب شدی...

دراز کشیدیم و سرمو روی بازوش گذاشتم.

- میخوای یه مهمونی بگیریم شاید حالت جا اومد؟

- نه حوصله شو ندارم....

- اصلا چطوره یکی دو روزی بری خونه مادرت؟ شاید روحیه ات بهتر شد...

یکم فکر کردم: خوبه شاید رفتم فردا... خودمو محکم چسبوندم بهش: بخوابیم دیگه...

میدونستم رفتارم مثل بچه ها شده بود. بعد از یک هفته رفتارم بهتر شد و سر زدن به مامان کمی حالمو بهتر کرد.

- شاید به خاطر فشار امتحانات و درس خواندن بود که رفتار احمقانه ای از خودم بروز دادم. توی دو سه هفته ای که فرجه داشتم برای شروع ترم جدید، تقریباً هر روز عصر، صدف رو به پارک می بردم و این باعث میشد هم روحیه ی خودم و هم صدف خیلی بهتر بشه...
- رفتن به پارک روحیه ام رو خیلی عوض کرد جوری که شب کلی به خودم رسیدم و آرایش کردم تا محسن بیاد. ساعت نه رسید خونه. من توی آشپزخانه بودم، اول صدف رو بوس کرد و بعدش هم منو صدا زد:
- نیلا کجایی؟ بیا این وسایل و از دستم بگیر.
- رفتم پیشش. با دیدنم خشکش زد. سوتی کشید:
- چه خانم زیبایی... ببخشید میشه تست هم کرد؟! خندم گرفت: لوس نشو... نترس به تستش هم میرسی...
- به به چه عالی....
- میوه هایی که خریده بود رو از دستش گرفتم خواستم برم بگذارمشون توی یخچال که با صداش برگشتم:
- راستی جایی رفته بودی؟
- آره عصری با صدف رفتیم پارک... چطور؟
- هیچی فقط خانم خانمها مگه تو تازه سرما نخوردی؟ تو این سرما کجا میری؟ حداقل برو یه جای سرپوشیده...
- خب چیکار کنم حوصله ام سر رفته بود... چشم از این به بعد میرم خرید...
- اومد سمتم و گونه مو محکم گاز گرفت: آی... دردم اومد نکن...
- آخه منو از چی میترسونی؟ من هر چی کار میکنم برای شما دو نفره....
- اون شب با زمزمه های عاشقونه ی محسن، تا صبح بیدار موندیم و از عشق و دوست داشتن گفتیم و نه فقط جسم بلکه روحمون هم یکی شد. حس عاشقیم بهش دوچندان شد و از داشتنش به خودم بالیدم.
- درست یک هفته بعد بود که عادت ماهانه ام عقب افتاد و با محسن درمیون گذاشتم.
- شاید باردار شدی عزیزم؟ وای فکر کن یه بچه ی کوچولو بخواد بیاد...
- چی میگی محسن؟! خل شدی؟! اولاً که این نیست من همیشه قرصهامو به موقع میخورم... دوما هنوز واسه بچه دار شدن زوده... من هنوز درسم تموم نشده در ضمن شاید صدف دوست نداشته باشه...
- خب پس چرا ده روز عقب انداختی؟ الانم که شبه و نمیشه آزمایش بدی...

- برو از داروخانه بی بی چک بگیر ولی من مطمئنم بچه نیست... بادم خوابید: یعنی امیدوارم دیگه قرصا هم چینی نشده باشند.

بیست دقیقه بعد محسن برگشت و طبق دستورالعمل من باردار بودم. بین دو حس گیر کرده بودم... نمیدونستم خوشحال باشم یا نگران....

محسن که خیلی خوشحال بود و همش قربون صدقه ام میرفت اما این منو راضی نمیکرد. هنوز دوسال و نیم از درسم مونده و با اضافه شدن مسئولیت بچه کارهام دوبرابر میشوند.

صبح روز بعد محسن مرخصی گرفت و با هم رفتیم دکتر:

- خب بفرمایید مشکلتون چیه؟

- راستش خانم دکتر چند روزیه عادتم عقب افتاده و با وجود اینکه قرص ضد بارداری مصرف میکنم اما وقتی

بی بی چک استفاده کردم مثبت بود. این چطور امکان داره؟ مشکل دیگه ای نیست؟

- نگران نباش احتمال اینکه باردار باشی زیاده... حالا من واست یه آزمایش مینویسم تا خیالت راحت شه... بینم

جدیدا آنتی بیوتیکی مصرف نکردی؟ یا اینکه اسهال و استفراغ نداشتی؟

- چند هفته پیش سرما خوردم فکر کنم آنتی بیوتیک هم خوردم...

- خب عزیزم مصرف همزمان قرص ضد بارداری با آنتی بیوتیک، اثر قرصهای ضدبارداری رو از بین می بره...

توی دفترچه ات برات آزمایش نوشتم هر چند که مطمئنم بارداری اما جواب آزمایش که حاضر شد بیا پیشم تا

برات سونو هم در صورت لزوم بنویسم یا نه برات سونو مینویسم همزمان دوتا شو بیار برام.

از دکتر خداحافظی کردیم و آمدیم بیرون. قیافه محسن که نشون میداد خیلی خوشحاله اما من استرس و

دلشوره داشتم. محسن دستم و محکم گرفته بود و رفتیم سمت آزمایشگاه که طبقه پایین مطب قرار داشت.

آزمایشگاه خلوت بود و گفتند جواب آزمایش یک ساعت دیگه حاضره. بعدش هم رفتیم برای سونوگرافی.

- خانمم همینجا بمونیم یا بریم یه دور بزیم بعد بیایم...

- نه بریم یه آبمیوه بخوریم بعد بیایم خیلی گشنه ام شد...

- من فدای گشنگیت بشم آخه...

ساعتی بعد جواب آزمایش که مثبت بود رو گرفتیم و با سونوگرافی برگشتیم پیش دکتر.

- خب همونطور میدونید جواب آزمایش مثبته و جنینت هم وارد هفته پنجم شده...

یه جوری شدم. دیگه ناراحتی اولیه رو نداشتم و یه جورایی خوشحال هم شدم. دکتر یک سری توصیه هایی کرد و چند تا دارو و ویتامین نوشت. محسن در مورد تغذیه ام سوال پیچش کرده بود و هرچی که واسش مبهم بود پرسید. موقع برگشتن دستمو ول نمیکرد از ترس اینکه یه وقت لیز نخورم. کارهاش خنده دار بود. تا آخر شب دو خانواده از بارداری من مطلع شدند و از شوقشون اومدند خونه مون. حتی صدف کوچولو هم خوشحال بود و دلش یه خواهر میخواست.

حتی مامان زهره نمیگذاشت از جایم برای پذیرایی بلند بشم:

- عروسم تو نمیخواه بلند بشی بشین اینجا من همه ی کارهارو میکنم.

مامانم هم از اونور بلند شد: زهره خانم راست میگه مادر تو یه جا بشین ما همه کارارو میدیم. خونه غریبه نیومدیم که...

هیچی نگفتم و نشستم. از اونور هم محسن همش میوه پوست میکند و اصرار داشت همه اش رو با هم بخورم.

- محسن جان مگه من گاوم این همه میوه پوست کندی... الان اصلا میل به خوردن ندارم...

- چی چیو نمیخورم مگه ندیدی دکتر گفت میوه خوبه ویتامین داره... الکی ناز نکن که باید همه شو بخوری...

یواشکی چشم غرهای رفتم و یه قاچ از سیب برداشتم. برای شام هم محسن شام از بیرون سفارش داد تا سرپا نایستم.

اوایل توجهات بیش از حد محسن برام خوشآیند بود اما بعد یه مدت یه حسی بدی از توجهاتش داشتم. فکر میکردم فقط به خاطر بچه بهم محبت میکنه...

این تصور غلطی بود که روح و روانم رو بهم ریخته بود. تو طول بارداریم خوشبختانه حالت تهوع نداشتم از این لحاظ راحت بودم.

حتی گاهی اشتها زیادتری باز میشد که باعث خنده محسن بود. دوست نداشتم با این پرخوریها چاق بشم از اینرو گاهی به پیاده روی میرفتم که باعث دعوا بین منو محسن میشد. همش نگران این بود که روی زمینهای یخزده لیز بخورم هرچقدر که میگفتم مواظبم قانع نمیشد...

همین ها دست به دست داد تا رو به افسردگی بروم و گاهی گریه کنم...

ماه سوم بارداری رسیده بودم و شکمم خیلی جلو اومده بود. اکثر وقتیایی که گریه میکردم سعی میکردم محسن خونه نباشه یا آثار گریه رو با آرایش پاک کنم. تا اینکه یکبار صدف از دهنم در رفت.

محسن فیلمی خریده بود و تو اون فیلم زنی بود که افسردگی داشت و همش گریه میکرد. من که به محسن تکیه داده بودم با حرف صدف از جام پریدم:

- بابایی این خانمه هم مثل مامانم داره نی نی میاره که همش گریه میکنه؟

- صدف خانم مگه مامان گریه میکنه؟

- آره دیگه مامان همش آهنگ غمگین میگذاره و اشکاش میاد یه بار که دیدمش گفت به خاطر نینی آب از چشمش میاد ولی من فهمیدم گریه میکنه.

محسن خیلی عصبانی شده بود اما جلوی صدف هیچ چی نگفت. تا به حال نشده بود که جلوی صدف با هم دعوا بکنیم. ازش خیلی ترسیدم و سکوت کردم. وقتی عصبی میشد واقعا ترسناک میشد...

بلاخره صدف خوابید و محسن هم با خاموش کردن تلویزیون اومد سروقتم برای دعوا.

دستاشو هی میکرد لای موهایش و میومد یه چیزی بگه اما نمیتونست. آخر سر طاقت نیاورد و گفت:

- آخه من موندم باز دیگه چته هی ساز ناکوک میزنی؟ من که هر چی میخوای میگم چشم و سعی میکنم تا اونجا که در توانم هست همه چیز برات مهیا میکنم. چی کم میذارم برات که گریه کنی... آخه منه نامرد منتظرم

تا بگی ف و من برم فرحزاد... بگو چته اینجوری خون به جیگرم کردی؟ هان؟!

هان آخر و با داد گفت. خیلی ترسیده بودم و دست و پام و گم کردم.

- به جون محسنم هیچی نیست... دست خودم نیست همش دلم میخواد گریه کنم. خودم فکر میکنم از عوارض بارداریه...

- نمیخوام دیگه خودت فکری کنی و زندگیمون و به گ***ه بکشی... فقط سعی کن از این به بعد مثل آدمیزاد رفتار کنی هم واسه خودت بده و هم بچه...

در اتاق و محکم بست و از اتاق زد بیرون. حتی برای خواب هم نیومد تو اتاق. تمام شب بیدار موندم و به حرفهایش فکر میکردم. هم ازش دلخور بودم و هم بهش حق میدادم. میدونستم مقصرم اما چاره ی کارمو نمیدونستم...

فردای اونروز محسن باهام صحبت نمیکرد مگر وقتی که لازم بود. شب رو برگشت سرچاش خوابید اما پشتش رو بهم کرد. داشتیم دق میکردم اما روم نمیشد چیزی بگم.

این روند تا چندین روز ادامه داشت... تا اینکه بلاخره لبریز شدم تصمیم گرفتم شب موقع خواب هرچور شده باهاش آشتی کنم.

اونشب دیگه سعی نکردم جلب توجه کنم اما با گیج بازیهایی که ناخودآگاه درمیآوردم، محسن گاهی زیر چشمی نگاهم میکرد.

شب وقتی اومد بخوابه منتظرش موندم موقعی که میخواست پشتشو بهم بکنه که نگذاشتم و یکدفعه زدم زیر گریه. اولش توجهی نکرد بعد دید تموم نمیکنم آرام بغلم کرد. با نوازش موهام ازم خواست آرام باشم.

- آخه قربونت بشم فقط ازت دلیل کارات رو میخوام نه اینکه همش گریه کنی....

- دلیلی ندارم...

- مگه میشه بی دلیل... حتی شده یه دلیل کوچک هم واسم قابل قبوله...

دلمو زدم به دریا و اعتراف کردم: از وقتی حامله شدم همش فکر میکنم کارهات و محبتت به خاطر بچه اس و منو دوست نداری....

چشمهات گشاد و ناباور گفت: نیلا... دلیل از این مسخره تر گیر نیاموردی

- مسخره نیست. حسم همش میگه منو دوست نداری...

پوفی کشید و منو محکم تو بغلش کشید. همونجور که تو بغلش بودم دراز کشید:

- کاملاً در اشتباهی... برای اینکه دلیم رو بفهمی هیچی نگو و فقط گوش کن...

یه روزی روزگاری وقتی که فقط بیست و دو ساله بودم حس کردم دارم عاشق میشوم یعنی اوایل نفهمیدم عشقه اما به مرور زمان فهمیدم. اولین بار که متوجهش شدم خونه خاله زهرا بود. مامان آش دوغ درست کرده بود و بهم داده بود بیرم برای خاله... وقتی رسیدم یه خانم کوچولویی رو دیدم که داشت با مهتا شیطنت میکرد و جیغ و دادشون تا سر کوچه میومد... اونجور که فهمیدم خانم کوچولو دفتر خاطرات مهتا رو میخواست بخونه و مها هم سعی داشت مانع بشه. انقدر محوش شدم که یادم رفته بود ظرف آش رو به خاله بدم تا اینکه خاله صدام کرد. گذشت و گذشت با دیدارهایی که پیش میامد عشقم بهش بیشتر شد. دیدارهایی که کاملاً برنامه ریزی شده بود و انقدر میرفتم خونه خاله تا یه روزی که اونجام خانم کوچولوم هم باشه...

- خانم کوچولو رو با منی؟

- عزیزم صبر کنی متوجه میشی...

خلاصه اینکه انقدر دست به دست کردم تا اینکه خبر ازدواجش رسید و اونجا بود که مرگ آرزو هام رو دیدم... منی که منتظر بودم تا خانم کوچولوم بزرگ بشه و بعد دست به کار شم با سهل انگاریم فهمیدم دیر کردم. آن کبوتر از بند رفت، رفت و با دلدار دیگر عهد بست. روزهای اول خیلی داغون بودم نمیدونستم چطوری خودمو

آروم کنم. یواش یواش سعی کردم با کار خودمو سرگرم کنم اما فایده‌های نداشت. دو ماه از عقدش گذشته بود که به سرم زد زن بگیرم شاید هواش از سرم بیوفته. به مامان گفتم و اون هم ستاره رو معرفی کرد. دختر دوستش بود و تعریفش رو خیلی میکرد. من که دیگه برام مهم نبود کی بیاد تو زندگی قبول کردم و خیلی زود ازدواج کردم. صدف هم زود به دنیا و بیشتر وقتمون با صدف گذشت. تازه تازه داشت زندگی رو میومد که با فوت ناگهانی ستاره همه چیز به هم ریخت و تا مدتها تو حال خودم نبودم... صدفم بی مادر شده بود و من بی همسر... ستاره یه ایرادهایی داشت اما هیچوقت زن بدی نبود... بگذریم چند ماه گذشت تا اینکه خبردار شدم دختری که دوشش داشتم در شرف جدایی و این کمی از شوک مرگ ستاره درم آورد هرچی نباشه عشق قدیمی بود و با اینکه سعی بر فراموشیش داشتم و توی قلبم خاک خورده بود اما با خبر جداییش خاکهای قلبم داشت کنار زده میشد و مانعی نداشتم دیگه... البته اینجوری فکر میکردم اما با خبر همزمان جداییش و نامزدی دوبارهاش باز هم نا امید داشتم... قصد داشتم بعد از سال ستاره و جدایی قطعیش پا جلو بگذارم ولی باز هم دیر رسیدم... انگار سرنوشت هم نمیخواست من به عشقم برسم... چند ماهی به افسردگی گذشت فقط وجود صدف بود که باعث شد دوباره سر پا بشم و نگذارم از پا بیوفتم... نمیخواستم این شکست باعث بشه از زندگی بیوفتم... حدود یک سال و نیم شایدم دو سال گذشت... تو این مدت در برابر خواهشها اصرار های مامان برای ازدواج موقت مقاومت کردم تا اینکه توی خیابان دیدمش. حلقهای دستش نبود و کمی امیدوارم شدم. چند روزی درگیرش بودم تا اینکه تصمیم گرفتم دربارهاش پرسجو کنم تا باز دیر نشده... وقتی فهمیدم چه اتفاقی برایش افتاده هم ناراحت شدم و هم خوشحال... از این رو سریع اقدام کردم و به مامان گفتم ازش خواستگاری کنه که با مخالفتش روبه رو شدم. از خاله خواستم که رودررومون کنه تا خودم ازش خواستگاری کنم... تا اینکه تونستم با هزار زحمت بله رو بگیرم و الان خوشبختترین مرد دنیا شدم... هر چند که گاهی بدقلقی میکنه... با شنیدن اعترافاتش قند تو دلم آب میشد. هیچوقت فکرشو نمیکردم محسن از قبل منو دوست داشته.

- اما هنوز اون دختره نفهمیده... شاید لازم باشه بهش بگی...

خندش گرفت و شروع به قلقلک دادنم کرد.

-وا... ی نکن... بچم .. اف... تاد ... ن... کن.....

- میخوای اعتراف کنم آره... دیگه از این واضحتر که واست میمیرم و خیلی دوستت دارم... بعدش لبهامو قفل کرد و نگذاشت که جواب دوستت دارمش رو بگم

تازه وارد ماه پنجم بارداریم شدم که محسن به خاطر کار زیاد تصمیم گرفت چند روزی مرخصی بگیره و بریم سفر...

به پیشنهاد یکی از دوستهایش که توی لواسون باغی داشت قرار شد چند روزی رو اونجا بگذرونیم که نزدیک تهرانم هست و اگه یه وقت حال بد شد بتونیم سریع خودمون رو برسونیم به نزدیک ترین بیمارستان.

هوا بهاری بود و خنک. بهترین موقع برای تفریح... قرار بود از اینجا مواد غذایی و خوراکی رو با خودمون ببریم. تمام خریدها به عهده ی محسن بود من فقط وسایل لازم رو جمع کردم. صدف هم که دلم میخواست تمام عروسکها و وسایل بازی رو بیاره که با تشر من راضی شد چندتا شون رو که بیشتر دوست داشت برداره. چند ساعتی بود که تمام وسایل جمع شده بود و منتظر محسن بودیم که بیاد و حرکت کنیم...

راه رفتن کمی برام سخت شده و شکمم از حد معمولش کمی بزرگتره... جنسیتش هنوز معلوم نیست. با محسن قرار گذاشتیم بعد از اینکه از لواسون اومدیم بریم سونوگرافی تا جنسیتش معلوم بشه... ساعتی بعد محسن اومد و اجازه نداد بهم توی جابه جا کردن وسایل و بردنشون به ماشین کمک کنم. توی راه فکرم درگیر سیسمونی بود که محسن ازم پرسید:

- تو فکری خانم گلم... با ما به از این باش... یکمی تحویل بگیر... هلاکت شدیم عزیز دلم...

- تو فکر سیسمونی بودم... میگم محسن اگه دختر شد اتاقش رو بنفش کنیم و اگر پسر شد از دو رنگ آبی استفاده کنیم... خوب میشه نه؟

- هر چی مامانش بخواد مطمئن باش همونه....

- همیشه دوست داشتیم سه تا بچه داشته باشیم... خداروشکر میکنم که دوتاشون رو بهم داد... جنسیتش هم مهم نیست مهم اینه که همیشه سالم و خوشبخت بشوند. میگما ما هنوز اسم انتخاب نکردیم... بینم تو نظری نداری؟

- نه عزیزم هر چی دوست داری بگذار فقط تورو خدا این اسمهای من درآوردی نباشه که کلاهمون میره تو هم...

خندم گرفت: نه بابا خودمم از اسمهای مزخرف خوشم نیامد... میگم یه چیزی بگذاریم که به صدفم بخوره... مثلا اگه دختر شد صنم ... امممممم پسر بگذاریم...

کمی فکر کردم و گفتم: پسر صدرا بهش میاد... نظرت چیه؟

- دستمو گرفت و بوسید: خیلی هم عالیه...

ساعت پنج بود که رسیدیم لواسون اما راه باغ رو پیدا نمی‌کردیم تا اینکه با هزار تا پرسجو بعد از نیم ساعت تونستیم باغشون رو پیدا کنیم.

وقتی ماشین رو توی باغ پارک کرد از ماشین پیاده شدم که سرمای هوا باعث شد کمی بلرزم و محسن یه پتوی مسافرتی روم انداخت.

صدف رو که بین راه خوابیده بود رو بیدارش کردم که با دیدن باغ و استخری اونجا بود هیجانزده شد و از خوشحالیش جیغ و داد میکرد.

ساک اسباب بازی صدف رو برداشتم که خیلی هم سنگین بود.

- آهای خانم خانما مگه نگفتم به هیچی دست نزن...

- محسن سخته کردم این چه طرز صدا زدنه... قلبم ریخت...

گونه مو بوسید و ساک رو ازم گرفت. کلید و دستم داد و گفت: شما برید داخل ساختمون عزیزدل کمک خواستم صدات میکنم.

کلید و گرفتم و با صدف رفتیم داخل ساختمان.

تو دو روزی که توی باغ بودیم خیلی روحیه مون عوض شد. محسن ناهار و شام رو با کمک من درست میکرد و این همکاری برای خودمون هم لذت بخش بود. صدفم برای اینکه نشون بده کمک میکنه تو چیدن و جمع کردن سفره کمکمون میکرد... صبحها هم بعد از صبحونه همگی میرفتیم پیاده روی و محسن گاهی برامون آواز میخوند.

ته صدای قشنگی داشت که گوش دادن بهش خالی از لطف نبود. صدف هم به تقلید از پدرش برامون شعرای کودکانه ی قشنگی میخوند.

حتی گاهی پدر و دختر با همدیگه رقابت میکردند که با بچه ی تو شکمم حرف بزنند.

روز آخر محسن جوجه کباب درست کرد و توی گوشه‌های از باغ زیر اندازی انداختم و منتظر موندم تا جوجه ها حاضر بشه... صدف هم با تابی که محسن درست کرده بود سرگرم شده بود...

وقتی جوجه حاضر شد، محسن یکی درمیون برای من و صدف لقمه درست میکرد و به این ترتیب منم برای

اون و صدف... لذت غذا دو برابر شده بود برام... دعا کردم خدا این خوشبختی رو ازم نگیره...

بعد از نهار سنگین شده بودم و توی همون باغ خوابم برد. وقتی بیدار شدم دیدم سرم رو پای محسنه و داره با موهام بازی میکنه...

- بیدارت کردم خانم گلم؟

خواستم بشینم که کمکم کرد:

- نه دیگه خیلی خوابیدم... باید بیدار میشدم.

کشو قوسی به خودم دادم که صدف مامان گویان دوید سمتم:

- مامان جونی موهامو برام میبافی؟

- آره تورو خدا بیاف که دو ساعنه کچلم کرده...

اشاره کردم بیاد جلوم بشینه و گفتم: معلومه که میبافم... چه دختر ناز و قشنگی دارم من...

بعد از بافتن موهاش خواستم کش ببندم که گفت:

- مامان جونم تموم نشد؟ بدو دیگه میخوام تاب بازی کنم... تو که میدونی اگه هوا شب بشه بابایی دیگه نمیگذاره بازی کنم همش منو میترسونه.

خندیدم و کش موهاش رو بستم: بفرمایید اینم از این تموم شد...

- آفرین مامان قشنگم... بعدشم بوسم کرد و در رفت.

دستی از پشتم اومد روی برآمدگی شکمم و شروع به نوازشش شد. نفسهای محسن به گردنم میخورد و قلقلکم میداد.

- فندق بابا خوبه؟ مامانشو که اذیت نمیکنه؟ این حرف ها رو با یه لحن عاشقانه ای گفت که حس آرامشی رو توی وجودم حس کردم.

- چیزی نمیخوای خانوم گل؟

- نه فقط تورو میخوام... به وجودت خیلی نیاز دارم... بهم قول بده هیچوقت تنهامون نگذاری...

- مگه میشه زندگیمو تنها بگذارم... حالا که باهات زندگی کردم دیگه نمی‌تونم ازت دست بکشم بخوامم نمیشه.

- میدونی محسن میخوام منم یه اعترافی بکنم... منم وقتی که چهارده ساله بودم حس میکردم ازت خوشم میاد... یه جورایی عشق بچگی که پروبال نگرفت... یعنی آشنایی با امید باعث فراموشیش شد... خیلی پشیمونم که چرا زود تصمیم گرفتم و زود ازدواج کردم... شاید اگه ازدواج نمی‌کردم الان صدف حاصل ازدواج خودمون

بود... نه اینکه دوشش نداشته باشم نه اتفاقا خیلی دوشش داشتم فقط اینکه کاش زودتر بهت میرسیدم و انقدر توی کارهام عجله نمیکردم. شاید الان خوشبخت تر بودم... هر چند الان هم خوشبختترین زن دنیام و خوشحالم بهترین مرد روی زمین نصیب من شده...

محسن منو از پشت محکم بغل کرد و بعد از بوسه ای محکم و طولانی پشت گوشم، آروم زمزمه کرد:

گفته بودی که چرا محو تماشای منی؟

و آنچنان مات که یکدم مژه بر هم نرنی

مژه بر هم نزنم تا که ز دستم نرود

از چشم تو به قدر مژه بر هم زدنی

پایان....

این داستان اولین تجربه ی نوشتنم و بود و داستانی بود که بر اساس واقعیت نوشته شده بود که به جز آخرش که ترجیح دادم جور دیگه ای تموم بشه... اما اکثر اتفاق هایی که برای نیلا افتاده توی واقعیت هم وجود داشته... قسمت های آخر داستان ممکنه از رفتارهای نیلا خوشتون نیومده باشه اما خواستم نشون بدم آدمیزاد همیشه در حال اشتباه هست و کمتر کسی پی به اشتباهش میبره یا سعی در تصحیح رفتارش داره... حتی اگه سختی توی زندگیش زیاد باشه... امیدوارم از خوندن داستان لذت برده باشید و من و به خاطر کوتاهییم برای دیر گذاشتن و کم کاریم ببخشید... یا حق

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : دی 93

انتشار در سایت نودهشتیا : اردیبهشت 94

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member140726.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member231993.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

